

اما صدای سرفه ای منو به خودم آورد

بلند گفتم:

آخه مگه فرشته ها هم سرفه می کنن این چیزا واسه ما آدما معنی داره

چیزی جواب نداد

+فرشته جونم زبونت رو موش خورده

بعد ریز ریز خندیدم

+نخیر قصد ندارید حرف بزیند من گفته باشم خدا جون فرشته ی ساکت نمی خوام یکی باشه هم انرژی فک خودم باشه

برگشتم سمت در اتاق و با دیدنش فقط تونستم جیغ بزیم قلبم داشت می اومد تو سینه ام نفسهام با صدای کشداری بالا و پایین می رفتن تازه یادم افتاد چی تنم بوده داشتم سگته می کردم پریدم و پتوی روی تخت رو دور خودم پیچیدم

می گم از کی تا حالا این قدر مقید شده بودم که خودم خبر نداشتم!؟

خفه بابا حالا من دو تا شوید رو می ذارم بیرون دلیلی بر این طوری گشتم جلوی بقیه رو که نداره والا دختره حرف می زنه

+ایبی...ایینجا

نفسی تازه کردم و به زور جمله ام رو ادامه دادم

+کجاس؟ تووو... کی هس...تی؟

یه قدم بهم نزدیک شد جیغی از اون بنفش (تقریبا بادمجونی) کشیدم

+جلو نیا تو رو خدا جلو نیا

تمام بدنم می لرزید بدنم یخ کرده بود با دیدن من از اتاق بیرون رفت و در رو بست نفس راحتی کشیدم

+مگه این جا آخرت نیس؟ پس این کی بود وای خدا مرگت بده خودم بفرستمت تو قبر حسنا مرتیکه تمام وجودت رو دید خاک بر سرت بی حیا نگاهی به لباسم کردم باید عوضش می کردم از جام بلند شدم و ترسون ترسون (یکمی هم لرزون لرزون) رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم از تعجب شاخام در نیومده بود(فک کردی الان می گم در اومده بود نه؟ هه هه نه در حال جوانه زدن بود تا آخر داستان در می آد) بر عکس تمام خیالات من فقط لباسهای مردونه توش بودن و بوی عطر خاصی توی کمد پیچیده بود

+چه خوش بو!

کل کمد رو وارسی کردم ولی هیچ لباس زنانه ای پیدا نکردم پس این لباسی که تنمه از کدوم گوری اومده بود؟ لباسای خودم کو؟ کلافه یکی از لباسها که احساس کردم بهم می خوره رو برداشتم آبی آسمونی بود با یه شلوار لی که بهتره توصیف نکنم با چه بدبختی محکم رو کمرم نگه اش داشتم پوشیدم روسری رو هم بی خیال من که همیشه موهام بیرونه حالا این دفعه کلش باهم بعدا با خداجون کنار می آم فعلا باید بفهمم من الان زنده ام واقعا یا مردم؟! ولی خدایی عجب بوی خوبی می دادنا! خواستم از در اتاق برم بیرون که چشمم به یه عکس از همون مرتیکه بود افتاد

+بی شعور تو از کجا یهو پیدات شد؟

یه عکس اسپرت تو اتلیه بود حوصله ی تجزیه و تحلیل ریخت و قیافه اش رو نداشتم که خوشگله یا نه به هر حال هر بچه ای برای پدر و مادرش جیگره دیگه!

ولی بعد سریع به حرف خودم پوزخندی زدم که در مورد خودم این حرف صدق نمی کرد هر چند مادرم یه تیکه ی آسمونی بود که خدا خیلی زود ازم گرفتش اشک تو چشمم جمع شده بود ولی الان واجب تر شناسایی موقعیت خودم بود سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون با هر قدم تو خانه باورم می شد توهم زدم و هنوز توی این دنیای مردشور بردم! اخم هر لحظه غلیظتر می شد آخه اینم شانس بود داشتم؟! خانه ی بزرگی بود از پله ها پایین رفتم

+|||||||ااه یکم دیگه به مترائش اضافه می کردید بابا

وسایل خونه همه آنتیک و مدرن و خوشگل بودن و باسلیقه چیده شده بودن ولی مدام دستم به شلواری که پام بود بود تا مبادا مشکلی برام پیش بیاد همین طور که وسط خونه ایستاده بودم و با نگاهی متفکرانه نگاه می کردم دستی روی شانه هام قرار گرفت با وحشت برگشتم خود مرتیکه اش بود که خیلی معمولی نگام می کرد دوباره ضربان قلبم بالا رفت

+من کجام؟

فقط نگاه می کرد بدبختی تو نگاهش هیچی هم نبود که ادم بفهمه باید چه نوع گلی به سرش بگیره نه عاشقانه(زهی خیال باطل!) بود نه استغفرالله از اون نگاهها بود تصمیم گرفتم نترسم من که اون همه مدت تونسته بودم عین شیر از خودم مواظبت کنم الان که دیگه کاری نداشتم

+لعنتی می گم من کجام؟

خیلی ریلکس سکوت کرده بود به طرفش حمله کردم که دستم رو محکم گرفت مچ دستم درد گرفته بود چقدم زورش زیاد بود

+راست می گی دستمو ول کن تا نشونت بدم

_این جا خونه ی منه

|||||||||||||| بالاخره حرف زد خوبه لال نبود

+عجب من گفتم خونه ی ملکه انگلیسه! می گم کجام یعنی بگو خونه ی کیم؟ از کی اینجام؟

همه اینا رو با داد گفتم و دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و روی مبل نشستم و منتظر شدم جوابم رو بده

_نیازی نمی بینم همه چیز رو برات تعریف کنم ولی باید بدونی تو مدیون منی

چچچچچچچی؟ چه غلطا من مدیون تو ام؟!؟

+مدیون؟!؟

با لبخند مسخره ای سر تکون داد و رو به روم نشست

_دیشب اون پرتگاه حرفهای محرمانه ات با خدا باز هم بگم؟

بی شعور همه ی حرفهام رو هم شنیده بود؟!؟!!

+بله من باید بدونم بعدش چی شد

_هیچی همین طوری که داشتی خودتو پرت می کردی من گرفتمت ولی اینقدر فشارت پایین بود که غش کردی منم اوردمت خونم

+تو بیجا کردی به دو دلیل اول زندگییم به خودم مربوطه بعدشم به تو چه خودتو داخل زندگی من کردی؟ دوم به چه حقی منو آوردی خونت؟ فک کردی من بی کس و کارم؟!؟

اخم هاش رفت تو هم از جاش بلند شد و به طرفم اومد و با انگشت اشاره اش به طرفم خط و نشون کشید

_اولا بی خود تو کردی و هفت...دوم بدخت دلم سوخت فقط به خاطر قسمم کمکت کردم وگرنه باید می داشتم بری اون ور پوستت رو سلاخی کنن

کدوم ور و می گفت؟! نکنه آخرت و...

_سوم اگه بی کس و کار نیستی چرا اون موقع شب اونجا بودی اونم تک و تنها حتما بی صاحبی دیگه

خون خونمو می خورد گریه ام گرفته بود به عمق زندگییم رسیده بود واقعا بی کس و کار بودم

+خفه شو وگرنه بلایی سرت بیارم که مرغا و خروسا به حالت گریه کنن عوضی

_فعلا اونی که باید مواظب خودش باشه تویی نه من , من که دختر نیستم می فهمی که؟!؟

از خجالت اب شدم دلم می خواست خرخره اش رو بجوم بی شعور بی حیا ی کثافت

_چیه داری فحشم می دی؟

+گمشو لیاقت فحش هم نداری

به طرف اشپزخانه رفت و من سرم رو انداخته بودم پایین یه لحظه یاد لباسی که تنم بود افتادم وای چشمهام سیاهی می رفتن به سمت اشپزخانه رفتم کاردی که روی میز بود رو برداشتم و به طرفش رفتم

+هوی عوضی با من که کاری نکردی؟

این قدر ادا کردن جمله ها برام سخت بود که داشتم می مردم

مچ دستم رو با حرکت ماهرانه ای گرفت

_الان می خواستی بگی خیلی بلدی؟

عصبی گفتم:

جواب منو بده بی خاصیت

_هووووشه چته رم کردی؟

مستاصل شدم با بغض گفتم:

توروخدا بگو

با همون اخم گفت:

نه این قدر پست نیستم در ضمن اینقدر ا هم تحفه نیستی

تو چشمهات نگاه کردم صداقت گفته هاش رو تاکید کرد

+پس اون لباس

_برا یکی خریده بودم ولی مجبوری تن تو کردم لباسای خودت خونی و خاکی و پاره بودن انداختمشون دور

+چرا؟ حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟

_به من چه خود دانی

دستم و ول کرد و رفت بیرون بعد صدای تلویزیون در اومد رفتم بیرون کلی من من کردم تا حرفم رو بزوم

+می گم می شه...

وای الان در مورد من چی فکر می کنه؟ جهنم از ابروم که مهمتر نیست

+می شه بری برام لباس بگیری؟

نگاهی بهم کرد

_نچ

+خواهش می کنم لباس ندارم باید برم

_به درک به من چه

+به تو چه احمق؟ تو ورداشتی لباسام رو انداختی دور

_مشکل خودته

+نترس پولشو می دم راستی کیفم کو؟

_دم در برو بردار

به طرف در رفتم کیفم رو برداشتم و توش رو واری کردم همه چیز سر جاش بود کیف پولمو در اوردم فقط 50 تومان

توش بود رفتم سمتش گرفتم جلوش و سعی کردم از عقلم استفاده کنم

+ببین من معذرت می خوام ازت عصبانی بودم به چیزی پروندم خواهش می کنم برو به دست لباس برام بگیر می دونم

کمه ولی قول شرف می دم در اولین فرصت قرضم رو پس بدم آبروم می ره این طوری برم بیرون گشتیا می گیرنم

_گفتم به من ربطی نداره

کلافه نشستم رو به روش باید از قدرت زن بودنم استفاده می کردم کاری که توش به تمام معنی خنگ بودم ولی باید

سعی می کردم

صدام رو بغض الود کردم و صورتی معصوم به خودم گرفتم

+جون من خواهشش می کنم از تو بعیده

_جون تو پیشیزی برام ارزش نداره برو بابا

عصبانی شدم

+پس غلط کردی نجاتم دادی

_گفتم که به خاطر قسمم این کار رو کردم

با حالت ناله گفتم:

تو رو خدا به خاطر قسمت این یه کار رو برام بکن

اصلا فکر نمی کردم راضی شه کمی فکر کرد و من هر لحظه امیدوار تر می شدم

_شرط داره!

با هیجان گفتم:

چه شرطی؟ هرچی باشه قبوله

با لحن خاصی گفتم:

هر چی؟

یه لحظه نگران شدم بعد به خودم دلداری دادم و گفتم:

هر چی.

_پس من شرطمو می گم تو نشنیده قبول کردی بعد می رم برات لباس می گیرم باشه

+باشه

_تو باید سه ماه تو خونه ی من بمونی ناهار و شام درست کنی خونه رو تمیز کنی هر کاری هم گفتم بکنی هر کاری می

شنوی؟

وا رفتم من حتی نمی دونستم کیه حالا قبول می کردم وای که دنیا رو سرم چرخید خودم قبول کرده بودم هیچ چاره

ای نداشتم می دونستم با اون وضع هم نمی تونستم برم بیرون به ناچار قبول کردم

+فقط یه چیزی

خیلی جدی گفتم:

یادم نمی اد گفته باشم هر شرطی بذاری قبول می کنم

حرصم گرفت ولی دور دور اون بود

+باشه حق با توه فقط حدود هم دیگه رو رعایت می کنیم باشه؟

سری تکون داد و گفتم:

باشه فک کردی خیلی تحفه ای؟

+فک نمی کنم مطمئنم

_خودشیفته

+ابله

_چی گفتی؟

+هی..هیچی کی می ری؟

_چی بگیرم؟

+لباس دیگه

_چیز دیگه ای نمی خوای؟

+نه

_الان مطمئنی یکم فکر کن

منظورش رو نفهمیدم یکم که فکر کردم از خجالت سرخ شدم احمق حواسش به همه چیز هست انگار فهمید حالم دگرگون شده خندید

+مرض چته؟

_هیچی من برم برای شام برام لوبیا پلو درست کن

از در خونه رفت

+تو روحت...

یه سری فحش هم بهش دادم و عزا گرفتم که چقدر احمقانه شرطش رو قبول کردم البته برای من که بد نشد یه سه ماهی از آوارگی و در به دری درمی آم ولی عملاً بدبخت شده بودم و برده اش! فک کنم تاوان گناه دیشبم بود با رفتنش و آسوده شدن خودم یه گشتی توی خونه اش زدم سری به یخچال زدم و از توی فریزر گوشت و لوبیا در آوردم و توی کابینتا دنبال برنج گشتم نیم ساعت بعد تمام مواد غذایی لوبیا پلو روی میز ناهار خوری توی آشپزخانه بود به ساعت نگاه کردم یادم افتادنماز نخونده بودم سریع وضو گرفتم و عزای پیدا کردن قبله رو گرفتم

+حقته اون موقع که تو مدرسه کار با این کوفتا اسمش چی بود؟ آها قطب نما رو یاد می دادن خانم می گفت به چه

درد می خوره حداقل از روی قطب نمای کیفیت می تونستی قبله رو پیدا کنی

هیچی یه پارچه انداختم رو سرم و در هر چهار جهت نمازم رو خوندم و به فضولیم ادامه دادم رفتم طبقه ی بالا 4 تا در بود دونه دونه بازشون کردم یکیش حمام و دستشویی بود یکی همون اتاقی که من توش بودم بود و یکی دیگه اتاقی بود با یه میز بزرگ که احتمالاً برای کارش بود و اون یکی درش بسته بود هرچی دستگیره رو تکون دادم فایده نداشت

+اشکال نداره من توی این سه ماه اساسی حالت رو می گیرم و در تو باز می کنم اتاق جون

از پله ها رفتم پایین ساعت 6 بود چشمم به ضبط افتاد روشنش کردم

+نه بابا ترشی نخوره یه چی می شه ها!

رفتم تو آشپزخانه و پیشبند رو تنم کردم و مشغول شدم حدود دوساعتی کارم طول کشید کارم که تموم شد در قابلمه رو گذاختم و مشغول ظرف شستن شدم

+نگاه کن دختر کاملاً مشخصه تو خونه داری تعطیله ها چون تو همه ی وسایلاش آکه آکه می گم این ننه بابا نداره؟ چرا تنها زندگی می کنه؟

ولی هر لحظه به خریدی که کرده بودم فکر می کردم نگران تر می شدم خودم هم می دونستم یه دست لباس ارزش این شرط رو نداشت اشک تو چشمهام جمع شد چرا همیشه بدشانس بودم؟ چرا با هر کار بدی خدا زود حالم رو می گرفت؟

+خفه شو خدا حرمت داره دختره ی ابله مطمئن باش مثل همیشه مراقبته مطمئن باش

با این جمله دلم خوش شد و کمی اروم شدم نمازم رو دوباره مثل قبل خوندم و نگاهی به ساعت کردم نزدیک 9 بود

+دیر کرد؟

بی خیال میز رو چیدم و روی کاناپه نشستم و مشغول تلویزیون دیدن شدم تصمیم گرفتم هر طور شده راضیش کنم یه صیغه بکنیم هرچند با این کار تمام پل های پشتم رو خراب می کردم ولی نمی تونستم سه ماه با یه مرد غریبه که معلوم نیست کیه چیه اونم این طوری زندگی کنم جواب خدا و مامان خدایامرمز رو چی بدم؟! با بسته شدن در به خودم اومدم با یه عالمه پلاستیک به سمتم اومد

_سلام بلد نیستی؟

خیلی اروم سلام کردم و به طرفش رفتم پلاستیک ها رو گرفتم و نشستم رو زمین همیشه عشق این بودم که به خونه می رسم همه چیزایی رو که خریدم بریزم وسط و نگاهشون کنم و اگه پوشیدنی بودن بپوشمشون از کنارم رد شد و از پله ها رفت بالا دونه دونه نگاه کردم یه مانتوی کرم که خدایی خوشگل بود و معلوم بود یه علمه پولشو داده دو تا شلوار لی چند تا روسری در رنگهای مختلف جند دست لباس استین بلند و تی شرت و چند تا شلوار دیگه لباس راحتی و یه کفش اسپرت عجب ادم خاک تو سریه ها حواسش به همه چی بوده

+وای حالا چه جوری پول اینا رو بدم؟ همشونم که گرون اند خدایا یه جیب پرپول به لیست ارزو هام اضافه کن ولی عجب سلیقه ای داره ها بلا گرفته سایزمم می دونست

با اومدنش از پله ها سریع همه چیز رو جمع و جور کردم و تشکر ارومی کردم و رفتم بالا تا لباسای گل و گشادم رو عوض کنم به اتاق خودش رفتم و یه لباس استین بلند صورمه ای که یقه و دم استینش سفید بود رو پوشیدم انگار برای خودم دوخته بودن خیلی بهم می اومد شلوار لی هم پام کردم و یه روسری سرم کردم بقیه وسایل رو گذاشتم تو راهرو رفتم پایین داشت تو آشپزخانه سرک می کشید

+غذا حاضره

نگاهی بهم کرد و نشست پشت میز منم غذا رو کشیدم و نشستم پشت میز همدیگه رو نگاه نمی کردیم مشغول خوردن بودیم

_واقعا بی کس و کاری نه؟

غذا تو گلوم پرید ابله بی ادب

لیوان اب رو بهم داد گریم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم

+چه طور؟

_آخه خیلی راحت قبول کردی پیشنهادمو حتی یه زنگ هم نزدی

با بغض گفتم:

پدر ومادرم مردن

_باید حدس می زدم تابلوئه

یکم خالی بستم چون پدر بی خاصیتم هنوز هوای این شهر رو با نفساش مسموم می کرد

+من هیچ کس رو ندارم تنهام ولی دور برت نداره خودم از صدتا مرد مردترم

دوباره سکوت بینمون حاکم شد غذاش که تموم شد گفت:

بهت نمی اومد اینقدر دست پختت خوب باشه ممنون

زیر لب گفتم:

تشکرهم بلدی!؟

_من همه چیز بلدم

+مشخصه کاملا

_ نیم ساعت دیگه یه قهوه برام بیار تو اتاق کارمم

+اتاق کارت؟

_ می خوام بگی تو سوراخ سمبه های این جا رو نگشتی؟

خودم رو از تک و تا ننداختم

+مگه من فضولم

تو دلم گفتم کم نه!

میز رو جمع کردم و ظرفها رو شستم و دنبال قهوه گشتم دو تا قهوه ریختم و رفتم بالا در اتاق رو زدم

_ بله؟

+اجازه هست آقای؟

چقدر من شوتم حتی اسمش هم نمی دونستم درواقع هیچی نمی دونستم

_ بیا تو

در رو باز کردم و سینی رو گذاشتم رو میز و روی صندلی کنار اتاق نشستم و به اتاق نگاه می کردم که یعنی من این اتاق

رو ندیدم

ای بابا عجب مارموزیم من!

_ می تونی بری

+کارت داشتم

سرش رو بالا گرفت

+ببین من باید یه چیزایی بهت در مورد خودم بگم تو هم همین طور من حتی اسمتم نمی دونم

_ خب؟

+اصلا تو می دونی من اسمم چیه؟

_ اسمت حسنا اس حسنا ضیایی متولد 3 مرداد 23 سالته

متعجب نگاش کردم نکنه من واین روانی همدیگه رو قبلا دیدیم؟

_چیه؟ آدم ندیدی؟

+چرا بابا اینی که جلوته پس کیه آدمم دیگه

_اما من اسمم فرزاده فرزاد کرمی

+این اطلاعاتو از کجا می دونی؟

_شناسنامه ات

راست می گی چه گاگولی شده بودم من هه هه

+چند سالته؟

_لزومی نمی بینم بگم

داشتم از فضولی می مردم ساکت شدم و خیره بهش داشتم تخمین می زدم چند سالشه که گفت:

برای رفع فضولی سرکار باید بگم 29

+چه ماهی؟

_18آذر

یعنی به ماه دیگه

_سوالاتون تموم شد؟

+نه

کلافه نگام کرد

+شغلت چیه؟

_پزشکم

مثل همیشه که عادت داشتم سوتی کشیدم

+نه بابا اصلا باورم نمی شه ولی ... بهت می اد خب چرا تنها زندگی می کنی؟

_به خودم ربط داره

قهوه ام رو برداشتم و نگاهی کردم بهش

+ترش نکن دکی جون من باید بدونم سه ماه با کی باید زندگی کنم منظورم اینه که مامان بابای تو زندن یا مثل خودمی؟

با بی حوصلگی گفت:

زندن

دیگه داشت صبرش لبریز می شد

+من شب کجا بخوابم؟

_اینجا یا پایین

+رودل نکنی می میرم که اینجا و پایین

_همینی که هست شرطمونه

زیر لب گفتم:

مردشور خودتو و اون شرطتو ببرن

_شنیدم چی گفتی

+بهتر!

از جام بلند شدم که یادم اومد یه چیزی رو نپرسیدم

+سوال آخر

از جاش بلند شد ترسیدم ولی خودمو نباختم

+چته؟ روانی

_درست صحبت کن

+تعادل نداری وگرنه می دیدی که دارم عین ادم حرف می زنم قبله کدوم طرفه؟

_چه می دونم

+چچچی؟

_نمی دونم

+تو نماز نمی خونیی؟

_ نه باید به تو جواب پس بدم؟

+نه

دلَم گرفت حالا باید چه جوری قبله رو پیدا می کردم

_چی شد؟ کشتی هات غرق شدن؟

نگاهی کردم لبخند بدی به لب داشت

+حالا

از در اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین ناچار مشغول تلویزیون دیدن شدم اصلا نفهمیدم که کی اومده بود پایین در
خونه رو قفل کرد

+چرا در خونه رو می بندی؟

_چون شما زنا جنستون خرابه

+به پای شماها که نمی رسیم

نگاهی به ساعت کردم ساعت 12 بود خوابم می اومد خواستم رو کاناپه بخوابم ولی عقلم می گفت این کار حماقت
محضه رفتم بالا و وارد اتاق کارش شدم در رو قفل کردم

+تابلو جنست شیشه خورده داره

لباسام رو عوض کردم و روی زمین دراز کشیدم

+صد رحمت به خونه ی بابای خاک بر سرم اینجا که بدتره

حقته خودت خواستی ولی نگران نباش من این از خودراضی رو ادم می کنم

از شدت خستگی خوابم برد با دیدن کابوس همیشگی ام از خواب پریدم چراغ اتاق رو روشن کردم نزدیکای اذان بود
از اتاق رفتم بیرون و وضو گرفتم روسری ای سرم کردم و دوباره به چهار جهت نماز خوندم باز خوبه تو کیفم مهر
داشتم نمازم که تموم شد رفتم پایین کتری رو روشن کردم و در یخچال رو باز کردم و هر چیزی که به صبحانه مربوط
می شد رو در آوردم و روی میز چیندم با جوش اومدن اب چایی دم کردم و رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و خوابم
برد با تکونهای فرزند از جام بلند شدم

+چی شده؟

_بیا صبحانه بخوریم

+من نمی خوام تو بخور

_چرا؟

+چون از صبحانه خوشم نمی اد

_بی خود من دستور می دم بخور یعنی بخور شرطمونو یادت رفت؟

+نمی خوام به تو هم ربطی نداره

با صدای محکم و بلندی گفت :

تا سه می شمرم بلند می شی وگرنه خود دانی من چیزی رو تضمین نمی کنم

عین برق گرفته ها بلند شدم

+تو بی خود می کنی مثلا چه غلطی می خوای بکنی؟ شرطمون یادت رفت

لبخند شیطانی زد و گفت:

من اول شرط کردم اگه می خوای عهدمو نشکونم تو هم نباید بشکونی

می دونستم اگه صبحانه بخورم حالم بد می شه ولی چاره ای نبود دست و روم رو شستم و رفتم تو آشپزخانه داشت

می خورد نشستم رو به روش بی خیال من بود انگار نه انگار من جلوشم

+می شه به حال قبله یه فکری بکنی ؟

_بعد از ظهر دوستم می اد پیشم می گم به کاری واست بکنه عشق نجومه

سری تکون دادم

_من می رم مطب برا ناهار می آم ناهار قورمه سبزی درست کن

پررو بزنم فکت بیاد پایینا!!!

+سبزی داری؟

_اره این شماره تا در حال مرگ نبودی زنگ نمی زنی فهمیدی؟

ایشی گفتم و از پشت میز بلند شدم داشت از در خونه می رفت بیرون که گفت:

تلفن رو قطع کردم به تو اعتبار نیست در ضمن برای شب هم حسابی غذا درست کن چون دوستم برا شام می مونه

چیزی نگفتم و به معنای ضرب المثل شیرین تر از عسل رسیدم که " خودم کردم که لعنت بر خودم باد "

تا ظهر مشغول درست کردن قورمه سبزی بودم و خونه تمیز می کردم و برای شام غذا درست می کردم به خودم می خندیدم که حسنا دیروز با امروز چقدر فرق کرده بود من حاضر نبودم دست به سیاه و سفید خونه ی پدرم بزنم از بس کیتف بود کل هنرم شستن لباسام غدام هم اکرم درست می کرد هر چند بهم خونه داری یاد داده بود ولی نمی دونم چرا اصلا به اون اتاق فکستنی پدرم کاری نداشتم اون وقت حالا! چقدر پست شده بودم اشکهام می ریختند به طرف اتاق رفتم و نمازم رو خوندم و به حمام رفتم و رفتم تو اتاق فرزاد یکم ژل ریختم کف دستم و به موهام زدم تا همون حالت فرش رو به خودش بگیره مداد چشمم رو از توی کیفم در آوردم و تو چشمم کشیدم با همین یه مداد قیافه ام از این رو به ان رو شده بود لباس آستین بلندی رو که زمینه ی نارنجی کم رنگی داشت رو پوشیدم یه شلوار کرم هم تنم کردم موهام رو هم دورم ریختم رفتم پایین و روی کاناپه نشستم و مشغول تلویزیون دیدن شدم همه چی برای شب آماده بود فقط مونده بود سالاد که اونم درست می کردم چشمهام داشت گرم می شد که داشت باز می شد که سریع روسریمو سرم کردم و به سمت در رفتم دستش پر بود از میوه

+سلام خسته نباشی دکی جون

سرش پایین بود

_سلام

+بده من برو دست و روت رو بشور بیا غذا بخوریم

سرش رو بالا گرفت و با دیدن من کمی جا خورد ولی خودشو جمع و جور کرد میوه ها رو گذاشتم کنار آشپزخانه و غذا رو کشیدم پشت میز نشست و براش غذا کشیدم و خودم هم مشغول شدم نگاهش سنگین بود

مردشورتو بپرن کوفتم شد

+چیزی شده؟

_نه

+دوستت کی می آد؟

_مهمه؟

+برای قبله می گم

_دو ساعت دیگه

+آهان اون وقت من رو ببینه چیزی نمی گه؟

_عادت داره

جا خوردم یه لحظه تمام بدنم لرزید من چه غلطی کرده بودم به این نکبت اعتماد کردم

حالا مونده معنی غلط رو بفهمی حسنا خانم

با تمام شدن غذا میز رو جمع کردم و اون هم رفت تو پذیرایی و تلویزیون دید منم رفتم بالا تو اتاق کارش یا اتاق خودم و در رو قفل کردم با این خرفا که می زنه خدا خودش محافظم باشه همین طوری نشسته بودم و با کامپیوترش بازی می کردم که دسنگیره چند بار بالا و پایین شد جیغ کوتاهی زدم

+کیه؟

_مرض منم فرزند باز کن ببینم درو چرا قفل کردی؟

در رو باز کردم عصبانی بوددددد خفن!

+بله؟

_بیا دوستم اومد

+نمی خوام مردشور تو و اون دوستت رو ببرن

_ببین من اعصاب ندارم تا دو دقیقه دیگه پایینی

+منم گفتم نمی ام

چشم غره ای رفت و منم بی خیال نشستم پشت کامپیوتر 10 دقیقه بعد در اتاق باز شد قیافه ی عصبانی فرزند در برابرم ظاهر شد به سمتم اومد بلند شدم و با خنده نگاش کردم می دونستم داره حرص می خوره حقش بود بی شعور!

سیلی محکمی به صورتم زد گریه ام گرفته بود ولی هر طور بود خودم رو کنترل کردم

_مگه با تو نبودم؟

چیزی نگفتم صورتم می سوخت تا حالا حتی پدر خاک بر سرم هم نزده بودتم تلافی می کنم فرزند خان! بچرخ تا

بچرخیم

دستم رو گرفت دستمو از دستش کشیدم بیرون

+ببین فرزند خان من و تو نامحرمیم پس خوبه یه چیزایی رو رعایت کنی من مثل دوست دخترای عفریته ات نیستم

نگاهی بهم کرد که یعنی خفه شم و شدم به طرف پذیرایی رفتیم پسری هم سن و سال فرزند روی مبل نشسته بود با دیدن من و فرزند از جاش بلند شد با نگاهش می خواست قورتم بده خدایی فرزند هر گندی بود تو این زمینه توی این دو روزه خودشو نشون داده بود ولی این نره غول!

_خب بیژن جون ایشون هم حسنا اس

_خوشبختم

خیلی گرم باهاس صحبت کردم رفتم تا براشون قهوه بیارم با آوردن قهوه کنار بیژن نشستم و مدام باهم حرف می زدیم و مرتب با هر تیکه پرونیس می زدم زیر خنده می دونستم حرص فرزند داره در می اد حفته می زنی تو گوش من !!

+خب من برم شام رو بکشم

_تورو خدا ببخشیدا

+این چه حرفیه راحت باشید

به اشپزخانه رفتم

+خدایا تو که می دونی اول می خوام حرصش رو در ارم بعدم برای اجرای نقشه ام مجبورم ببخش فقط همین دفعه و بس قول که دیگه نزدیکش نشم

میز رو آماده کردم و صداشون کردم

+فرزاد بیژن خان بیاید

هر دو به سمت میز اومدن نگاهی کردم از خودم تعجب کردم چه کدبانویی بودم و خبر نداشتم سه رقم غذا پخته بودم و دسر و سالاد و ماست و خیار وای به به اومدم بشینم کنار بیژن که با چشم غره ی فرزند نشستم رو به روش می دونستم با رفتن بیژن بیچاره ام چون به شدت عصبانی شده بود بعد شام بیژن به اصرار کمکم کرد فرزند هم مجبور شد کمک کنه نگاههای خیره ی بیژن روم داشت دیوانه ام می کرد ولی برای اجرای نقشه ام چاره ای نبود باید فرزند تحریک می شد بعد شام بیژن با قبله نمایی که آورده بود برام قبله رو پیدا کرد و طرز استفاده اش رو هم بهم یاد داد و بعد هم قبله نما رو بهم کادو داد خیلی خوشحال شدم کمی بعد هر دو به اتاق فرزند خواستن برن که فرزند منو صدا کرد

_بیا برو وسایلت رو بردار ببر تو اتاق من تا بعد از رفتن بیژن

+می گم این بیژن مثل تو دکتره؟

چشمهای درشتش رو تنگ کرد

_برا چی می پرسی؟

+همین طوری

برای ضربت آخر

+بالاخره که از این جا می رم منم باید ازدواج کنم یا نه

از اینکه تیرم تو هدف خورده بود عرش رو سیر می کردم ای جونم یک هیچ فرزند خان!

_برو از جلوی چشمم گمشو تا نزدم با دیوار یکی شی

+مال این حرفا نیستی

وسایلم رو بردم تو اتاق فرزند و خودم تو اتاقش موندم ساعت نزدیک 12 بود نمازم رو خوندم ولی بیژن قصد رفتن نداشت خوابم می اومد حسابی خسته شده بودم روی تخت ولو شدم و پتو رو کشیدم روی خودم و به سه نرسیده خوابم برد مثل همیشه از خواب پریدم از شدت استرس گریه کردم کمی که ارومتر شدم به خودم نگاهی کردم رو تخت خوابیده بودم پس فرزند کجا بود؟ مهم نیست پررو! چراغ اتاق رو روشن کردم ساعت 6 بود وضو گرفتم و نماز خوندم و رفتم پایین روی کاناپه مچاله شده بود جمعه بود پس مطب و بیمارستان تعطیل بود و عین اینه ی دق تو خونه بود تو خودش چمباتمه زده بود

+حقته دیشب منم همین ریختی شده بودم

ولی دلم نیومد اون بهم پناه داده بود رفتم و پتوش رو روش کشیدم و بشقابهای دیشب رو جمع کردم و میز صبحانه رو آماده کردم خواستم از خونه فرار کنم مانتوم رو پوشیدم و یه نامه نوشتم و پاورچین رفتم سمت در کلید روش بود وای مرسی خدا! تا در رو باز کردم یکی بازوم رو گرفت خودش بود نفسم بند اومده بود

_فک نمی کردم زیر شرطت بزنی! بیا تو

+من می خواستم برم نون بگیرم

_واسه همین نامه نوشتی نه؟!

ضایع شدم بددد! تو روح فرزند

در رو بست و رفت تو منم هل داد تو معلوم بود عصبانیه منم به روی خودم نیووردم نششستم رو پله ها کیفم رو پرت کردم رو زمین

+من نمی تونم این طوری , بیا همه ی لباسات مال خودت من فقط یه روسری و مانتو و شلوار برداشتم تو اولین فرصت پولشو بهت می دم بذار برم من یه دختر م مجردم تو هم یه پسر مجرد جون مادرت بذار برم!

گریه ام گرفته بود

_تو قول دادی اون موقع که قول دادی باید فکر این جاش رو می کردی

+من فک نمی کردم شرط تو اینقدر نامردانه باشه اگه می خواى بمونم باید یه کارى بکنى؟

_دارى شرط مى ذارى؟

+ببین من یه شرط مى ذارم تو هم یه شرط بذار

یکم فک کرد

_باشه بگو

+اول تو بگو

_به جای سه ماه باید چهار ماه بمونى

وا رفتم جهنم من که 3ماه مى مونم این یه ماه هم روش الهى بمیری راحت شم

+باشه ولی تو هم باید شرط منو قبول کنى؟

_باشه

+نشنیده؟

_من اهل ریسکم

+برای موندنم باید محرم شیم وگرنه من یه ثانیه هم تو این خراب شده نمی مونم

از ترس نگاهش نمی کردم به طرفم اومد

خدایا غلط کردم تورو خدا خدایا اااااا....

_بلند شو

بلند شدم

_نگام کن

نگاش کردم

_یه بار دیگه بگو چی گفتى؟

اب دهنم رو قورت دادم

+مى گم من با تو زیر این سقف این طوری نمی مونم باید محرم شیم

پس چرا عصبانى نشد؟ دیوانه اس به خدااااا

اما کم کم نگاهش رنگ تمسخر گرفت

_پس بگو خانم از خداهش بود بی کس و کارم که هستی موقعیتم هلو حالا بپر تو گلو

عصبانی شدم

+عوضی من بمیرم هم زن یکی مثل تو نمی شم اینم که می گم فقط به خاطر این 4 ماه می گم (صدام رفت بالا) بابا اگه اعتقاد نداری بدون من و تو نامحرمیم گناه داره تو اگه اعتقاد نداری من دارم نمی تونم می خوام بزنیم بیا بزنی بکشیم بیا بکش ولی من تن مادرمو تو گور نمی لرزونم و بعد از کنارش رد شدم و رفتم دم در در ور باز کردم و خواستم برم که در رو بست

_باشه قبول مجبورم وگرنه تا آخر عمرم نمی خوام یه سر خر اضافه کنم یه صیغه ی 4 ماهه می کنیم کاری به همدیگه هم نداریم می فهمی؟

+اره فقط اون اتاق کارت رو باید خالی کنی من اون طوری معذبم

سری تکون داد در خونه رو بستم و توی دلم خدا رو شکر کردم کفشهام رو در اوردم و رفتم تو اتاق کارش و در رو قفل کردم تا ظهر خوابیدم با صدای در بلند شدم

+بله؟

_زننده ای؟

+صدامو نمی شنوی؟

_بیا ناهار بخوریم

+باشه

از پله ها رفتم پایین و پشت میز نشستم غذاهای دیشب رو داغ کرده بود اشتهای نداشتم با غدام بازی می کردم غذاش که تموم شد به من نگاه کرد منم بی خیال نگاش کردم

_امروز می ریم یکی از دوستانم یکی رو می شناسه برامون صیغه می خونه 4 ماهه

هی تاکید می کرد 4 ماهه باشه بابا فهمیدم!

+همین؟

_اره

+به سلامت می خوام میز رو جمع کنم

از جاش بلند شد و رفت منم برای خودم شعر می خوندم و گریه می کردم و کارمو می کردم(از حسن های زنهاس که چندتا کار رو می کنند!!!) کارم که تموم شد رفتم تو اتاق کارش ولی اونجا بودداشت مطالعه می کرد حرصم گرفت چاره ای نبود از اتاق اومدم بیرون چشمم به جا سیگاری افتاد

+وای یعنی اینم اره؟ من چقدر بدبختم

_چرا؟

+یعنی مشخص نیس؟ گیر تو افتادم دیگه!!

ساعت سه صدام کرد و من آماده شدم خدایی خیلی مانتوم بهم می اومدا قربونت برم حسنا جون! یکم ارایش کردم ملایم بابا خیر سرم دارم عروس 4 ماه می شم منم دیگه شاید فرصت نشه حداقل به حالی امروز ببرم از پله می پریدم پایین که دیدم دم در منتظرمه کنارش ایستادم اووووف چه تیبی بابا به قول دوستای دبیرستانم از اون دختر کشا! یه کت اسپرت شیری با یه لباس شیری و یه شلوارمشکی کفششم لامصب از این جدیدا بود که مد شده بود برای اولین بار تو قیافه اش دقیق شدم قد بلند که فک کنم 180 بود چون من خودم 170 بودم خوش هیکل پوست سفید چشمانی عسلی ابروهای پرپشت موهاش هم خوشگل کرده بود تو دلم گفتم اینم مثل من گفته بذار یه بار برای اولین و آخرین بار حال کنم! در کل تیکه ای بود به خدا خوشگل بود منم کم نداشتم راستی عطرش رو نگفتم تمام فضا رو پر کرده بود ولی من مثل بقیه تو ربه هام فرو نکردم هه هه

_پریم؟

+پریم

پشت سرش راه افتادم خیلی دقیق به اطرافم خیره شدم یه حیاط کوچولو جلوی در ورودی بود و یه حیاط هم پشت خانه سوار ماشین بی ام وش شدیم و حرکت کرد سرم رو شیشه چسبوندم و به زندگیم فکر کردم کلا متفاوت بود همیشه اتفاقای روتین بقیه برای من به طرز عجیب و قریبی رخ می داد مدرسه رفتنم دانشگاه رفتن که با بدبختی بود وای چه روزایی بود خونه ی پدریم بچگیم اشکهام می رختند ای کاش مامانم زنده بود مسلما هیچ وقت به این جا نمی رسیدم

_پیاده شو

اشکهام رو پاک کردم و پیاده شدم یه مردی بهمون نزدیک شد حدودا 31-32 ساله

_سلام تبریک , بابا بالاخره یه خانم تونست این فرزند ما رو به راه راست بکشونه

لبخند تلخی زدم دلش خوشه ها !!!! خدا همه رو شفا بده

فرزاد ساکت بود منم نگاهش نکردم از خودراضی مغرور برو بمیر

پشت سر مرد که اسمش رامتین بود راه افتادیم و به طرف خانه ای راه افتادیم ظاهر رامتین موقر بود البته باطن رو خدا عالمه پشت سرش رفتیم تو یه مرد مسن مذهبی نشسته بود و برای ما ختبه خوند و من بدون هیچ استرسی که دخترا می گیرن (گفتم که عجیب و قریب ام) جواب دادم و مطمئنم فرزاد هم همین طور بود هر دو از روی بی تفاوتی فقط برای 4 ماه!

_خب ان شالا مبارک باشه

رامتین اروم گفت:

پس حلقه هاتون کو؟

فرزاد در حالی که سعی می کرد اروم باشه گفت:

واسه 4 ماه!!!

_نه پس

+نیازی نیست چون یه جورایی این کار ما برای کاره

فرزاد با صورتش فهموند که بفرما!

_من این حرفا حالیم نیست حسنا خانم برا همین خودم گرفتم این کار تعهد رو بستر می کنه

بابا تعهد کیلو چچچچند!!! چه خجسته است به خدا.

از توی جیبش دو جعبه در آورد که من اصلا موندم چه جوری تو جیب این جا شدن! یکیش رو داد دست فرزاد

_دستش کن بدو

با اکراه درش رو باز کرد چه الکی الکی این فرایند رو طی می کردیم!!هه هه

دستم رو گرفت قلبم تو دهنم اومد چرا روزای پیش که بهم دست می زد هیچیم نمی شد الان قلبم اومد تو دهنم حلقه رو کرد تو دستم نگاهی کردم یه حلقه بود با یه ریدف نگین ساده و قشنگ بود رامتین جعبه رو گرفت سمت من

_نوبت شما

جعبه رو گرفتم بدون اینکه فرزاد رو نگاه کنم حلقه رو دستش کردم چقدر دستاش گرم بودن! برعکس من که همیشه نوک انگشتم یخ بودن عین فریزر بعد رامتین جعبه ی شیرینی رو باز کرد و به ما تعارف کرد ما هم بعد از خوردن شیرینی از خانه ی آقاهه که نمی دونستم کیه زدیم بیرون حالا من شرعا زنش بودم و یه نفس راحت کشیدم ولی حالم گرفته بود کلا بختم سیاه بود!!! رامتین خداحافظی کرد تو دلم خیلی دعاش کردم خیلی بهم لطف کرد سوار ماشین شدیم دلم می خواست برم سر قبر مامانم نگاهی به ساعت کردم نزدیک 6 بود وای دیگه نمی تونستم اشکهام رو

کنترل کنم فقط مامانم رو تو اون لحظه می خواستم سرم رو به سمت شیشه گرفتم اشکهام باهم مسابقه می دادن کوفتیا! چشمهام می سوختند اما خیال قطع کردن اشکهام رو نداشتم دستمالی جلوم گرفت شد بدون نگاهی بهش اشکهام رو پاک کردم با خیریت محضم گند زده بودم به زندگیم وای خدا من چه احمقی بودم رو به روی یه رستوران نگره داشت

_پیاده شو

+واسه چی؟

_شام بخوریم

الهی کوفت بخوری پسره ی شکم پرست شکم نیست که خندق بلاس ایییش!

از ماشین پیاده شدم و پشت سرش رفتم تو گرسنه ام بود ولی حوصله ی خوردن نداشتم یه گوشه نشستیم من به میز خیره شده بودم داشتم دیوانه می شدم آخه این چه کاری بود من کردم وای یعنی یه لباس ارزش بدبخت کردن خودمو داشت ولی فقط برای لباس نبود من جایی نداشتم که برم من از اون زندگی خسته شده بودم _چی می خوری؟

نگاش کن چون مردی هر غلطی می تونی بکنی حالا هم عین خیالت نیست

+فرقی نمی کنه فقط بریم زودتر حاله خوب نیس

سفارش دو تا پیتزا داد من که سه تیکه بیشتر نتونستم بخورم و دست کشیدم و منتظر بودم زودتر بریم خونه با حلقه ی نوی دستم بازی می کردم دلم می خواست پرش کنم یه جایی که ریختشو نبینم حالا دیگه کی باورش می شد من حتی با این پسره مصلحتی ازدواج کردم دوباره گریم گرفت ولی خودمو کنترل کردم شامش که تموم شد نگاهی بهم کرد منم با عصبانیت بهش خیره شدم

_نمی خوری؟

+نه

بلند شد من رفتم بیرون اونم اومد مثلا اولین شام مشترکمون بعد از محرمیتمون بود خیر سر هر دومون!!سوار شدیم خوابم برد با صدای فرزند بلند شدم و دنبالش رفتم تو ساختمون ترجیح دادم رو کاناپه بخوابم برای همین رفتم تو اتاق کارش و لباسام رو عوض کردم و لباس خوابم رو پوشیدم و یه ملافه که تازگیا خودم پیداش کرده بودم برداشتم و خودمو انداختم رو مبل ولی دیگه خوابم نمی اومد گریم گرفته بود های های گریه کردم دیگه صدام به هق هق رسیده بود ای کاش می مردم خود کشی بهتر بود با یکی ازدواج کرده بودم که ازم به جدیت می تونم بگم متنفر بود حس زنانه ام اینو می گفت و به قول مادر خدایبامرزم حس زنانه هیچ وقت دروغ نمی گفت ولی نمی تونستم بفهمم که چرا

این درخواست رو ازم کرد حتما این مارموز یه نقشه ای داره مهم نیست کاریم نداشته باشه منم کاریش ندارم تا اذان بیدار بودم نمازم رو خوندم

+باید یه چادر نماز پیدا کنم این چه وضعشه بدم می اد

حلقمو در اوردم و گذاشتم تو بلوری که روی میز عسلی بود

آینه ی دق !

براش صبحانه رو آماده کردم و خوابیدم صدای ترق و تروقش بیدارم کرد نشسته بود داشت صبحانه می خورد ای الهی بمیری مردم ازار رفتم تو اشپزخانه و به ستون تکیه دادم

+لطف کن اون اتاق کار تو تخلیه کن دیگه تحملم داره تموم می شه در ضمن چیزی برای پختن غذا تو خونه نداری خرید کن

سرش رو بالا گرفت با دیدن چشمهای پف الود و قرمزم خشکش زد

_خوبی؟

+مهمه؟

_نه

عصبیم می کرد

+پس به کارت ادامه بده

رفتم دستشویی قیافم دیدنی بود کاملا گودزیلایی بودم حوله ام رو برداشتم و رفتم حمام بعدش رفتم تو اتاقم (اتاق کارش) یه تی شرت صورتی با جین تنم کردم و حوله رو انداختم روی موهام و رفتم پایین با دیدن من یکم تعجب کرد ولی خیالم راحت بود محرمیم بی خیال از کنارش گذشتم و نشستم روی مبل چشمم افتاد به دستش حلقه اش دستش بود

بابا با وفا!!!! خراب وفاداریم!

نگاهش رو دست من مونده بود

+حلقه رو گذاشتم تو اون بلوره برو برش دار مال بد بیخ ریش صاحبش

چیزی نگفت حرصی بودم دلم می خواست خودم رو خالی کنم موقع رفتن اومد و رو به روم نشست از اون موقع تا حالا رو به دیوار خیره شده بودم

_حسنا؟

+هوم؟

_منظورت بله است؟

چیزی نگفتم

_بیا این کلید خونه اس من امروز نمی ام خونه شبم می رم شیفت بیمارستان در خونه رو موقع خواب ببند شمارمو که داری می دونی باید در چه مواقعی زنگ بزنی دیگه تکرار نمی کنم لطفا خودت برو خرید پول رو هم گذاشتم روی میز اتاقم فردا هم برات تخت می ارن وسایلام رو می برم تو اتاق خودم سری تکون دادم از جاش بلند شد به سمت در رفت و دوباره برگشت

_می گم شب که تنهایی نمی ترسی؟

پوزخندی زدم دکی من یه عمر شبها به تنها خوابیدن تو خونه عادت دارم

+نه

سری تکون داد و رفت دوباره به نقطه ای خیره شدم اروم اروم خوابم برد از خواب که بلند شدم ساعت 2 بود یعنی من این همه خوابیده بودم! ایول رکورد شکوندم از جام بلند شدم گرسنه نبودم یا شایدم با خودم لچ کرده بودم ماننوم رو پوشیدم و پوللایی که روی میز بود رو شمردم 800 تومن برای خرید گوشت و سبزی و...؟ زیاد نبود؟

نکه تو همش می ری خرید دستت تو خرجه برو بابا بیا بریم یه چیزی بخریم که اگه گفت فلان کوفت رو درست کن نگی نرفتم خرید اون وقت سگ می شه واویلا رفتم بیرون واز اونجایی که خونه اش تو خیابان فرشته بود رفتم تجریش و خرید کردم ولی با دیدن لباسا مثل همیشه دست و پام شل شد تو پاساژ می گشتم و از هر چیزی که می دیدم و خوشم می اومد می خریدم یه عالمه تاپ و شلوارک خریدم سه تا هم لباس خواب از اون آپنها خریدم یکی سرخابی که خیلی ناز بود یکی سفید یکی قرمز ماتیکی که هر کدوم مدل قشنگی داشتن یه سری لوازم آرایش خریدم تا روزا که نیست با خودم صفا کنم عطرم خریدم خلاصه باید بگم کلی لباس خریدم دستام پر بود با در بست رسیدم خونه در خونه رو باز کردم و با کمک راننده وسایلم رو به داخل بردم خریدهام رو ریختم وسط حال و دونه دونه پوشیدم و کلی ادا اوصول در اوردم و خندیدم به این کارا نیاز داشتم تا یکم از تلخیه دیشب فاصله بگیرم حالا که نبود باید حال می کردم اساسی! خریدار رو بردم تو اتاق کارش و وسایل اتاقش رو جا به جا کردم تا زودتر اتاق رو تخلیه کنه خیلی دلم می خواست بدونم تو اون اتاقه که درش بسته اس چه خبره به سراغش رفتم و افتادم به جونش ولی بی فایده بود ساعت 10 شب رو نشون می داد در خونه رو قفل کردم و تاپ سبز مغز پسته ای که خیلی خوشرنگ بود و بندش پشت گردن بود رو تنم کردم با یه شلوارک استخوانی که بالای زانوم بود و پریدم تو تختش آه متکی اش هم بوی خود سوسولش رو می ده چاره ای نیس باید یه امشب رو تحمل کنم تا فردا .

خیلی زود خوابم برد صبح ساعت 7 بلند شدم نمازم قضا شده بود بی خیال رفتم پایین وضو گرفتم و حالم بد بود به روز کامل چیزی نخورده بودم سرم گیج می رفت به زور نمازم رو خوندم و همونجا روی زمین افتادم چشمهام تار می دید اما خودش بود مدام صدام می کرد ولی من نای حرف زدن نداشتم بلندم کرد و بردم بالا روی تخت خوابیدیم فشارم رو گرفت

اصلا این کی اومده بود؟!

_ چیزی خوردی؟

+ نه

_ احمق

می خواستم سرش داد بزنم خودتی ولی واقعا نا نداشتم و چشمهام رو بستم اشکهام می ریختندو دیگه چیزی نفهمیدم

_ حسنا؟ چشمهاتو باز کن

چشمهام رو باز کردم خودش بود یه ظرف کباب دستش بود

_ بیا بخور

+ نمی خوام از کباب متنفرم

درورررغ , آخه من کباب خیلی دوست داشتم ولی برای لج بازی گفتم

_ بی خود یه دستوره

با بی حوصلگی کباب رو خوردم و اون بی خیال رفت تازه یادم اومد با چی جلوش نشسته بودم داغ شدم حالت تهوع هم گرفته بودم از جام بلند شدم و سریع رفت تو اتاقم که بهتم زد تبدیل شده بود به اتاق خود خودم یه تخت یه نفره ی چوبی قشنگ با یه روتختی شاد کنارش یه عسلی که روش یه اباژور بود و اون طرف تر یه میز توالت که لوازمی که خریده بودم رو روش چیده بود به سراغ کمد رفتم تمام لباسام مرتب توش چینده شده بود

_ دوست داری؟

پشتم بود سریع پریدم تو کمد

_ تازه یادت افتاد؟ دو ساعته جلوم همین طوری غش کردی

با لحن سردی گفتم:

بیرون ... لطفا

لباسم رو عوض کردم و یه تی شرت صورتی با یه شلوارک گل بهی که تا نزدیک میچ پام بود رو پوشیدم و با خودم گفتم: الان می که چه دختر ندید بدیدیه مهم نیست این قدر هم تو خونه ی پدرم دیده ام فقط شانس باهامون نبود نگاهی به خودم کردم صورتم زرد شده بود برای همین نشستم و ارایش کردم به درک که منو می بینه اصلا ببینه چشمش در اد این مردا همشون سر و ته یه کرباسن ایش رفتم پایین نشسته بود داشت اخبار می دید از کنارش گذشتم و رفتم تو آشپزخانه و چایی ریختم یکی هم برای اون ریختم برگشتم دیدم داره نگام می کنه

+چی شده؟ نترس زنده ام

چیزی نگفت

+می گم تو با همه این قدر ساکتی؟

_نه

+یادم نبود اون سقتو با نه باز کردن

چایی رو گذاشتم جلوش و کنارش با فاصله نشستم و زیر چشی نگاهش کردم یه تی شرت طوسی پوشیده بود با شلوار بگی هم رنگش

چه خوشگل شده ای بابا حیا کن دختر پسر مردم رو خوردی

+اخلاق نداره که عوضش ریخت داره

_کی؟

هول شدم حواسم نبود بلند گفتم اومدم ماس مالی کنم خراب کردم

+یه پسره بابا یه بنده ی خدا

_اسم نداره؟

+ولش کن نمی شناسیش

از جام بلند شدم

+چی بیزم؟

_نمی خواد از بیرون می گیرم

+آخه شرطمون این بود که من بشم آشپزتون مگه نه؟

کاملا داشتم مسخرش می کردم

_ نمی خواد

جهنم

از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم با چادر نمازی که خریده بودم نمازمو خوندم و چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم

_ حسنا؟

با چشمانی بسته گفتم:

هوم؟

_ بیا شام

+نمی خوام خوابم می اد

عین یه کاه بلندم کرد چشمهام رو باز کردم فقط یه چیز طوسی دیدم مخم ارور داد گرمای بدنش خیلی حال می داد باز خوبه یه خاصیت داشت گرم می کرد نشوندم رو صندلی و برام غذا کشید

+گفتم نمی خورم

_ زوره یه

+یه دستوره نه؟

_ دقیقا

+برده ات نیستما !

_ هر جور دوست داری فک کن حالا هم غذات رو بخور

به زور جوجه کبابم رو خوردم و منتظر شدم غذاش تموم شه خواستم میز رو جمع کنم که گفت:

تو برو من خودم جمع می کنم

با لحن عصبی گفتم:

لازم نکرده حوصله ندارم منت سرم باشه

_ هی هیچی نمی گم زبون دراز تر می شه یا می شم می ام اون زبون هزارمتریت رو نیم متر می کنما

+مال این حرفا نیستی

بعد از کنارش رد شدم و دویدم بالا , یه هفته ای توی قهر بودیم و کاری بهم نداشتیم تا اینکه شب هشتم من داشتم توی اتاقم مگسا رو می شمردم (حالا مگس کجا بوداین موقع سال؟!) در اتاق رو باز کرد نگاه سردی بهش کردم صد رحمت به خودم نگاه اون یخی بود شیشه ای آه عمیقی توی دلم کشیدم و سریع نقاب همیشگیم رو در برابرش زدم و زل زدم به چشماش.

_من یه هفته نیستم باید برم مسافرت فردا می رم

+خب؟

_هیچی گفتم بدونی یه وقت دنبالم نگردي

پوزخندی زدم

+دنبالم؟! خیلی خودتو دست بالا گرفتیا تو پیشیزی برام اهمیت نداری فهمیدی؟

نفس عمیقی کشید و با حرص داد بیرون و رفت منم روی تختم دراز کشیده بودم و کلی سوال تو ذهنم ردیف شد:

کجا می خواد بره؟

با کی می ره؟

با چی می ره؟

کی بر می گرده؟

برا چی می ره؟

آخه به تو چه دختر مگه تو کیشی؟

خب هیچ کسش ولی حداقل هم خورش که هستم تازه همسرشم!

حسنا یعنی استدلالت تو حلقم .

خب شی کار کنم دلم می خواد بدونم....

از بس فضولی.

ببین باز بی ادب شدیا صد دفعه گفتم من فضول نیستم کنجکاوم همین! اونم یه توچولو.

بهله خانم کنجکاو توچولو یادم می مونه.

اینقدر فکر کردم و با خودم کل کل کردم تا خوابم برد صبح که بیدار شدم دیدم اقا رفته کلی ذوق کردم عین این بچه

ها می پریدم هوا و هورا می کشیدم احساس آزادی می کردم تمام پنجره های خونه رو باز کردم و برای خودم شادی

تصمیم گرفتم برم بیرون تو این مدت فقط برای خرید و آرایشگاه رفته بودم بیرون ولی تا حدودی با خیابونا آشنا شده بودم به مانتوی قهوه ای سوخته پوشیدم با شلوار کتون مشکی و یه روسری ستش رو هم سرم کردم و رفتم بیرون برای قدم زدن .

توی پیاده رو راه می رفتم و صدای خرد شدن برگهای زرد و نارنجی زیر پام رو در می آوردم , نمی دونستم کجا دارم می رم ولی می رفتم به خودم اومدم دیدم نزدیک یه رستوران ام با دیدن رستوران گرسنم شد رفتم داخل و چیز برگری خوردم , وقتی شامم تموم شد به بیرون خیره شدم .

دختری هم سن و سال خودم دست در دست نامزد یا شایدم دوست پسرش با خنده از جلوم رد شدن یا زن و مرد جوانی همراه پسر بچه اشون وارد رستوران شدن , یا ماشینی که با سرعت رد می شدن .

واقعا پشت این چهره ها چه خبره؟ کیا واقعا شاد ان ؟ کیا خودشونو زدن به شادی؟ کیا غمگین ان؟ کیا جلوی زندگی کم آوردن؟ چند درصد آدما از زندگیشون راضی ان؟

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم , جواب جالب و قانع کننده ای برای سوالای ذهنیم نداشتم از رستوران زدم بیرون هوا سرد شده بود و من برای گرم کردن خودم بند کیفم رو انداختم روی دوشم و دستام رو بقل کردم و تند تند قدم بر می داشتم ولی تمام ذهنم درگیر بود من جزو کدوم آدمها بودم؟ جواب این سوال رو می دونستم من از اون آدمایی ام که نقاب سرخوشی به صورتشون زدن ولی از درون داغون ان شاید تو خلوت هام زیاد گریه کنم اما جلوی بقیه نه , ولی سریع این حسنا ی ورپریده ی درونم گفتم:

غلط کردی ! عمه ی من بود که جلوی این فرزند عصاب قورت داده زد زیر گریه؟

خب ...خب اون موقع من توی وضعیت بدی بودم.

چاخان؟! تو در هر شرایطی بودی حتی اگه می مردی , می کشتنت یه قطره هم جلوی کسی اشک نمی ریختی , حسنا؟

هوم_____؟

باور کن اگه مراقب احساسات نباشی کار دست خودت می دیا! عاقل باش.

کلافه دستام رو گذاشتم روی گوشام و چشمام رو بستم و بلند گفتم:

عاقلم , من هیچ حسی بهش ندارم

چشمام رو که باز کردم ملت محترم رو دیدم که داشتن نگاه می کردن , جون شما نباشه جان فرزند انگار داشتن یه روانی فرار کرده از تیمارستان رو می دیدن , منم پررو نگاهی بهشون کردم .

+چیه تا حالا با خودتون حرف نزدید؟

بعدم سریع راهمو گرفتم و رفتم خونه دلم می خواست دو تا جیغ حسابی بزنم تخلیه شم .

وارد خونه که شدم اولین جایی که چشمم بهش افتاد میز ناهار خوری چهار نفره ی توی آشپزخانه بود که هر شب با هم غذا می خوردیم چقدر دلم تنگ شده بود براش.

سریع رفتم تو آشپزخانه و چای ساز رو روشن کردم و نشستم جای فرزاد , چرا؟

چرا نشستم جای خودم؟

نمی دونی؟

نه!

می دونی , فقط نمی خوام قبول کنی.

من که ازش بدم می اومد , من که متنفر بودم ازش.

می دونم اما

چیه پس چرا دیگه چیزی نمی گی؟ کم آوردی؟ چرا لال شدی؟

شاید نه شاید آره, حسنا باید صبر کنی تا بفهمیم حس است نسبت بهش چیه.

کلافه شدم از جام بلند شدم و یه لیوان چایی خوردم و در خونه رو قفل کردم و رفتم بالا لباسام رو عوض کردم و رفتم توی تختم .

صبح از جام بلند شدم و کش و قوس جانانه ای که بیشتر شبیه قر دادن بود به بدنم دادم و از تخت اومدم پایین سریع نمازمو خوندم و باز شیرجه زدم توی تختم. هیچی حال نمی ده بعد نماز صبح دوباره بگیری تخت بخوابی.

بالاخره چشمام رو باز کردم با دیدن ساعت چشمام اندازه ی , اندازه ی , اندازه ی نان همبرگر شد (واسه تنوع گفتم از بس هی همه می گن نعلبکی و گردو و....) ساعت 2 بعد از ظهر بود واقعا ترکونده بودم تو عمرم اینقدر نخوابیده بودم , از جام بلند شدم و رفتم پایین معده ام عین غورباقه ابوعطا می خواند البته دور از جون غورباقه!

یه نیمرو درست کردم و خوردم , تصمیم گرفته بودم یه صفایی به حیاط پشتیه خونه بدم , معلوم بود فرزاد اصلا به

خونه کاری نداره من موندم این بشر چه جوری این خونه رو تمیز نگه می داشته؟!

چشمم همش به تلفن بود که بلکه زنگ بزنه ولی ای دریغاه!!!!

یه سیوشرت مشکی تنم کردم و یه شلوار لی روشن و رفتم حیاط پشتی و مشغول تمیز کردن شدم تا غروب مشغول

بودم وقتی کارم تموم شد تمام بدنم درد می کرد فقط دلم می خواست روی یه جای نرم ولو شم ولی نیاز به حمام کردنم داشتم حسابی کثیف شده بودم.

رفتم تو خونه اول یه دور تلفن رو چک کردم کسی زنگ نزده بود , هر چند در حالت عادی هم اگه کسی زنگ می زد من جواب نمی دادم . رفتم بالا و یه دوش گرفتم و با همون حوله خوابیدم .

با صدای مسخره ای از خواب بلند شدم , سرم درد می کرد. اول احساس کردم توهمه و هنوز گیج خوابم ولی هر لحظه منگ بودنم می پرید و من مطمئن می شدم یکی داره این صدای مسخره رو تولید می کنه.

_بوم بوم ببوم بومهاهاها

کاملا معلومه که از ترس مونده بودم چی کار کنم مطمئن بودم درآ رو قفل کرده بودم اونم درآی این خونه رو که از نظر امنیتی کاملاً به روز بود سریع لباس تنم کردم و بی صدا در اتاقم رو باز کردم نکنه خود مسخره اش برگشته؟ حسنا؟ فرزاد آهن پاره واقعا از این رفتار از خودش نشون می ده؟

خب نه , معذرت می خوام

فقط این دفعه رو می بخشم حالا برو ببین کیه!

آروم و پاورچین پاورچین رفتم سمت نرده ها دیدم یه پسر هم سن و سال فرزاد داره توی خونه می دوه و عین سرخ پوستا صدا در می اره

_بومببا بومبا ههاهاهااااااااا.... فری؟

چه عجب یادش افتاد فرزاد رو صدا کنه!

احمق این کیه؟ فرزاد رو از کجا می شناسه؟

کلید رو از کجا آورده؟

_اه فری؟

نشست روی مبل , نگاهی به لباسش کردم سر تا پا سبز ارتشی بودن حس شکار بهت دست می داد یه دونه ام از این کلاهای کابویا سرش بود پاهاش رو گذاشت روی میز و روی هم انداخت .

رفتم تو اتاق مصلما فرزاد نمی دونسته این می آد , این از آشناهای فرزاده یا شایدم فامیلشه.

سریع گوشی رو برداشتم و شماره ی فرزاد رو گرفتم:

_ها؟

لحنش خیلی بد بود بهم بر خورد

+ها تو کلات , بلد نیستی با یه خانم چه طوری حرف بزنی!

_زنگ زدی این چرندیات رو تحویلیم بدی؟ کاری...

حرفشو قطع کردم

+حتما کاری دارم که به توی ناقص العقل زنگ زدم دیگه

_فعلا که ناقص العقل یکی دیگه اس

+حرفتو نشنیده می گیرم , یکی اومده تو خونه

_چی؟

+یه پسری هم سن و سالای خودت اومده تو خونه , مهمون دعوت می کنی خودت می ری مسافرت؟

_آخ , پاک یادم رفته بود قراره هورمزاد بیاد

+هورمزاد کیه؟ همین پسر جلبک دریاییه رو می گی؟

_جلبک دریایی؟

+آره دیگه سرتاپاش سبزه شبیه جلبکای دریا

_هوف , ببین هورمزاد برادرمه یعنی, اصن چرا دارم به تو توضیح می دم!

طلبکارانه گفتم:

وظیفه اته , من باید بدونم کیه

_به تو که ربطی نداره ولی می گم بهت تا فضولیت گل نکنه

+من فضولم؟ حرف دهندو بفهما گودزیلا

_گودزیلا عمه اته

خخ عمه ی من؟! عمه ام کجا بود.

+شعورت همین قده دیگه خیلی خب بحرف ببینم!

_هورمزاد هر سال این موقع از آذربایجان می اد پیش من یه چند روزی هست بعد دوباره بر می گرده

+خب که چی؟

_هیچی , اون یکی برا خودش تو هم واسه خودت منم کارام رو راس و ریس می کنم زودتر می آم

+صبر کن ببینم , تو که نمی خوای منو با این تو اینجا تنها بذاری؟

_ برای من که مهم نیس چون من به هورمزاد اطمینان صددر صد دارم

همچین این جمله رو محکم گفت که من فکر کردم این پسره یه فرشته اس ولی منظرشم گرفتم احمق بهم تیکه انداخت.

+ غیرت تو حلقم

_ چیزی گفتی؟

+ می خواستی بشنوی.

گوشی رو قطع کردم و لباس پوشیده ای پوشیدم یه بولیز یشمی با سارافون کرم و شلوار یشمی یه شالم انداختم روی سرم و رفتم پایین

نگاهی به هورمزاد که فارغ از همه جا پاشو انداخته بود رو پاش و با چشمای بسته آهنگ گوش می کرد کردم.

آی , نیگا پاهاشو گذاشته روی میزی که دیروز تمیز کردم . آروم لب شلوارشو گرفتم و پاشو بلند کردم و بعدم یهو پاشو ول کردم . کلاشو که روی صورتش بود رو برداشت و دهن باز کرد چیزی بگه که با دیدن من سر جاش سیخ شد و هندزفری ها رو درآورد.

_ سلام

+ علیک

منتظر شدم ادامه بده , از جاش بلند شد و دستشو آورد جلو , منم بر و بر نگاهش می کردم.

_ حسنا خانم؟

خب عرض کنم که شاخام چند میلی متر رشد کردن.

+ منو می شناسین؟

لبخند قشنگی زد

_ معلومه فرزاد بهم گفته شما برای یه سری کارای اداری از سوئیس اومدین

پس فرزاد بهش نگفته من کیم , از دست این خل و چل من پامو تا افغانستانم نداشتم چه برسه به سوئیس.

+ خب فرزاد گفته من کیم اما شما کی هستین؟

دستشو که دراز کرده بود و تقریبا خشک شده بود رو کرد تو جیبش و با یه قیافه ی مهربون گفت:

هورمzادم , برادر فرزاد

زیر لب تکرار کردم:

برادر؟

نگاهی بهش کردم اصلا شبیه هم نبودن این سفید و چسمای درشت آبی و بینی خوش فرم و لبای متناسب با موهای خرمایی روشن در کل خواتستنی، نمی شد گفت که از لحاظ قیافه کدوم یکیشون بهتر ان!

قد و قوارشم مته فرزاد بود.

+حتما می دونید که فرزاد نیست

دولا شده بود تا کوله اش رو بر داره که یهو دولا موند

_نیست؟

+بله رفته مسافرت

سری تکون داد ، انگار براش اتفاق معمولیه، منم شانم هم رو بالا انداختم و رفتم سمت آشپزخانه و چایی ریختم و براش بردم اونم نشسته بود و داشت به تبلتش ور می رفت.

+بفرمایید

_مرسی بشینید راحت باشید، می شه باهم راحت باشیم؟

با احم گفتم:

+راحت؟

اینقدر احم موثر بود که لبخندش رو جمع و جور کرد و سرجاش عین یه آدم متشخص نشست

_منظورم از نظر حرف زدنه دیگه منم عین برادر تون یا همین فرزاد.

فقط می تونستم در برابر چاخانای فرزاد سکوت کنم.

این چی بود به هورمزاد گفته بود آخه!؟

_اوکی؟

+باشه ولی امیدوارم تا وقتی فرزاد میاد اتفاقی نیفته که شما با خاطره ی بدی از اینجا برید

از جام بلند شدم و به خودم و مغزم اشاره ای کردم.

+آخه من اعصاب درستی ندارم خیلی زود قاطی می کنم!

سری تکون داد ، معلوم بود عین یه باکنک تپل مپل بادش خالی شده، خب حفشه به من چه.

تازه ایشون نزده می رقصه . من موندم فرزاد به چی هورمزاد اطمینان 100 در 100 داره!

رفتم تو حیاط نمی دونستم چی کار باید بکنم؟! این چه مسخره بازی بود این فرزاد در آورده بود من با خودش تویه یه خونه اون طوری تنها نموندم حالا با این تنها بمونم؟ عمر!! نهچ! بیرون می کنم هورمزاد خان!!!

احمق جون کدوم خری برادر شوهرشو از خانه بیرون می کنه؟

عقل کل؛ کدوم گاگول منگولیسمی زنشو با یه نامحرم تو خانه نگه می داره اونم تنها؟

خب وقتی به یکیشون اعتماد داره حله دیگه!

والا اینی که من می بینم دستش یه شکلاتم نمی شه به امانت گذاشت چه برسه به منوا!

خودشیفته انکار کی هستی! اصلا شاید نامزد داشته باشه.

دیگه بدتر ؛ اگه بفهمه چی؟ سو تفاهم درست می شه.

وای بسه حسنا باز همین طوری عین چی حرف زدی؟

پوفی کردم و رفتم سمت باغچه ؛ باید از الان آماده اش می کردم تا برای بهار آماده بشه. تازه امروز می خواستم برم پیش گل فروش محله تا ببینم برای این فصل از سال از چه گلهایی می تونم استفاده کنم. ولی قبلش باید یه فکری به حال این هورمزاد می کردم.

بعد از کارام رفتم تو خانه ، خسته شده بودم نشستم روی مبل و چشمام رو بستم ، سر و صدایی نمی اومد معلوم نیست داره چی کار می کنه .

_بیا بخور، برا خستگی خوبه.

چشمام رو باز کردم یه لیوان دستش بود ، لبخندی به لب داشت چقدر این دو تا برادر در تضاد بودن خدایی.

فرزاد کاملا شرقی بود و هورمزاد شبیه اروپاییا و شاید تنها وجه اشتراک این دو تا برادر قد و هیكلشون بود. حتما یکیشون شبیه پدرشون ان یکی هم شبیه مادرشون. اخلاقاشونم 180 درجه فرق می کرد فرزاد همیشه اخمو بود و هورمزاد تا الان که من فقط تو قیافش لبخند می دیدم .

+ممنون

لیوان رو برداشتم و هورمزاد هم سینی رو گذاشت روی میز و لیوان خودش رو برداشت تی شرت جذب بنفشی با شلوار اسپرت سفید پوشیده بود که به پوست سفیدش خیلی می اومد ، خیلی صمیمی و راحت نشست روی مبل و پای راستش را روی پای چپش گذاشت .

_ این دم کرده ی ترکیبی منه , بهش می گم **brebaje divino**

+چی؟

_ **brebaje divino** یعنی معجون بهشتی

لبخندی زدم و یه جرعه از معجون خوردم واقعا مزه ی جالبی داشت ترکیبی بود از طعمهای مختلف که در کنار هم قرار گرفتنشون یه مزه ی استثنایی رو بهش داده بود , دلت می خواست هی ازش بخوری.

+هوم! خوش مزه اس.

با اعتماد بنفسی مثله برادر گرامیش گفتم:

می دونم!

ابروهامو بالا دادم و هیچی نگفتم.

_چی می خونی؟

+کامپیوتر

_سخت افزار یا نرم افزار؟

+نرم افزار

_رشته ی جالبیه

سری تکون دادم و یاد دانشگاه افتادم اگه این اتفاقا نیفتاده بود الان سر کلاس کارشناسی ارشدم بودم.

_چقدر ساکتی ؛ فری می گفت اصلا نمی تونی یه جا بشینی.

تو دلم گفتم داداش تو منو اسیر خودش کرده ؛ با اون اخلاق گندش تا می ام حرف بزیم فقط ضد حال می زنه.

+خب تا حدودی راست گفته ولی خب خود فرزند این قدر ساکته و تو خودشه که من گاهی حس می کنم اصلا حوصله ی خودش رو هم نداره

یهو نگاه شیطون هورمزاد رنگ غم گرفت ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخانه منم آروم آروم معجون بهشتی هورمزاد رو می خوردم.

تو افکار خودم بودم که یهو صدام کرد.

_حسنا؟

+بله؟

_چی می خوری؟

+ها؟

_ناهار چی می خوری؟

+اصلا یادم نبود ، ببخشید الان یه چیزی درست می کنم.

_نگفتم اینا رو تحویلیم بدی ! بعدشم من هر موقع می آم تهران ناهار با منه شامم با فری که همیشه با حاضری سرو تهش رو هم می آره.

لبخندی زدم چقدر مهربون بود ، چقدر به دلم می نشست.

+خب برای من فرقی نمی کنه فقط به بیمارستان نکشونتم.

خندید و منم از خنده اش خندیدم انگار روحیه ی طنزم رو داشتم دوباره پیدا می کردم.

رفتم تو آشپزخانه و نگاه کردم با دقت دستاش رو شست و در مشغول شد . خیلی حرفه ای بود . منم که حوصله ام سر رفته بود دستام رو شستم و ایستادم کنارش.

+اجازه ی کمک دارم؟

چشمکی زد و به لپه ها اشاره کرد تا پاک کنم.

+حالا چی می خوای بهمون بدی؟

_کوفته !

+حتما از نوع وا رفته اش!؟

اخماشو با حالت نمکی کرد تو هم .

_تو کار بزرگترت دخالت نکن ، بدمی بینیا!

بدم اومد یعنی چی؟ خانوادگی زور گو و سلطه طلب ان کوفت پیزی!

از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط ، رفتارش بد نبود شوخی کرد اما من دلم می خواست جای او فرزاد باهام این شوخی را می کرد.

هه ، دیدی گفتم که تو یه حسی بهش داری!؟

نه خیر , قبول ندارم.

باش , تو راست می گی.

معلومه من همیشه راست می گم.

سنگ پای قزوین!

اودتی!

کنار درخت گردوی حیاط نشستم و مشغول فکر کردن شدم . چرا این قدر برای فرزند حضور یه نامحرم بی اهمیت بود؟

یعنی همین قدر که بهش اعتماد داره کافیه؟ مگه قدیس و پاکه که بهش اعتماد کامل داره؟

مشغول فکر کردن بودم که دستانی گرم روی شانه ام قرار گرفت . رد دست را گرفتم و با صورت خندان هورمزاد رو به رو شدم .

به دستانش اشاره ای کردم , با لحن سردی گفتم:

دفعه ی آخره که تذکر می دم دستت به من نخوره!

وا رفت و آرام دستانش را از روی شانه ام برداشت , خدایی اینقدر هم مومن نبودم خب هورمزاد که مستقیم بهم دست نزد ولی یه ندایی در درونم می گفت:

تو ازدواج کردی حتی برای 4 ماه! تو و وجودت به کس دیگری تعلق داره.

خودش را جمع و جور کرد و با لحن معمولی گفت:

ناهار حاضره.

سری تکان دادم .

+برو من الان می ام

لبخندی زد , کلا خانوادگی آنرمال ان.

_نیچ , باهم می ریم.

اخمهام را توی هم کشیدم و از جام بلند شدم و همراه هم به سمت ساختمان راه افتادیم , به در که رسیدیم در را باز کرد و با تعظیم کوتاهی ازم خواست که به داخل خانه برم.

منم بی خیال و بدون نیم نگاهی به سمت آشپزخانه رفتم که دیدم چه میزی چیده , کلی سلیقه به خرج داده بود.

ای کاش....

ای کاش چی؟ ای کاش جی حسنا؟ ای کاش فرزاد هم این طوری بود؟

با صدای بلندی توی مغزم گفتم:

آره .

و فقط صدای پوزخندی توی ذهنم پر شد , ناخودآگاه دستانم را روی گوشه‌هام گذاشتم و سرم را خم کردم , روی زمین نشستم , هورمزاد با نگرانی کنارم روی زمین نشست .

_حسنا؟ حسنا؟

هر کاری می کرد من جواب نمی داد. با دستای مردانه اش بازوانم رو گرفت و تکان محکمی داد.

_یا تو ام!

نگاهی بهش کردم و بغضی توی گلویم چنگ می انداخت , خودم را از قلاب دستانش جدا کردم و با صدای بلند و عصبانی داد زدم :

ولم کن عوضی!

بدبخت رنگش پرید , اینقدر بد گفتم که خودش را عقب کشید و به من خیره شده بود.

نفسهای عمیقی می کشیدم , از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. دلم نمی خواست با برادرش این طوری آشنا بشم .

خودم را انداختم روی تختم و هر چی زور داشتم توی بازوانم ریختم و تا می تونستم به متکی ام ضربه می زدم . حلقه ی اشک توی چشمم مزاحم بود با صدایی که پر از عجز بود گفتم:

نه , لعنت به شماها , همش گریه همش اشک همش آه.

تا شب تو اتاقم بودم , گوشه ی اتاقم کز کرده بودم. دلم فرزاد را می خواست من اینجا را با فرزاد می خواستم با همه ی تلخی هاش با همه ی زجرهاش.

از اتاقم رفتم بیرون و در اتاق فرزاد را باز کردم , نگاهی به اتاق مرتبش کردم . بوی خوشش را توی ریه هام کردم.

ولی اینجا منطقه ی ممنوعه بود , از اتاق اومدم بیرون و باز چپیدم تو اتاق خودم.

اینقدر فکر کرده بودم که احتیاج به آرامش داشتم , چادرم را سرم کردم و نمازم را خواندم , حالم بهتر شده بود . رفتم سجده و داشتم دعا می کردم که در اتاق باز شد.

_حسنا_____

الف اسمم را نگفت و توی دهنش ماسید. واقعا از این نظر شبیه هم بودن . در زدن تو کتشنون نمی رفت.

از سجده بلند شدم و برگشتم سمتش. لبخند خوشگلی توی صورت مهتابیش خودنمایی می کرد و خواستنی ترش کرده بود.

_قبول باشه.

نفس عمیقی کشیدم.

+اجازه خوب چیزیه!

_اوه ,ببخشید من خیلی...

+آره یادم نبود شماها عادت به در زدن ندارید , کلا پابرهنه می پرید وسط خلوت بقیه.

سرش را انداخت پایین و معذرت خواهی کرد.

از اینکه مثل فرزند مغرور نبود و اشتباهش را می پذیرفت خوشم اومد.

می گمی حسناایی خوش به حال زنش.

ها؟

ها و هناق! خفه دارم نطق می کنم.

خب بابا بفرمایید نطق کنید.

آها , ببین خوشگل نیس که هست , خوش اخلاق نیست که هست , مهربان نیست که هست, تازه معلومه تحصیل کرده است.

چیزی نداشتم که در برابر بلبل زبانی های درونیم بدم.

+کاری داشتی؟

سرش را گرفت بالا و لبخند مهربونی زد.

_خب معلومه , دوشیزه حسنا ضیایی این افتخار را می دن که در کنار من شام را صرف کنن.

از نحوه ی حرف زدنش خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم.

+گرسنه نیستم.

اخمهاس را در هم کرد .

_نچ , میل ندارم و گرسنه نیستم نداریم. من از خطات چشم پوشی می کنم تو دیگه پررو نشو.

دستام را زدم به پهلوهام و نگاه میرغضبانه ای بهش کردم. با لحن با مزه ای گفت:

ای وای, خدا مرگم بده عزیزم این طوری نگاه نکن از ترس خودمو خیس...نه یعنی از ترس زهره ترک شدم.

بعد لحن جدی گرفت:

امشب شام و ناهارمون یکی شد وگرنه از فرداشب بهت رحم نمی کنم.

سری تکان دادم و رفت پایین لباسام را با یه تونیک لیمویی و شلوار لی عوض کردم و روسریم را سرم کردم و رفتم

پایین . با دیدن پایین ذوق زده شدم تمام چراغها را خاموش کرده بود و همه جا رو پر از شمع کرده بود .

یک فضای شاعرانه بود. واقعا نمی تونستم لبخندم را کنترل کنم .

_بفرمایید.

صندلی ای را عقب کشید و من را دعوت به نشستن کرد , منم نشستم و متقابلا اونم نشست.

محو اطراف بودم .

_مادمازل؟

نگاهی بهش کردم.

_خوشت اومد؟

+وای فرزند عالیبه.

با شنیدن چیزی که گفتم هر دو بهم نگاهی کردم به ضوح قرمز شدن صورتش را دیدم.

+...خب ...راستش.

آرام گفت:

نمی خوام بشنوم...

کمی گذشت با تمسخر نگام کرد و با لحن مسخره ای گفت:

فکر می کردم فقط برای مدتی اومدی تهران تا کارات را راست و ریس کنی, ولی مثل اینکه کار واجب تری هم برات

ایجاد شده.

از جاش بلند شد و رفت , خب بره به من چه؟

به تو چه؟

اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی خودم نابودت می کنم.

تو که می دونی خفه نمی شم , پس بذار حرفم را بزنی.

بنال!

خاک بر سر بی تربیتت...خب می دونی تو خیلی...تو خیلی...تو خیلی هم کار خوبی کردی.

ها؟

خخخخ , تو بهترین کار را کردی چون فرزند همسرته و هورمزاد هیچ کارت. تو می خواستی جای هورمزاد فرزند را

ببنی مگه نه؟

خب آره.

منم از اشتها افتادم , از جام بلند شدم و کیک و شیر خوردم و رفتم تا بخوابم که دیدم هورمزاد نشسته تو آلاچیق و

داره به آسمون نگاه می کنه.

اینم عاشقه ها!!!

هه

مسخره نکن بچه رو!

داشتیم از پله ها می رفتیم بالا که یهو فکر شیطنانی به سرم زد , دویدم سمت در ورودیه ساختمان و در را قفل کردم .

می دونم فکرم ناجوانمردانه بود ولی غیرتم قبول نمی کرد .

روی تخت دراز کشیدم و به سه نرسیده خوابیدم .

با پریدن از خواب برای نماز بیدار شدم , دیگه از دست کابوسهای شبانه ام خسته شدم.

وسطهای نماز بودم که یاد هورمزاد افتادم سریع سلام دادم و رفتم تو حیاط بیچاره توی ماشین خوابیده بود. خنده

ام گرفته بود .

به شیشه زدم آرام چشمهش را باز کرد. با دیدن من اخمهش رفت تو هم , از ماشین پیاده شد.

__بله؟

+دلم سوخت برات , بیا بریم تو.

پوزخندی زد:

هه واقعا؟ دیشب دلت کجا بود؟

+سرجاش , بگذریم بیا تو دیر بیای ممکنه نظرم عوض شه.

به سمت خونه رفتم و میز صبحانه اش را آماده کردم و رفتم تو اتاقم تا لباسام را عوض کنم و برم خرید.

رفتم تو حیاط دیدم هورمزاد سلانه سلانه داره می آد, با دیدن من چشمهای خوشرنگش را ریز کرد.

_کجا به سلامتی؟

+پیاده روی , خرید.

_به لحظه صبر کن.

+برای چی؟

_فقط 5 دقیقه!

+خیلی خب

سر 5 دقیقه در برابرم آماده با یک تیپ دختر کش ایستاده بود و لبخند ژکوند تحویلیم می داد.

+خب؟

_بریم دیگه.

+ها؟

_بریم منم می آم.

دستانم را به پهلو زدم و با غضب نگاهش کردم.

+یادم نمی اومد گفته باشم تو بیای!!!!

دستی به شانم زد و گفت:

بی خی بابا بیا بریم.

بعد به سمت در رفت و بازش کرد , به ناچار سری تکون دادم و رفتم دنبالش.

کنارم راه می رفت و مدام فاصله اش را باهام کم می کرد , از رفتاراش عصبی شده بودم.

_کیفت رو بده بهم خسته می شی!

+لازم نکرده من خسته نمی شم.

بعد با قدم های تند ازش دور شدم ولی ماشالا هورمزاد کم نمی آورد و عین قرقی خودش را بهم می رساند.

روز سوم بود که فرزاد رفته , دلم به شدت برآش تنگ شده بود. حرصی بودم عین بچه ها بهانه می گرفتم.

دیگه هورمزاد هم از سرو کله زدن باهام خسته شده بود که یهو زیر لب گفت:

حیف که ازت خوشم می آد وگرنه ...

با صدای بلندی که تا اون موقع خودمم از خودم نشنیده بودم گفتم:

تو غلط می کنی.... یه روزم نشده منو دیدی.

_ولی من....

+تو چی؟ هان؟

_من ازت خوشم اومده

+تو غلط کردی

با صورتی قرمز نگاهم می کرد , خودمم از لحنم تعجب کردم.

_تو...آخه شما دخترا چقدر رویا پردازید , یعنی هر پسری که از یه دختر خوشش می آد یعنی عاشقش شده؟

سکوت کردم , حق با آن بود.

_تو در مورد من چه فکری کردی هان؟

بعد لبخند قشنگی بهم زد.

_من ازت خوشم اومده اما من و امثال من لیاقت تو را ندارن حسنا. (بعد پوزخندی زد) حتی فرزاد!

توی دلم داد زدم:

نه فرزاد سهم منه , با همه ی بدخلقی هاش دوستش دارم. فرزاد شوهرمه.

_اخم نکن خانم خوشگله یه وقت دیدی خوردمتا.

با این حرفش ابرو هام رو بالا دادم.

+چی؟

_هیچی ...هیچی , غلط کردم.

خنده ام گرفته بود.

_خب بریم خرید؟

+خرید خاصی نداریم , برای خانه یک سری لوازم می خوام همین.

_خب بزن بریم!

پشت سرش راه افتاده ام . با غرور خاص خودش راه می رفت درست مثل فرزادا!

با بی حوصلگی خرید ها را کردیم , مدام به سوتی ای که جلوی هورمزاد داده بودم فکر کردم واقعا در مورد من الان با این وضعیت چی فکر می کنه؟

_من در مورد تو فکری نمی کنم.

ای وای من دوباره بلند حرف زدم.

_یکی دیگه باید درباره ی تو فکر کنه نه من.

تا خانه می خواستیم پیاده بریم و من از پا درد به جیغ جیغ افتاده بودم , دلم می خواست آویزون هورمزاد شوم و تا خانه من را بکشونه.

_می خوام تاکسی بگیرم؟

+نه دیگه نزدیکیم.

به محض رسیدن به خانه روی مبل دراز کشیدم و یکم گره روسریم را شل کردم.

چشمانم را که باز کردم , دیدم روم یه ملافه کشیده شده .

هورمزاد روی مبل کناریم نشسته بود و داشت چیزی تایپ می کرد.

+ساعت چنده؟

سرش را برگردوند.

_ساعت خواب! ساعت 6 بعد از ظهره.

+واقعا؟

_اوهوم.

به طرف آشپزخانه رفتم چیزی نپخته بود , خواستم دست به کار بشم یه چیزی برای شام درست کنم.

_ حسنا؟

+بله؟

_ می شه یه چیزی ازت بخوام؟

+تا چی باشه!

_ خواسته ام معقوله.

+شاید از نظر خودت معقوله.

_ خب می گم ببین معقوله یا نه!

سری تکون دادم و روی صندلی میزناهار خواری نشستم.

+می شنوم.

دستاش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

می آی با من امشب بریم مهمونی؟

خیلی به مهمونی احتیاج داشتم اما گفتم:

+نه!

از جام بلند شدم و رفتم سمت یخچال.

_چرا؟

+برای اینکه من تو را نمی شناسم چه برسه به اینکه با تو پیام مهمونی!

_ از این رک بودنت خوشم می آد.

+خواهش دارم.

_و حالا اگه من خواهش کنم چی؟

+نمی شه. کار دارم.

_کار دارم!!!! بسه بچه گول می زنی؟

+تو این طور فکر کن.

_خب تو بگو من بدونم چی کار داری.

+فردا روز اخريه که فرزند نيست مي خوام خونه را تميز کنم , بايد شب زود بخوابم که فردا بتونم بلند شم.
_ مطمئن بودم.

+از چي؟

_از اينکه قبول نمي کني.

+عجب!!!

_و مطمئن بودم و هستم که اگر فرزند بهت اين پيشنهاده را مي داد قبول مي کردي.

+خيلي خوش خيالي.

نگاه خاصي بهم کرد که يعني خر خودتي!

براي حال گيريش گفتم:

باشه مي آم باهات اما چند تا شرط دارم.

با خنده ي معنا داري گفتم:

هر چي بگي قبول.

+اول من بايد با يکي هماهنگ کنم. دوم حد خودت را بايد بدوني سوم بايد بگي چه مهموني اي داريم مي ريم!

_اول باشه دوم حدم رو مي دونم سوم يه مهموني ساده است که من با يک سري از دوستاي قديمم قرار گذاشتم.

سري تکان دادم و رفتم تو اتاقم , اشتياق خاصي پيدا کرده بودم. داشتم بعد يک روز به شماره اش زنگ مي زدم.

+الو؟

_بله؟

لحنش سرد بود و تمام گرمای دلم را از بين برد. حس کردم خون اميد و اشتياق شنيدن صداش توي رگهام يخ زد. آب دهانم را قورت دادم.

+خوبي؟

_بد نيستم کاري داري بگو کار دارم.

هي حسنا خر نشو. مثل خودش با غرور باش , فکر کرده کيه؟

+امم من مي خواستم با هورمزاد برم مهموني. گفتم ازت اجازه بگيرم.

_به من ربطی نداره.

+می دونم به تو ربطی نداره ولی گفتم در جریان باشی , خداحافظ.

سریع گوشی را گذاشتم و یه مانتوی شیک و ساده با شلوار کتون ستش پوشیدم و روسری ساتنم سرم کردم و خیلی کم آرایش کردم و رفتم دم در. ماشالا برادر را تو تیپ زدن استاد ان.

_بوهو , چه خبر؟

دلَم می خواست حرص بد حرف زدن فرزند را روی یه کسی یه چیزی خالی کنم برای همین با لحن تندی گفتم:

اگه تا چند دقیقه دیگه نریم منصرف می شم.

بیچاره از لحنم جا خورد و سریع در را برام باز کرد و رفتیم سوار ماشین شدیم.

به طرف دربند رفت و کمی بعد گوشه ای پارک کرد , با هم پیاده شدیم , فرزند جلو تر از من حرکت می کرد و منم پشتش راه می رفتم. یکم که گذشت ایستاد تا من هم بهش برسیم , کنارش ایستادم و او به گوشه ای که یه تخت چوبی بود و روی آن چند نفر نشسته بودند اشاره کرد.

_آنها دوستای من هستن.

سری تکان دادم و با هم , هم قدم راه افتادیم به سمت دوستانش!

با دیدن ما از جاشون بلند شدند و منتظر موندن تا بهشون برسیم خیلی گرم با من رفتار می کردن , هورمزاد , من را به عنوان یکی از دوستای خانوادگیشون معرفی کرد , در حالی که نمی دانست که بنده عروس خانواده اشونم.

کنار دخترها نشستم و خیلی زود صمیمی شدیم که یکی از دخترها به اسم بیتا گفت:

هورمی؟

_جان؟

_پس فری کو؟

ای خدا , فری عمه اته دختره ی چشم سفید , اسمش فرزاده!

اخمهام ناخود آگاه رفته بود تو هم.

بهر روز:

حسنا خانم؟

+بله؟

_ خیلی بهتون سخت می گذره؟

+نه!

_ پس چرا اخم کردید؟

+نه داشتم به چیزی فکر می کردم.

_ اها

ولی نگاههای خیره ی بهروز روی مخم بود و سعی می کردم به روی خودم نیارم و تا حد ممکن خودم را از دیدش پنهان کنم. این وسط هورمزاد هم این نگاه ها را حس می کرد و حرص می خورد و مدام با بهروز حرف می زد تا حواسش را پرت کنه.

نمی دونم یهو چی شد که هورمزاد با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت:

ببند دهننت را , شوهر داره.

ما دخترا با ترس به قیافه ی خجالت زده ی بهروز و قیافه ی عصبانی هورمزاد خیره شدیم.

بیتا: چی شده؟

هورمزاد:

از ایشون بپرس!

نگاهها به سمت بهروز چرخیده شد و اون بیچاره فقط ما را نگاه کرد.

بیتا که اوضاع را بدید:

بی خیال بیایید بریم دیگه مامان و بابام منتظرنها

+کجا؟

_ مهمونی اصلی خونه ی ما است

گیج هورمزاد را نگاه کردم که با چشمش تایید کرد .

همگی از جامون بلند شدیم و به سمت خانه ی بیتا اینا راه افتادیم . سوار ماشین که شدیم گفتم:

بهروز چی گفت؟

_هیچی.

یکم نگاهش کردم , با کلافگی گفت:

هیچی می گه این حسنا دوست پسر نمی خواد؟

با شنیدن این حرف چشمم چهارتا شد.

+بعد تو چرا گفتی من شوهر دارم؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

همین طوری, می شناسمت دیگه!

+حتما تو همین دو روز!

_نچ از خیلی وقت پیش!

+ها؟

_ها نه و بله , بعد هم منو دست کم گرفتیا!

+واقعا!!!!

خواستم به چیزی بگم که گفت:

پیاده شو.

به اجبار پیاده شدم و با هم دوتایی رفتیم دم در خانه.

_به لحظه صبر کن الان می آم.

+باشه.

دوید سمت ماشین و یه پلاستیک نسبتا بزرگ آورد و داد دستم.

+کادو؟

خندید

_نه بابا

+پس؟

_حالا بریم تو می فهمی.

سری تکان دادم و باهم رفتیم داخل.

زن و مرد نسبتا مسنی اومدند دم در ورودی خانه و با دیدن من و هورمزاد گل از گلشون شکفت .

مرد:چه عجب من تو را دیدم!

هورمزاد خنده ی شیرینی کرد و خیلی گرم و صمیمی مرد را بقل کرد. زن مسن که تازه متوجه من شده بود گفت:

به به نامزد کردی؟

سریع گفتم:

نه!

زن و شوهر نگاه خاصی بهم کردن , منم نگاهی به هورمزاد کردم.

_حسنا جان , از دخترای دوستای خانوادگیمون چند وقتی هست که مهمان فرزاده.

+خوشبختم.

هر دو به گرمی جوابم را دادند .

زن مسن: مگه این فرزند را نبینم! قرار بود امشب بیاد اما زنگ زد گفت نمی اد. بیتا طفلکی خورد توی ذوقش.

و ما را به داخل راهنمایی کردند.

محبوبه: هورمزاد جان , حسنا جون را راهنمایی کن.

هورمزاد لبخندی زد و چشمی گفت.

_بیا بریم تا لباسات را عوض کنی.

+چی می گی؟ من فقط همین تنمه. تو به من نگفتی یه چنین مهمانی قراره بیایم.

رفتیم داخل اتاقی و هورمزاد پلاستیک را گرفت سمتم.

_چون می دونستم در جریان نیستی خودم با سلیقه ی خودم برات سه دست لباس آوردم , هر کدام را دوست داری

بپوش.

پلاستیک را گرفتم و دونه دونه لباسا را در آوردم , اولی یه دکلمته ی عسلی با یک کمربند مشکی که روش یک سگک

طلایی می خورد و خدایی خوشگل بود ولی من هیچ وقت به این بازی لباس نمی پوشم. دومی یه کت و دامن استخوانی

بود که با کارهایی که روش کار شده بود واقعا قشنگ بود و سومی یه کت و شلوار بنفش که مطمئن بودم به پوست

سفیدم بینهایت می آد.از بین دومی و سومی نمی دونستم کدام را بپوشم.

_به نظر من دومی!

چپ چپ نگاهش کردم , دلم می گفت دومی اما عقلم می گفت سومی.

+همین خوبه!

کت و شلوار را انتخاب کردم و هورمزاد رفت بیرون , منم لباسام را عوض کردم , جالب بود که برام کفش هم آورده بود و همه توی همون پلاستیک بزرگ جا شده بودن.

یه شال هم انداختم روی سرم و رفتم بیرون از اتاق , هورمزاد با دیدن کمی بهم زل زد و زیر لب چیزی گفت که من نفهمیدم.

_بریم.

دنبالش راه افتادم. با هر کی می دید سلام و علیک می کرد و کلی حرف می زد.

دستی خورد به شانه ام برگشتم دیدم بیتا با یه کت و دامن آبی - صورمه ای رو به روم ایستاده.

_خوشگل شدیا!

+نه به اندازه ی تو.

_من که به پای تو نمی رسم , نگاه کن همه چشمشون دنبال توئه.

نگاهی کردم تقریباً راست می گفت و همین حس بدی را توی وجودم ایجاد کرد. همین طور که داشتم همه را از زیر نظر می گذراندم چشمم به مردی افتاد که لحظه ای فکر کردم فرزاد خودمه. از نظر ظاهر خیلی شبیه فرزاد بود , رفتارش هم همین طور بی خیال نشسته بود و به بقیه نگاه می کرد و گه گاهی سیگاری می کشید هورمزاد هم برای خودش مشغول بود .

صدای آهنگ بالا رفت و همه ریختن وسط , نگاهم دنبال هورمزاد بود که چشمکی بهم زد و رفت وسط. از بین جوانها فقط من و اون مرد نا آشنا و دو دختر دیگه نشسته بودیم.

از فرصت استفاده کردم و به پارکت خانه خیره شدم و رفتم تو فکر فرزاد.

به نظرت داره چی کار می کنه؟

نمی دونم!

اصلاً به فکر تو هست؟

نمی دونم.

امیدوارم پس فردا برگرده.

اما گفت یک هفته می مانه.

اما گفت کاراش را راست و ریس می کنه و زودبرمی گرده.

دلهم.....

اعتراف سخت بود حتی برای خودم , چون هنوز از حسم مطمئن نشدم , می ترسم یه هوس زودگذر باشه.

_افتخار می دید؟

سرم را از روی یه جفت کفش چرم براق بالا گرفتم و پسری خوش چهره و جذاب را با یک لبخند دیدم.

+افتخار؟

به جمع در حال رقص اشاره کرد.

+خوشحال می شدم با فرد محترمی مثله شما همراهی کنم اما ترجیح می دم تو این موقعیت با نامزدم باشم.

پسر: نامزدتون؟ می شه باهاشون آشنا بشم؟

درمانده نگاهی به پسر کردم که صدایی گفت:

می خواستید با من آشنا بشید؟

هر دو نگاهی به آن مرد که شبیه فرزاد بود کردیم, این را کجای دلهم بذارم؟

پسر شسکت خورده لبخند زورکی زد و رفت. منم نفس عمیقی کشیدم.

_اجازه هست کنارتون بشینم؟

خودم را کنار کشیدم تا بتونه بشینه.

_حالا چرا نامزدتون نیامده؟

+نامزدی در کار نیست.

نگاهی بهم کرد چقدر شبیه فرزاد بود , چشمانش هم رنگ چشمای فرزاد بود.

+چقدر شما شبیه یکی از آشناهای من هستید!

_واقعا؟

+بله!

_شبیه کی هستم؟

+یکی از دوستان خانوادگی ، هرچند مثل تام و جری هستیم.

_اوهوم.

+شما چرا تنها نشستید؟

_من نامزد دارم و چون نیست ترجیح می دم دست از پا خطا نکنم.

لبخندی زدم ، خوش به حال نامزدش.

کمی نشست پیشم و با اومدن یک مرد 40 ساله از پیشم رفت.

تا آخر مهمانی من گوشه ای نشستم و هر بار یک مردی که من را مخاطب خودش قرار می داد دست به سر کردم. با اومدن هورمزاد راهی خانه شدیم . توی راه گفتم:

+خانه را آماده نکردیم فرزاد داره می آد.

_خب بیاد ، داداش منه ، من اینقدر حساس نیستم جوش زدن تو دیگه چیه؟

تو دلم گفتم واسه ی اینه که من زنشم ولی در ظاهر خفه خون گرفتم.

با رسیدن به خانه هورمزاد رفت تو خانه و کمی بعد اومد بیرون.

_من می رم بیرون بر می گردم.

+این موقع شب؟

_نگران شدی؟

+نگران؟ مگه بچه ای؟ برو به سلامت.

سوار ماشین شد و تک بوقی زد و رفت منم با خیال راحت لباسام را با یه پیراهن بلند خواب آبی اسמוنی عوض کردم و موهام را دورم ریختم.

خوابم نمی برد برای همین افتادم به جون خانه و تمیزش کردم ، بعد به طرف اتاق خوابها راه افتادم و با دیدن در بسته ی اتاق فرزاد دلم پر کشید تو اتاقش ، نمی دونم چی شد که خودم را پرت کردم روی تخت فرزاد و سرم را فرو کردم توی بالشت خوشبو و یکم گریه کردم تا سبک شوم ، یکی از تی شرتهای فرزاد را از توی کمد در آوردم و انداختم روی صورتم و بعد خوابیدم.

_حسنا؟

چشمهام را آروم باز کردم ، با دیدن فرزاد فکر کردم هنوز خوابم.

+ای بابا تو خوابم ادم رو ول نمی کنی ، برو از خوابم گمشو بیرون حوصله ات رو ندارم.

با صدایی که ته مایه ی خنده داشت گفت:

خواب چیه؟ پاشو

چشمهام را کامل باز کردم و چند بار پلک زدم با تعجب دستم را بردم سمت صورتش و پوست صورتش را لمس کردم.

+تو که واقعی ای!

_می خواستی نباشم؟

خودم را جمع و جور کردم.

+چه می دونم.

صورتش جدی تر شد و سرد تر ، دلم می خواست بپریم بقلش و بگم:

د _____م برات _____ تنگ _____
_____ شده بود.

اما سکوت کردم .

از جلوم بلند شد و رفت سمت کمد لباساش. یه دست لباس برداشت معلوم بود حمام رفته چون تنش حوله بود.

_نمی خوای اتاقم رو ترک کنی؟

+ها؟ چرا چرا!!

بعد دوباره زل زدم بهش.

با لحن تمسخرانه ای گفت:

دید زدن تمام نشد؟

فقط نگاهش کردم و جمله اش را حلاجی کردم ، با درک جمله اش از خجالت سرخ شدم. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

گونه های برجسته ام عین این شده بودن که رزگونه زده بودن بهشون.

نفس عمیقی کشیدم که با صدای خنده های هورمزاد و فرزاد خفه شد.

_چه طوری پسر؟

_عالی, خوش گذشت؟

_اره بابا راحت بودم دوباره برگشتم توی این زندان و البته با آن زندان بان!

زندان؟ زندان بان؟ با من بود؟ یعنی خونه ی خودش زندان بود و من زندان بانس؟

خیلی نامردی , خیلی پستی , خیلی....

بغض کردم اما گریه نه! من تو این چهار روز کلی به فکر بودم , کلی خونه را تمیز کردم .

در اتاق زده شد , بغضم را قورت دادم , معلوم بود هورمزاد بود چون بعد اون بار دیگه در زده وارد اتاقم نشد.

+یکم صبر کنید الان می آم.

سریع لباسام را عوض کردم , در اتاق را باز کردم.

+ بله؟

هورمزاد بود.

_سلام!

+ سلام ببخشید حواسم نبود.

_بیا پایین صبحانه بخوریم.

+نه مرسی میل ندارم.

_یعنی چی؟

+یعنی همین! من اهل صبحانه نیستم , نوش جان.

در اتاق را سریع بستم و رفتم روی تختم نشستم. دلم می خواست جای هورمزاد فرزند بود , اما اون یه آهن پاره ای

هست که دومی نداره.

من خیلی بدبختم خیلی...

اشکهام می ریختند و من توی افکارم غرق بودم , انگار خدا می خواست انتقام ان 9 سال محبتهای بی دریغ مادرم را با

بی مهری های این 14 سال بگیره.

دستگیره در تکان خورد و من سریع چشمانم را بستم.

_فری خوابه , الان بیدارش می کنم.

_چی چی بیدارش می کنم , ولش کن من حوصله اش را ندارم.

حوصله ی من را نداری؟

_اذیت نکن فری , من خیلی ازش خوشم اومده.

_مبارک باشه.

خیلی بی غیرتیخیلی!.

_حسنا؟

چند بار صدام کرد ولی من جواب ندادم و رفت . چند دقیقه بعد صدای در خانه بلند شد و من مطمئن شدم رفته اند.

رفتم تو آشپزخانه و شروع کردم به پختن غذا , غذای مورد علاقه ی فرزند , این را توی این چند هفته فهمیده بودم , چون هم با اشتها می خورد هم بیشتر از معمول.

منتظرشون شدم اما ساعت رفت روی شش ولی نیومدن. منم غذام را خوردم . ساعت شد ده اما باز هم نیومدن.

نزدیکای 11 بود که هر دو خندان وارد شدند و با دیدن من خنده ی هورمزاد ماسید انگار فهمید خیلی کار بدی کرده ان , پشیمونی توی صورتش موج می زد . اما فرزند بی خیال جواب سلامم را داد و رفت تو اتاقش.

حس تحقیر داشتم , تمام غذاهایی را که درست کرده بودم را خواستم بریزم توی سطل آشغال که هورمزاد گفت:

||||| , چی کار می کنی؟

+نمی بینی؟

_ نکنیا! من عین گاو گرسنم.

+هه برو همونجا که بودی عین گاو بخور بعد برگرد اینجا.

تا خواستم بریزم قابلمه را از دستم گرفت و با یه قاشق افتاد به جونش.

_فری؟ بیا ببین چه کرده....معرکه است. من بر نمی گردم.

+کجا؟

_ آذربایجان!

+خوش گذشت؟

_جات خالی بود با بهروز و بیتا و چند تا از بچه ها رفتیم ددرا

با شنیدن اسم بیتا خون به مغم رسید و پرسیدم:

چرا؟ تو که دیشب انها را دیدی؟

_من دیدم فری که ندیدا! بعدشم فری به بیتا قول داده بود اگه نتونست بیاد مهمونی حتما باهم برن بیرون.

با رندی گفتم:

به هم می خورنهام!

قاشقش را کرد توی ظرف ماستش.

_کیا؟

+فرزاد و بیتا!

پقی زد زیر خنده.

_نه بابا , فری از بیتا خوشش نمی آد براش مثله یه خواهر می مانه.

باز خوبه مثل خواهره براش , من که کلفتشم!

_وای دستت طلا , خیلی خوش مزه بود یادم باشه طرز پختش را ازت بگیرم.

خندیدم.

_به چی می خندی؟

+به طرز حرف زدنت عین زنها حرف می زنی.

چشمکی زد و گفت:

قربون آبجی!

دو روز بعد هورمزاد رفت و کلی خاطره برای من گذاشت و رفت.

با فرزاد تا دم در رفتیم و بدرقه اش کردیم.

نفس عمیقی کشیدم و با دلی شکسته برگشتم تو اتاقم.

چند روزی سرو سنگین باهم بودیم , نه من حرفی می زدم نه فرزاد چیزی می گفت.

یکم اومدن هورمزاد عجیب بود ولی اصلا دلم نمی خواست چیزی ازش بپرسم.

موبایلش زنگ خورد و خودش حمام بود با دیدن اسم مینو قلبم ایستاد واقعا مینو کی بود؟

خواستم جواب بدم که قطع شد ، منم بی خیال شدم .

وقتی فرزاد از حمام آمد بیرون بهش گفتم گوشیش زنگ خورده ، خواست زنگ بزنه که دوباره موبایلش زنگ خورد.

_سلام مینو چه طوری؟

مینو کدوم خریه؟

چیه حسودیت شد؟؟

صدا سال سیاه پسره ی خاک تو سر !

راستش رو بگو حسودیت شد.

حالا چون تویی اره ولی عاشقش نیستم.

خیلی خب بابا اونو که خودمم می دونم ولی خجالت نمی کشه خیرسرش متاهله زن گرفته .

همش تقصیر توئه از بس زدی حالش رو گرفتی یکم خودت باش بگو بخند لوس شو خوشگل کن بهش نزدیک شو.

پررو می شه.

او غرورم را شکوند.

غرور چیه؟ اگه می خوای بهش بررسی بی خیال این حرفها شو.

یعنی تو از این دختر درپیتا بدتری؟

عمرا معلومه سرترم.

پس رویه اتو عوض کن .

عین این زنا که زندگیشون در خطر از جام بلند شدم و دست و روم روشستم یه تاپ قرمز خوشگل تک بندی پوشیدم با یه دامن کوتاه کوتاه ناخونام رو لاک زدم و ارایش نسبتا غلیظی کردم و عطر رو زدم و رفتم بیرون همچنان داشت با تلفن حرف می زد سرش پایین بود داشت می خندید وقتی می خندید چقدر خوشگل می شدا ، رفتم تو اشپزخانه برایش چایی ریختم و بردم ، منتظر شدم سرش رو بیاره بالا اروم سرش رو گرفت بالا و مات منو نگاه کرد لبخندی بهش زدم و با چشم فهموندم که برداره .

_الو مینو جان من بعدا بهت زنگ می زنم .

یه مینو جان نشونت بدم اون سرش نا پیدا.

گوشیش رو قطع کرد و فقط به من زد با عشوه گفتم:

عزیزم دستم خسته شدا.

عق حالم بهم خورد مگه مجبوری!

چایی رو برداشت و من به سمت اشپزخانه رفتم انگار نه انگار چی شده برای خودم کارام رو می کردم و حواسم به رفتاری فرزند بود هی می رفت و می اومد به بهانه های مختلف .

ایول حسنیننا جونم قدم اولت عالی بود اگه منم دست هر چی دختره کوتاه می کنم از سر این فرزند.

داشتیم میز ناهار رو آماده کردم که از توی پذیرایی گفت:

من رفتم بیمارستان شب می آم.

می مردی نکبت زودتر بگی؟

عین این خروس جنگیا پریدم بیرون رفتم سمتش.

+عینک می زنی؟

_نه.

+پس یکی بگیر چون فکر کنم شمارش عجیب رفته بالا منو نمی بینی دارم غذا می پزم میز می چینم؟

مثل همیشه ریلکس گفت:

چرا دیدم مهم نیست خودت بخور

+برو به جهنم لیاقت نداری که

برگشت نگاهم کرد از اوووون نگاهها یا ابوالفضل الان دخلم رو می اره

_خداحافظ!

با رفتنش یه نفس راحتی کشیدم و رفتم تو اشپزخانه.

+باشه آقای دکتر منم بلدم ناهارمو کامل می خورم یه ته بندی هم برای شبم می کنم بقیه غذاها چی؟ پر!

غذام رو کامل خوردم و برای خودم یه سری مواد غذایی بردم بالا تو اتاق بقیه غذاها رو هم بردم دم در بریزم تو سطل اشغال ولی دلم نیومد دادم به یه رفتگر خوب اون بیچارم چه اشکالی مرغ و زرشک پلو بخوره؟ والا .

حوصله ام سر رفته بود احساس می کردم عمرم شدیداً داره تلف می شه باز قبلاً برای خودم یه پروژه می گرفتم و کار می کردم یادم افتاد روز آخر از دفتر مهندس زدم بیرون از پله ها رفتم بالا امید داشتم سی دی های نرم افزار رو بهش پس نداده باشم , کوله ام رو از کمد دراوردم و وسایلم رو ریختم بیرون دفتر چه ام خودکار هه موبایلم که تا قبل از

خودکشی انداختم زمین و سیمش رو شوت کردم تو هوا سرم رو تکون دادم خب پس سی دیا کو؟ داشتم نا امید می شم که دیدمشون وای خدایا ممنون ماچ ماچ.

رفتم سمت کامپیوترش سی دی ها رو دونه دونه نصب کردم همین طوری برای خودم می چرخیدم که چشمم به اتاق بسته افتاد , به سمتش رفتم دستگیره رو فشار دادم درش باز بود!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

سرخوش رفتم توش چیزی توش نبود جز چند جعبه ی کادویی خوشگل و یه سری کارتون که توش یه سری چیز میز توش بود حالا توش چی بود الله و اعلم به طرفشون رفتم در یکی از کارتونها رو باز کردم توش پر لباس زنونه بود انواع و اقسام البته همه نیم مترم نمی شدند.

عجب کله خرابیه این فرزاد اینا این جا چی کار می کنه؟! گندش بزنن اب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم اون روز اینا رو داشته و من رو اینجا نگه داشته! پست رذل !

از چند تاش خوشم اومده بود منم جاه طلب برشون داشتم.

زشته نکن دختر این حماقتا رو .

برو گمشو زنشم منم با این گندم دیگه عمرا زن کسی بشم کی می اد منو بگیره پس بذار خودم یه حالی کنم و یه حالی ازش بگیرم.

بعد در جعبه کادو ها رو باز کردم وای توش پر بود از کادوهای خوشگل نا خواسته گفتم:

چی می شد یکی از اینا رو به من کادو می داد ای بابا چه خجسته شدما! اون از من متنفره یه نگاهم بهم نمی اندازه بی خیال.

داشتم وسایل رو درست می کردم تا به حالت قبل برگردن که چشمم به یه نامه افتاد منم فضوووول .

+خدایا فقط همین یه بار قول قول.

درش رو باز کردم.

"فرزاد عزیزم سلام

(عق دختره کل خراب این عزیزم داره واه واه)

الان که این نامه رو شاهین بهت می ده حتی خودشم نمی دونه من کجام ولی من فقط به تو می گم من اون دنیام پیش پدرم بقیه ی مرده ها من هیچ وقت به عشق پاکت شک نکردم ولی تو رو به همون خدایی که واسش نماز می خونی , می پرستیش ,

(به به چشمم روشن شد والا عین لامپ 20000 ولتی!

مگه لامپ این طوری داریم کله پوک؟

نداریم؟

نه!

حالا بذار ببینم این عشاق بهم چی می گن)

به عشق منم شک نکن من با تمام وجودم دوست دارم ولی باید این کار رو بکنم فقط بیا و جنازمو ببر یه جا دفن کن که حتی شاهینم نفهمه این آخرین خواسته بیا همون جا که همیشه می رم و تو سکوت شبش فریاد می زنی و گریه می کنی منو ببخش عزیزم.

عاشق همیشه گیت مهدیس"

چشمهام گرد شدن عین لاستیک اتوبوسا

بابا این بدبخت به پست مسافرای اون ور می خوره عین این بت منا می پره وسط نجاتشون می ده ولی فک کنم این یکی رو نتونسته نجات بده وگرنه به جای من الان این مهدیس اینجا بود.

پس شکست عشقیه این اقا این بود! عجب کفقم برید .

وسایل رو به روز اول در اوردم و رفتم بیرون و در رو بستم یه حموم کردم و موهام رو دم اسبی بستم عین یه آبشار فری شده بود با فرهای ریز یه رژ ملایم زدم و یه خط چشم کشیدم و رفتم تو اتاقش کامپیوترش رو بردم تو اتاقم و وصلش کردم و نشستم پشتش با صدای بسته شدن در عین برق گرفته ها در اتاق رو قفل کردم و گوش واستادم صدای پاش می اومد قلبم تند تند می زد .

_کامپیوتر من کو؟

هیچی نگفتم

رفت سمت دستشویی وای خدا فقط نره تو اون اتاقه یکم خیالم که راحت شد نشستم روی تخت و به قیافه ی عصبانیش می خندیدم الان دیگه دود از کله اش بلند می شه ولی هیچ صدایی ازش نیومد منم با فراغ بال نشسته بودم برای خودم یه پروژه ی واهی انجام می دادم که دستگیره ی در بالا و پایین شد آقا منو می گید رنگم با گچ فرقی نداشت با صدای وحشتناکی گفت:

این در بی صاحب رو باز کن ببینم بی شعور.

+باز نمی کنم.

_باز نکنی چنان بازش کنم که بری پیش ننه باباتا.

از ترس داشتم می مردم وای مامان جونم در رو باز کردم و رفتم سمت تخت اینقدر عصبانی بود که صورتش سرخ سرخ بود استینه‌هاش رو داد بود بالا دندونه‌هاش از عصبانیت می خوردن بهم به سمتم اومد.

چته عین این ضعیفا دست و پاتو گم کردی محکم باش هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

دستش رو برد بالا و بله محکم زد تو صورتم انگار یه وزنه ی 20 کیلویی خورد تو صورتم پرت شدم روی تخت اینقدر می سوخت که خدا می دونه خودمو سریع جمع کردم.

+چته دوباره زده به سرت؟ آدمت می کنم نامرد.

_خفه شو تو به چه اجازه ای پاتو گذاشتی تو اون اتاق هان؟ لال شدی؟

یه قدم دیگه اومد سمتم نشستم روی تخت یقه ی لباسم رو گرفت و از جا بلندم کرد و پرتم کرد بیرون اتاق.

_ تا نیم ساعت دیگه گورتو گم می کنی دیگه نمی خوام ریختتو ببینم.

هم خوشحال بودم هم ناراحت سعی می کردم گریه نکنم از کنارش رد شدم و سی دی ام رو جمع کردم مانتویی که روز اول برام خریده بود رو با یه شلوار لی و روسری برداشتم و کوله ام انداختم رو دوشم و رفتم پایین لباسام رو تنم کردم و روی یه برگه نوشتم.

(لیاقتت همون امثال مینو و مهدیس جونتون اند الهی همتون بمیرید بیا این کل پولیه که داشتم 50 تومن بقیه اش رو می دم پست برات بیاره در ضمن نمی خواستم فضولی کنم ولی ببخشید هر چند لیاقت این حرفها رو هم نداری.

از طرف حسنا همون که ازش متنفری و ازت متنفره)

اشکهام صورتمو خیس کرده بودن کوله ام انداختم رو دوشم , ساعت 11 بود خدایی تا حالا این موقع شب به جز اون شبی که خودکشی می خواستم بکنم تو خیابونا نبودم صورتم می سوخت گوشه ی لبم خون اومده بود رفتم بیرون دلم برایش تنگ می شد هوا سرد شده بود و من با یه مانتو و یه تاپ زیرش راه می رفتم شوری اشکهام حاله رو بهم زده بود کوله رو روی دو دوشم انداختم و از کوجه پس کوچه های فرشته به یه جایی که نمی دونم کجا قدم می زدم دلم نمی خواست برگردم خونه ی پدر خاک بر سرم دلم مامانمو می خواست دلم بقلشو می خواست نوازششو غرورم رو خورد کرده بود درسته من خط قرمزشو رد کرده بودم ولی دیگه نباید این کار رو می کرد به خودم اومدم دیدم تو پارک نیاورانم یعنی من این همه راه اومدم؟ نشستم روی یه نیمکت و کوله رو گذاشتم بقلم و پاهام رو تو دلم جمع کردم و اشکهام ریختند این دیگه تاوان چی بود؟ از این که باید دوباره برگردم خانه ی پدرم حاله گرفته بود بهش چی می گفتم می گفتم تو این چند هفته کدوم گوری بودم؟ پیش یه پسر جوان که صیغه ام کرده بود نفسم رو دادم بیرون

_خانم خوشگله چرا گریه می کنی؟

از جام بلند شدم بدنم می لرزید کوله ام رو انداختم رو دوشم .

_نترس من اینجام بیا یه حالی باهم بکنیم.

+خفه شو عوضی وگرنه خفت می کنم.

_ای بابا چه بداخلاق.

اومد سمتم ومن دویدم بیرون پارک اونم می دویید وای خدا برای امشب بسه دیگه خواهش می کنم از پشت مانتو رو گرفت قلبم ریخت با پام زدم تو شکمش و به سمت میدون قدس دویدم حتی جرات برگشتن و دیدن اون خاک بر سر رو نداشتم فاصله تا میدون نسبتا زیاد بود و با رسیدن به میدون یه نفس راحت کشیدم که دیدم اون خاک تو سره با ماشین داره می اد سمتم وای یا پیغمبر!

خدایا شر اینو ازم کم کنی دو تا روزه می گیرم .

جلو پام ایستاد فقط جیغ می زدم جلومون ماشینی ایستاد با دیدن ماشین پسره فرار کرد و من خودمو انداختم رو زمین و گریه می کردم .

_حسنا ؟

سرم رو بالا بردم در کمال ناباوری (نفسا تو سینه حبس چون فرزاد بی شعور نیست هه هه!) رامتین بود این موقع شب اینجا چی کار می کرد؟

+سلام

با اخم نگاهم کرد.

_اینجا چی کار می کنید؟

+چیزه دارم می رم خونم

_تنهایی؟ این موقع شب؟

+اشکالی داره؟

_بی اشکالم نیست بیاید می رسونمتون.

+نه مزاحم نمی شم.

چشم غره ای رفت و منم بهش چند تا فحش دادم سوار ماشینش شدیم و به سمت خیابان فرشته رفت.

+ببخشید ولی خونه ی من این سمت نیست باید بریم سمت تجریش .

_ مگه فرزاد خونشو عوض کرده؟

+ نه من خونه ی پدریم رو می گم.

ترمز کرد و چراغ ماشینش رو روشن کرد با دیدن صورتتم بهت زده نگاهم کرد.

_ صورتتون؟

+هیچی الان که داشتم فرار می کردم این طوری شد.

_ مگه دست بهتون زد؟

+ عمرا من بمیرم هم نمی دارم هر مردی راحت به من دست بزنه.

چشمه‌هاش رو ریز کرد:

پس جای دستای کیه؟

به به سوتنتی داده بودم اساسی.

_ فرزند نه؟

سرم رو تکون دادم.

_ دعواتون شده؟

+بله.

_ سر چی؟

نگاهی بهش کردم که یعنی به تو چه!

_ ببخشید آخه فرزاد یکم زود عصبانی می شه تو نباید زود قهر کنید برادرانه بگم این طوری به نفع خودتون نیست.

+گفتم ما از روز اول توافقی عروسی کردیم حالا هم منو برسونید خونه لطفا.

ماشین رو روشن کرد و رفت سمت خونه ی فرزاد.

+آقا رامتین خواهش می کنم .

_ به بار زندگیش بهم خورد این دفعه نمی دارم شرمنده حسنا خانم من و شما باید کمکش کنیم .

+کمک؟

_ بعدا می گم .

+ولی اون منو از خونه انداخت بیرون من اینقدر هم احمق نیستم غرور و عزت نفسم و زیر پاش له کنم خواهش می کنم بذارید من برم .

اینقدر اصرار کردم که منو رسوند در خونه ی قبلیمون که حالا صاحبش عمو جونم شده بود و رفت منم رفتم ته کوچه و روی زمین نشستم چیزی تا صبح نمونده بود تمام بدنم یخ کرده بود , صبح به سمت میدون تجریش راه افتادم باید یه کار پیدا می کردم رفتم به سمت شرکت مهندس هیچ پولی هم نداشتم مهندس با دیدنم کمی تعجب کرد .

_سلام خانم ضیایی چه عجب.

+سلام شرمنده درگیر ی سری مسائل شدم حالا هم اومدم البته با پروگی.

_خواهش می کنم بفرمایید اتفاقا ما یه پروژه ای داریم که به نواوری شما احتیاج داره منم کسی بهتر از شما رو نمی شناختم راستش خیلی زنگ زدم بهتون ولی گوشیتون در دسترس نبود.

+بله شرمنده من امادم از کی شروع کنم؟

_همین الان چطوره؟

+عالیه.

روم نمی شد بگم من پول لازمم.

_البته حقوقتون این دفعه بیشتره چه جوری مایلید پرداخت شه؟

با لبخند خانومانه ای گفتم:

والا حقیقت من یه مشکلی دارم اگه بشه یه مقداریش رو پیش پرداخت بدید ممنون می شم .

_حتما!

ای کاش تو برادرم بودی چه خوب بود.

یکم راجع به کارم توضیح داد و یه دید کلی پیدا کردم من کامپیوتر خونده بودم خیر سرم فوق قبول شدم که زندگیم این طوری شد باید یه برنامه می ساختیم برای یه شرکت منم اون روز و روز بعد تا اونجا که می شد تو دفتر موندم شب اول هم رفتم توی مسجد تا جایی که می شد موندم توش بعدش رفتم توی پاساژا و بعش تو خیابانا با سلام و صلوات راه می رفتم و اصلا نخواهیدم , البته خودم را رساندم به فرودگاه و توی نماز خانه اش موندم .باید یه فکری می کردم عصر روز دوم مهندس اومد تو اتاقم.

_می شه دعوتتون کنم؟

+کجا؟

_رستوران با خانواده ام .

اول قبول نکردم ولی بعد اصرارش قبول کردم صورتم خوب شده بود یکم ارایش کردم (لوازم ارایشمو با خودم برداشته بودم) و سوار ماشینش شدیم جلوی رستوران نگه داشت و باهم وارد رستوران شدیم به سمت میزی رفتیم که پشتش دو تا زن و یه مرد نشسته بودن .

+سلام

از جاشون بلند شدن و باهم دست دادیم مهندس دونه دونه معرفی می کرد.

_مادرم پدرم و خواهر مینو.

هاااااااااا؟ مینو نه بابا این خودش نیست که این اینقدر خانومه که خدا می دونه.

_ایشونم خانم حسنا ضیایی.

مینو:وای مهران اینقدر از تون تعریف می کنه خدا می دونه.

+لطف دارن.

بین مینو و مهران نشستیم و کمی حرف زدیم .

مادر مهران:راستی شنیدم مهندسی کامپیوتر خوندید کدوم دانشگاه؟

+خواجه نصیر

مینو:ارشد نمی دی؟

+دادم قبول هم شدم ولی نشد برم.

_چرا؟

+کم کاری بنده شما چی؟

_من پزشکی خوندم.

پس از من بزرگتره ولی بهش نمی خوره ها.

_الانم توی بیمارستان آریا کار می کنم.

این همون بیمارستان فرزند بود شکم داشت به یقین تبدیل می شد حس بدی بهش پیدا کردم.

+پس دکتر کرمی رو باید بشناسی.

_فرزاد کرمی؟

سرم رو تکون دادم.

_اره تو از کجا می شناسیش؟

+اومدم بیمارستانتون یه بار ویزیتم کرد اینقدر بداخلاق بود که هیچ وقت یادم نمی ره.

خندید من چه دروغایی که نمی گفتم خدایا توبه.

_اون که خیلی خوش اخلاقه همه دوستش دارن.

اره یادم نبود واسه همه مامانه برا من زن بابا.

بعد شام من و مهران سوار ماشینش شدیم .

_کجا برم؟

ادرس خونه ی فرزاد رو دادم می دونستم تا مطمئن نشه من برم تو خونه نمی ره خونه ی عموم که نمی تونستم برم شانس اوردم کلیدای خونه ی فرزاد رو داشتیم در خونه ی فرزاد پیادم کرد.

+بفرمایید.

_ممنون اول شما برید.

در خونه رو به ارومی باز کردم و رفتم تو و کنار در ایستادم چراغای خونه اش روشن بود ترس عجیبی به دلم افتاده بود با رفتن مهران در خونه رو باز کردم که برم دو تا چشم اشنا در برابرم ظاهر شد .

_خوش گذشت؟

هلش دادم به یه طرف دیگه و دویدم وسط خیابان ولی اون تند تر از من بود از پشت گرفتم تعادل رو از دست دادم و رفتم تو بقلش این دفعه دیگه واقعا گرمای بدنش حاله و عوض کرد دلم براش تنگ شده بود؟

یه کسی ته قلبم می گفت:

آره دلت براش تنگ شده بود برای بداخلاقیش کنف کردناش .

به خودم اومدم از بقلش پریدم بیرون مچ دستم رو گرفت و رفتیم داخل خونه .

+دستم رو ول کن.

تو که دوست داری دستت رو بگیره مرض داری؟

یکم لازم داره پر رو .

دستم رو ول کرد منم ایستادم و دو قدم رفت جلو برگشت .

به جون خودم بزنیم تا صبح می زنمت پررو! گاکول گیر نیوردی که

بهله یکی خوابوند در گوشم از اونا که گوش و مخ باهم سوت می کشن

+مرض داری؟ منم بدم قدرت نمایی کنم کیسه بوکست نیستم اشغال

پوزخندی زد و با سرعت بردتم تو خونه و پرتم کرد وسط پذیرایی واقعا زده بود به سرش چشمم افتاد به دستش جالبه

بعد این ماجراها حلقه اش سر جاش بود خودم رو کشوندم روی مبل و با غرور و تنفر بهش خیره شدم از خودراضی!

کلافه جلوم راه می رفت و با حرص نفسهایش رو بیرون می داد

+من باید برم منتظرتم

ایستاد نگاهی بهم کرد به طرفم اومد دستهایش رو گذاشت دو طرف مبل

_مگه نگفتی بی کس و کاری؟ چیه نکنه مهران جونت منتظرته؟ تو بقلش حال کردی؟

تهمت بدی بود دستم رو بردم بالا و با قدرت زدم تو صورتش

+سه تا دیگه طلب داری دکتر این برای این بود که حرفت رو مزه مزه کنی فهمیدی؟ به تو هم ربطی نداره من کدوم

گوری می رم

صدام از عصبانیت به آخرین ولومش رسیده بود مات منو می دید باورش نمی شد منم از این کارا بلد باشم

هلش دادم عقب و به سمت در رفتم

_پاتو بذاری بیرون قلمش می کنم

+مال این حرفا نیستی اصلا تو کی هستی بابامی برادرمی؟ هان

ریلکس نشست رو مبل که من نشسته بودم

_شوهرتم

پوزخندی زد

+مشخصه برو تو لغت نامه معنی این واژه رو ببین یه مرد هیچ وقت ساعت 11 زن جوانش رو از خونه پرت نمی کنه

بیرون که هر کس و ناکسی مزاحمش شه دو روز بی خیال زنش نمی شه واسه هر چیزی نمی زندش ببینم تو این

فاکتورا رو داری؟ نچ نداری پس خداحافظ تا قیامت

یادم اومد پول تمام لباسام رو همراه دارم به طرفش رفتم و پول رو گذاشتم رو میز

+اینم قرضم صاف شد

گریم گرفته بود امشب هم باید تو خیابانا راه می رفتم؟ اشکهام می ریخت اگه یکم نازمو می کشید بر می گشتم

زرشک بشین تا بیاد اون قلبش یه جا دیگه گیر کرده

تو خیابان داشتم قدم می زدم که یکی صدام کرد

_حسنا؟

با منه؟

اره دیگه کی جز تو این موقع شب حسنا است؟

برگشتم خودش بود حتما اومده بود پاهام رو قلم کنه تند تر راه افتادم ولی بهم رسید

+دست به من بزنی مخصوصا پاهام کولی بازی در می آورم.

بی خیال اومد سمتم و بازوم رو گرفت و گفت:

بیا بریم کجا می خوای بری؟

+به تو چه؟

عصبانی گفت:

به من ربط داره من شوهر تم.

+من شوهر ندارم.

_می زخم تو دهنتا.

نگاه بدی کردم تو چشمه‌هاش پشیمونی و مستاصلی معلوم بود دنبالش راه افتادم وارد خونه شدیم و در خونه رو قفل

کرد و رفت طبقه ی بالا خیر سرش نازمو کشید الان؟

مردشوروتو ببرن فرزند ادم نیستی نگاهی به اطراف انداختم اب از اب تکون نخورده بود سلانه سلانه رفتم بالا و تو اتاق خودم رفتم همه چیز سرجاش بود یه لپ تاپ هم رومیز بود لباسام رو عوض کردم و روی تخت خوابم برد با صدای

فرزاد از خواب بلند شدم

_بلند شو

از جام بلند شدم گند اخلاق همش اخم می کنه

+چییه؟

نشست کنارم رو تخت و کلافه (به موهای کاری نداره خیالتون راحت) دستاش رو بهم قفل کرد

_من معذرت می خوام نباید می زدمت

جاییم؟! این کوه غرور داره از من معذرت می خواد بقی زدم زیر خنده نگاهم کرد

_جک گفتم؟

+نه ولی ازت بعید بود

_چرا؟

+معلومه ادمی مثل تو فقط خودشو می بینه

پوفی کرد و ادامه داد

_قرار بود این حرفها رو رامتین بگه ولی خودم بهت می گم اون شب که تو رفتی دو ساعت بعدش رامتین اومد و کلی باهام دعوا کرد که هر چی هم ازدواجتون کاری و مصلحتی باشه ولی الان زننه بعد هم ماجرا رو برام تعریف کرد صبح رفتم در خونه ی عموت می دونستم رامتین سر کاره بعد از روی شماره ی دفتر کار مهندسی اومدم شرکتتون منشی گفت تو اتاقتی خیالم راحت شد داشتم می رفتم که صدای خندت می اومد اونم با مهندس می خواستم فک جفتتون رو پایین بیارم ولی جلوی خودمو گرفتم تمام شب مراقبت بودم فقط برای رفع عذاب وجدان بعدم دوباره کشیکت رو کشیدم تا اینکه اومدی خونه خیالم راحت شد حالا هم تاسه ماه و خورده ای دیگه خونت همین جاس بعدم تو رو بخیر ما رو به سلامت

رفت بیرون اتاق منم موندم که این دیگه کیه؟ دست هر چی جاسوسه بسته خوابیدم صبح از جام بلند شدم ساعت 6 بود نماز خوندم و آماده شدم رفتم پایین صبحانه اش رو آماده کردم کوله ام رو برداشتم برم بیرون که از پله ها اومد پایین

_کجا؟

داشتم کفش هام رو پام می کردم

+سرکار

_بی خود برگرد خونه

آماده برای یه دعوی حسابی بودم

+بعد سه ماه و خورده ای تو می خوای خرجمو بدی؟ نرم اخراج می شم

منتظرش هم نشدم که جوابمو بده سریع رفتم شرکت تا 4 تو شرکت بودم موقع برگشت در خونه که رسیدم ماشین رامتین رو دیدم یکم رفتم جلوتر خودش بود با دیدنم از ماشین پیاده شد

_سلام

با لبخند گفتم:

سلام از منه بفرماید تو

_نه می شه چند دقیقه بشینید تو ماشین کارتون دارم؟

با تردید نشستم و به رو به روم خیره شدم

_راستش این حرفها رو می گم هرچند می دونم فرزند دوست نداره

کنجکاو به حرفهایش گوش دادم مخم از حرفهایی که می شنیدم سوت کشید و چند سانتی هم شاخهای جوانه زدم رشد کردن حرفهایش که تموم شد به طرفم برگشت چشمهایش خیس بود ولی وضع من بدتر بود دستمالی به طرفم گرفت و اشکهایم رو پاک کردم

_حسنا من از روزی که دیدمت فهمیدم فرشته ی نجات فرزند فقط خودتی تورو به روح مادرت کمکش کن

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت خونه در رو باز کردم و محکم بستم و رفتم تو خونه و کنار در نشستم و تا توانستم گریه کردم با دیدن ساعت از جام بلند شدم رفتم زیر دوش بعد از حمام به تی شرت تنگ لیمویی پوشیدم با شلوارک جین نمازم رو خوندم ساعت 8 بود یکم ارایش کردم حوصله ی پختن غذا نداشتم زنگ زدم برامون شام بیارند اروم توی پذیرایی قدم می زدم داشتم با احساساتم کنار می اومدم لایه های درونی خودم رو کنار می زدم که دوستش دارم یا نه؟ با صدای زنگ خونه به خودم اومدم مانتوم رو تنم کردم شالم رو انداختم رو سرم و رفتم غذاها رو گرفتم و گذاشتم رو میز اشپزخانه دیگه مطمئن شدم دوستش دارم پس به خاطر عشقم کمکش می کردم به سمت بلوری که حلقه ام در تمام این مدت توش خاک خورده بود رفتم حلقه ام رو دستم کردم لبخند عمیقی روی لبهام نشست میز رو چیندم . (لازم به ذکره که کلی سلیقه خرج کردم)

می دونستم راه سختی در پیش دارم ولی من می تونستم با شنیدن صدای ماشین تو حیاط به سمت در رفتم منتظر شدم صدای پاهاش رو بشنوم وقتی دقیقاً پشت در بود در رو باز کردم بدبخت ترسید لبخند زدم و بهش خیره شدم بیچاره فقط منو می دید حتماً با خودش می گفت این دختره دیوانه اس به خدا! با این فکر پقی زدم زیر خنده دستاش رو گرفتم و کشیدمش تو خونه

+سلام عرض شد دکی جون خوش اومدی

بعد هم گونه ی یخ کردشو یه بوس با کلاس کردم در خونه رو بستم و از کنارش رد شدم

+تا تو لباسات رو عوض کنی غذا رو کشیدم

رفتم تو آشپزخانه مشغول بودم که دیدم پیداش شد با دیدن همه چیز تعجب کرد (البته شبهای قبل هم سنگ تموم می داشتیم ولی امشب استثنایی بود)

دستش رو گرفتم و نشوندمش رو صندلی رو به روش نشستم و براش غذا کشیدم

+می گم شما زبون نداری؟

_چی؟

زبونم رو دراوردم و بهش اشاره کردم

+از اینا نداری؟

_یعنی چی؟

+خب یکم حرف بزن دلم گرفت من و می ذاری تو این خونه ی در اندر دشت و می ری شبهام که روزه ی سکوت می گیری خب خسته شدم

لبخندی زد و غذاش رو ادامه داد لجم گرفت با پام یه دونه زدم به پاش

_خوبی؟

خندیدم و با عشوه گفتم:

بهله

_مشخصه.

یکم خودمو لوس کردم.

+خب تو حرف نمی زنی مجبورم دیگه!

کلافه گفتم:

_چی بگم؟

+هر چی دلت می خواد جک بگو چرت بگو متلک بگو فقط بگو .

سرش رو تکون داد و گفتم:

خسته ام حال و حوصله ندارم.

واقعا عصبانی شدم بذار برم یکی بزخم تو سرش

عزیزم خودتو نگه دار می خواد حرصت بده همین

سرم رو تکون دادم و گفتم:

برو بخواب

از جاش بلند شد وبا دیدن دستم که زیر چونم بود ایستاد باورش نمی شد حلقمه پس بالاخره یه پیروزی امشب

قسمتمون شد خدایا شکرت داشتم ناامید می شدم

+می گم خوابت نمی اد دیگه؟

نگاهم کرد

_چی؟

پوزخندی زدم

+خوابت نمی اد؟ برو بخواب دیگه

_اره , اره شب بخیر

به به مودب شده

+شب تو هم بخیر عزیزم

رفت بالا منم میز رو جمع کردم و رفتم تو اتاقم خوابم نمی برد یادم افتاد دو تا روزه نذر کرده بودم پس باید فردا و

پس فردا که خونم و شرکت تعطیله بگیرم ساعت 4 از خواب بلند شدم و سحری خوردم و تا اذان صبر کردم نمازم رو

خوندم و به تخت خوابم برگشتم چشمهام رو باز کردم ساعت 10 بود دست و روم رو شستم و لباسام رو عوض کردم و

رفتم پایین نبود حتما رفته دیگه

آخی گشنه رفت

رفتم بالا و یه راست رفتم تو اتاقش که با دیدنش روی تخت جیغ کوتاهی زدم بدبخت گر خرید سر جاش سیخ شد

_چی شده؟

+خدا نکشتت مگه نرفتی مطب؟

اخم کرد و با غیظ گفت:

نخیر تا صبح خوابم نبرد زنگ زدم گفتم نمی رم شما تو اتاق من چی کار می کنی؟

+با کامپیوتر کار داشتم

_برو از لپتاپ استفاده کن

+همون که تو اتاقمه؟

_بله

و گرفت خوابید رفتم نزدیکش پتو رو از روی صورتش کنار کشیدم می تونستم حس کنم داره کلافه می شه برای فروکش کردن عصبانیتش گردنشو بوسیدم و گفتم:

اولا که ساعت 11 شد بلند شو دوما مرسی ولی تمام برنامه ها نصب روی کامپیوتر شما دکی جونم!

بدبخت بازهم رفته بود تو شک شایدم داشت به پروگيه من فحش می داد رفتم و پشت کامپیوتر نشستم و مشغول کارم شدم اونم ناچار از جاش بلند شد و رفت بیرون با رفتنش تو دستشویی پریدم پایین صبحانه اش رو آماده کردم و برگشتم تو اتاق کارم رو می کردم که گفت:

ساعت 3 شد ناهار نمی خوری؟

خندم رو قورت دادم شکمو!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

+ببخشید حواسم پرت شد الان یه چیزی درست می کنم بخوری

رفتم و براش مرغ درست کردم و برنج پختم و رو میز گذاشتم و صداش کردم

+جناب آقای دکتر فرزند کرمی به بخش آشپزخانه غذا حاضر است

از تو پذیرایی اومد و با دیدن یه بشقاب گفت:

نمی خوری؟

دستاش را گرفتم و نشاندامش روی صندلیش.

+نه شما بفرمایید قبلا صرف شده.

از بقلش رد شدم و رفتم بالا و به کارام ادامه دادم با شنیدن اذان نمازم رو خوندم و پریدم تو آشپزخانه داشتم از گرسنگی می مردم اومد تو آشپزخانه می خواست بره بیمارستان من پشتم بهش بود داشتم برای خودم نون و پنیر می داشتم رو میز خرما رو در اوردم که دیدمش لبخندی زدم

+داری می ری؟

_تو... روزه بودی؟

سرم رو تکون دادم خجالت رو تو چشماش می خوندم

_ببخشید من نمی دونستم روزه ای خودم وگرنه , یه چیزی می خوردم

به سمتش رفتم و دستهام رو روی شونه ی مردونش گذاشتم و نگاهش کردم

+یه چیزبو می دونستی؟ وقتی مهربون می شی می شی بهترین ادمی که خدا می تونست خلق کنه

کمی نگاهم کرد از اونا که نمی تونستی بفهمی داره برات قلب می ترکونه یا فحشت می ده

+نمی خوای بری؟

عقب گرد کرد و به طرف در رفت, تا دم در باهاش رفتم داشت می رفت بیرون که صدایش کردم

+فرزاد؟

برگشت یه ماچش کردم

_برو یک چیزی بخور

+الان افطار کردم دیگه!

اخم کرد

_کی؟

+با لپ شما

نگاه معمولی کرد و رفت باور کنید خودم هم از ماچ زیاد حالت عق بهم دست می ده ولی برای خر کردن مردها خیلی خوبه افطار کردم و روی مبل دارز کشیدم خسته بودم یکم که گذشت بلند شدم و برای فردا و سحری خودم یه چیزی درست کردم و رفتم تو اتاقش و خوابیدم با صدای ساعتی که کوک کرده بودم از خواب بلند شدم و سحریم رو خوردم و و به کارام رسیدم ساعت 9 صدای ماشینش و شنیدم نگاهی به خودم کردم یه تاپ دکلمته ی صورتی با شلوارک صورتی چرکی که تا زیر باسنم بود آرایش ملایم صورتی خوبه که نه عالی بودم پریدم دم در و در رو باز کردم از تو حیاط من و دید ولی باز از اون نگاهها کرد نزدیک شد , داشت کفشهاش رو در می آورد که پریدم و بوسش کردم

+سلام خسته نباشی همسر گرامی

من رو از خودش جدا کرد و به سردی جوابم رو داد باید بگم کاملا ذوقم پُکید ولی من پرروتر از اینا بودم .

رفت تو اتاقش منم سریع براش قهوه آماده کردم و کیکی که پخته بودم رو گذاشتم تو سینی و براش بردم تو اتاقش داشت لباساش رو عوض می کرد با دیدن بدن لختش سریع اومدم بیرون از خجالت مردم 5 دقیقه بعد در زدم .

+می شه بیام تو

_بله

رفتم تو رو تخت نشسته بود و سیگار می کشید خونم به جوش اومد سینی رو گذاشتم کنارش و با اخم رو به روش ایستادم سیگار رو از دستش گرفتم و پرت کردم تو ایوان با داد گفت:

براجی این کارو کردی؟

ببین حسنا خیلی دلم می خواد اروم باشم اما نمی ذاره

+تو بی خود می کنی سیگار بکشی

از جاش بلند شد و با خشم نگاه کرد

_خانم کی باشن واسه من تکلیف تعیین می کنند

با پرروگی تمام گفتم

+زنتم

پوزخندی زد و خنجری دیگه تو قلبم فرو کرد گریه گرفته بود با صدایی لرزون گفتم:

کیک پختم دلم نیومد نخوری

از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقم و متکی رو کردم رو صورتم و اشکام ریختند نفهمیدم تا کی ولی وقتی به خودم اومدم دیدم ساعت 2 شده صورتم رو شستم اوووو پف کرده بود خفن و سیاه شده بود. از پله ها رفتم پایین میز رو چیندم و برگشتم دم اتاقش در زدم و از پشت در خیلی سرد گفتم:

غذا آماده است

رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم و به کارام فکر می کردم در اتاق باز شد خودمو به خواب زدم فک کنم با دیدنم رفت بیرون منم نفهمیدم چی شد خوابم برد چشمهام رو که باز کردم شب شده بود ساعت 6 بود نماز خوندم بدجوری فشارم پایین افتاده بود بدنم یخ کرده بود از پله ها با قیافه ی اویزون اومدم پایین داشت تلویزیون می دید میز رو جمع کرده بود و ظرفهاش رو شسته بود میز افطارم رو چیندم و مشغول شدم اومد تو اشپزخانه نگاهش نکردم یه چایی ریخت و رفت احساس می کردم غرورم لگد مال شده دوباره بی صدا اشک ریختم بدون اینکه میز رو جمع کنم

رفتم تو حیاط نفسی تازه کردم و توی الاچیق نشستم و به بخت و روزگارم چند تا فحش دادم تا دلم خنک شه والا همش بدبختی!

هوا سرد بود رفتم تو خونه دیدم میز رو جمع کرده منم زود خر می شم لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم اومدم بخوابم که دیدم یه کاغذ رو تخته

"معذرت می خوام"

از ذوقم پریدم بالا و کلی خندیدم هر چند با غرور ازم عذر خواهی کرده بود ولی برام کلی ارزش داشت صبح از جام بلند شدم و میز رو چیندم و رفتم شرکت توی شرکت داشتم با منشی حرف می زدم که چشمم افتاد به تقویم 16 آذر رو نشون می داد پس فردا تولدش بود وای کلی کار داشتم دو روز مرخصی گرفتم داشتم از در شرکت می رفتم بیرون که مینو رو دیدم

_سلام چه طوری؟

+وای سلام خوبم راستی یه کار مهم دارم

_یگو

چشمش افتاد به حلقم

_مبارکه کی؟

لبخندی زدم

+یه مدتی می شه دیگه الان رسمی شد

_کی هست این مرد خوشبخت؟

+همکار تون فرزند کرمی

_پس بد اخلاق نبود بیچاره؟

+نه اون قدر ولی درستش می کنم راستش پس فردا تولدشه می خوام جشن بگیرم کمکم می کنی فقط خودش نفهمه

_حتما فقط باید یه اعتراف بکنم.

+بگو.

_من از همه ی ماجراتون خبر داشتم.

اول تعجب کردم ولی بعدش خندیدم.

+خیلی زبلیا.

_خواهش می کنم ولی پایه ام .

+پس اگه می تونی پس فردا بیا خونمون.

_حتما.

اول رفتم خرید ساختم بود ولی چاره نبود باید لباسم می خریدم خریدای خوراکیم رو کردم و رفتم خونه همه رو جا دادم تا بویی نبره یه شام خوشمزه هم پختم و رفتم حاضر شدم تا بیاد با شنیدن صدای ماشینش پریدم دم در در رو باز کردم خسته و نالون اومد دلم سوخت رفتم بیرون و تو سرما بهش سلام کردم جواب کوتاهی داد دستاش رو گرفتم تو دستم و باهم وارد خونه شدیم .

+می رم شام رو آماده کنم زود بیا ناهار نخوردم گرسنمه.

خیلی زود اومد برایش غذا کشیدم و رو به روش نشستم و بدون هیچ حرفی غذا خوردیم غذاش که تموم شد تشکر کرد و رفت خوابید .

باز خوبه یه تشکر می کنی ادم دلش خوش شه منو بگو کلی به خودم رسیدم اقا می اد دلش وا شه نامرد , موقع خواب رفتم در اتاقش رو باز کردم و پاورچین پاورچین رفتم کنارش و گونه اش رو بوسیدم جوری که بیدار نشه.

+فرزاد جونم خوب بخوابی.

از در اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم حالا عزا گرفته بودم چی بخرم واسش بعد کلی فکر کردن یادم اومد که چندباری دستش یه مجله دیدم توش مدل ساعت بود می دونستم کجا گذاشته رفتم برش داشتم و یه دید زدم بعضی هاش تیک داشت .

ای بلا خوش سلیقه ای یا!

از بینشون دوتا رو انتخاب کردم تا یکیش رو بخرم اوففف ماشالا چه گروه اند.

فدای سر شوهر عزیزم!

صبح بلند شدم برایش صبحانه گذاشتم و مشغول تمیز کردن خونه شدم با دیدنم تعجب کرد.

+سلام دکی صبح به خیر!

_سلام نمی ری شرکت؟

+نیچ خونت کثیف شده گفتم بمونم تمیز کنم.

سری تکون داد و رفت تو اشپزخانه صبحانه اش رو خورد و آماده شد بره پشت سرش ایستادم و نگاهش می کردم.

_چیزی می خوام؟

سرم رو تکون دادم.

_چی؟

در حالیکه خندم رو قورت می دادم با زبون بچگونه گفتم:

می شه بوست کنم؟

منتظر نمودم گونه اش رو بوسیدم بیچاره کلا در تعجب بود ما اینیم دیگه!!!

خداحافظی کرد و رفت منم سریع زنگ زدم مینو بیاد دنبالم وقتی اومد باهم رفتیم من اول لباس خریدم یه کت و دامن مشکی سفید شیک خیلی بهم می اومد کفش مشکی 5 سانتی هم خریدم بعد مجله رو به مینو هم نشون دادم و با هم دیگه از بین دو مورد انتخابیم یکیش رو انتخاب کردیم حالا مگه لعنتی پیدا می شد خلاصه مردیم تا پیداش کردیم , فروشنده خیلی خوشگل کادوش کرد , رسیدیم خونه ساعت 3 بود هر دو روی مبل ولو شدیم.

+می گم مهمونا چی؟ من کسی رو نمی شناسم.

_نگران نباش اون بامن.

+چی بپزم؟

با تعجب روی مبل نشست.

_خودت؟

+اره.

_مگه بلدی؟

+من رو دسته کم گرفتی!!!!

_بهت می گم حالا , بیا یه چیزی بخوریم بریم کیکشم سفارش بدیم یه وقت ارایشگاهم بگیر برای فردا.

همه ی این کارو کردیم و من رو رسوند و رفت از خستگی به حالت تلف شدن رسیده بودم همون جا رو مبل خوابم برد چشمهام رو باز کردم دیدم چراغا خاموشه و روم یه ملافه اس پس اومده بود دوباره خوابیدم صبح از خواب بلند شدم و میز رو آماده کردم تو دلم دعا می کردم زودتر بره رفتم حیاط پشتی با رفتنش خیالم راحت شد مشغول پختن غذا بودم دیگه خودمم داشتم تو اشپزخانه گم می شدم که ایفون زنگ خورد قلبم اومد تو دهنم.

+کیه؟

مینو: ماییم.

در رو باز کردم با دیدن مینو و مهران و رامتین لبخندی زدم خدا برام رسونده بودتشون.

رامتین: ما باید چی کار کنیم؟

+ شرمنده ولی تزیین باشما فقط سلیقه به خرج بدیدا.

مینو هم به من کمک می کرد مهران اومد تو آشپزخانه:

راستی برات یه خبر خوش دارم.

همون طور که مواد لازانیا رو می ریختم گفتم:

بفرمایید

_ این طوری؟

دست از کار کشیدم و منتظر نگاهش کردم , ژس بامزه ای گرفت و گفت:

_ باید بگم شما می تونید برید دانشگاه.

شکه شدم.

+ها؟

مینو خندید:

مهران چون استاد دانشگاهه توانسته کارای دانشگاهتو درست کنه می تونی از شنبه بری.

وای خدایا از خوشحالی رو پام بند نبودم خیلی هم دیر نشده بود همش یک ماه و خورده ای عقب بودم که می جنبیدم درست می شد.

+کارم؟

مهران: نگران نباش می دم تو خونه انجام بدی.

نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم .

کارها تا ساعت 4 تموم شد حمام و بعد با مینو رفتیم آرایشگاه , آرایشگر نگاهی به صورتم کرد.

_ لباست چه رنگیه؟

+سفید مشکی

_ نامزد داری؟

نگاه مرددی به مینو کردم و گفتم:

+ چه طور؟

در گوش من و مینو گفتم:

اون خانمه که اونجا نشسته...

+ خب

_ هیچی می خواد ببینه ازدواج کردی یا نه واسه پسرش...

خواستم بگم مگه حلقمو ندیدی؟ که دیدم حلقم رو دراوردم و تا راحت تر کارام رو انجام بدم.

+ بله یه ماه و خورده ای می شه نامزد کردم و محرمیم.

لبخندی به زور زد و گفت:

مبارک باشه .

بعد بلندتر گفت:

باید نامزدت هم خوشگل باشه ها که دختر به این خوشگلی گیرش اومده.

مینو: اوه چه جورم هردوشون بهم می خورن.

نگاهی به مینو کردم و لبخند زدم.

_ بیا بشین یه صورتی درست کنم همه مات بمونند.

بعد از این که کارم تموم شد خودمو تو آینه دیدم .

+ این منم؟

ارایشگر خندید مینو هم گفت:

امشب نخورتت خوبه.

چشم غره ای رفتم موهام رو هم سشوار کشید و باز درست کرد باید عرض کنم تیکه ای شده بودم به خدا خودم کلی قربون خودم رفتم بعد کار مینو به خونه برگشتیم ساعت نزدیکای 7 بود مهران و رامتین داشتند شیرینی و میوه ها رو می چیندن اول حلقمو دستم کردم و بعد رفتم بالا لباسم رو پوشیدم کفشهام رو پام کردم عطر رو زدم و مردد

بودم شال سرم کنم یا نه! می دونستم فرزاد اصلا روی این مسائل حساس نیست، مینو و خانواده اش هم اصلا به این مسائل توجهی ندارند. با خودم درگیر بودم ولی آخرش یک شال حریر مشکی انداختم روی سرم، رفتم پایین همه چیز آماده بود بقیه هم آماده بودن مهمونها دونه دونه اومدند و مینو ما رو باهم آشنا می کرد اکثرا دختر بودند (دیگه برید تا تهش منم فقط حرص می خوردم!) بیژن هم اومد با دیدنم کمی جا خورد و وقتی حلقه ی توی دستم را دید حالش گرفته شد و به زور تبریک گفت من رفتم تو اشپزخانه که شربت ببرم حلقمو درآوردم چون دست چپم سخته گذاشتم کنار گلدون آپن و شربت رو برای بقیه بردم برگشتم که مادر و پدر مینو رو دیدم به گرمی به سراغشون رفتم و استقبالشون کردم نزدیکای 8 مینو به فرزاد زنگ زد.

+کجا بود؟

_تو خیابون پایینیه بدو شمعها رو روشن کن چراغاتو خاموش کن منم می گم همه ساکت باشند.

سریع با کمک مهران شمعهایی که همه جای خونه گذاشته بودم روشن کردیم و همه جمع شدن و منتظر ورودش شدیم قلبم پر هیجان شد در خونه باز شد قیافشو می دیدم قرار بود مهران و رامتین چراغها رو روشن کنند اروم و پاورچین رفتم سمتش بیچاره مونده بود دستش رو گرفتم و رامتین اینا چراغا رو روشن کردن و همه براش دست زدن بازوش رو گرفتم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

تولدت مبارک عزیزم.

و پشت سر من همه دست زدند باهم به سمت بقیه رفتیم و با هرکی خوش آمد گفتیم منم رفتم تو اشپزخانه و با مینو مشغول کارا بودیم مینو رفت بیرون منم کارام رو کردم با صدای ایفون رامتین رفت یک رو گرفت و آورد شمع 30 رو روش گذاشتیم و با کمک مینو بردیم تو پذیرایی همه دست زدن نگاهش کردم لباساش رو عوض کرده بود یه کت اسپرت مشکی با یه لباس سفید که یقه اش مشکی بود با شلوار مشکی معرکه بود نگاهی به دستش کردم حلقش دستش بود وای حلقم دستم نبود کیک رو گذاشتیم رو میز مینو در گوشم گفتم:

بعد بگو دوستم نداره رفته هم رنگ تو پوشیده.

+دلت خوشه ها.

موقع فوت کردن شمعاش رامتین گفت:

آرزو یادت نره ها فرزاد.

وقتی فوت کرد همه دست زدند مینو که داشت عکس می گرفت گفت:

حسنا برو کنارش وایسا عکس بگیرم.

نگاهی بهش کردم یکم اخم کرده بود، خدا داند برای چی!؟

+نه بده خودم بذار همه عکس بگیرن.

از همه چیز و همه کس عکس گرفتم موقع کادوها رسید هر کس می رفت کنارش و کادوش رو می داد و باهاش عکس می گرفت دخترا که با چشماشون قورنش می دادن .

ای زقنبود بگیرید همتون الهی خوردید شوهرم رو!

وقتی کادوها رو می دیدم نگران می شدم اعتماد به نفسم کم شده بود اساسی !

کادوم در برابر بقیه مورچه بود در برابر فیل مینو اومد کنارم.

_چته؟ چرا کشتی هات غرق شد؟

+کادوم...

_اگه عقل داشته باشه که داره و احساس می فهمه کادوت به صدتا از اینا می ارزه چون تو با عشق خریدی نگران نباش.

همه کادوشون رو دادند و فقط من موندم همه داشتن می رفتن که مینو گفت:

کجا؟ اصل کاری مونده , حسنا جان کادوت رو بده.

دوربین رو دادم دستش و نفس عمیقی کشیدم و کادوم رو که داده بودم دست مادر مینو برام نگه داره گرفتم و به سمتش رفتم نگاهش کردم و خنده زورکی رو لبام نشوندم قلبم که دیگه شده بود عین شیطونک هی می رفت بالا و پایین نگاهش نگاهش چی بود؟ هرچی بود ته قلبم رو محکم کرد و با قدمهای مطمئن رفتم کنارش ایستادم کادو رو با دستانی یخ کرده دادم دستش و گونه اش رو بوسیدم مطمئن بودم تمام عشقم رو بهش تزریق کرده بودم .

+تولدت مبارک عشق من!

نگاهم کرد و ازم تشکر کرد . شاید بهترین تشکر عمرم بود!!

مینو: باز کن دیگه.

کادوش رو خیلی با دقت باز کرد و با دیدن ساعت همه هورایی کشیدن و دست زدن مینو هم با چشم و ابروش فهموند دیدی الکی نگران بودی همه رفتن دنبال کارشون مینو اومد سمتمون.

_وایسید عکس بگیریم.

من داشتم جون می دادم مینو می گفت عکس بگیریم...

+نیاز نیس بیا بریم غذاها رو آماده کنیم.

_ چرا؟ وایسا ببینم.

کنار هم خیلی رسمی عکس گرفتیم ولی ته قلبم می خواستم عاشقانه ترین عکسمون را بگیریم.

_ فرزند خوشتر اومد؟ حال کن سلیقه رو عین خودش خوشگله.

+ امیدوارم خوششون بیاد ببخشید.

اخم هاش رفت در هم قلبم ایستاد، خوشش نیومده بود دیگه نمی تونستم وایسم تمام شادی هام تبدیل به غصه شد و رفتم تو آشپزخانه ولی صدای مینو رو می شنیدم.

_ چه مرگت شده؟ کلی با ذوق برات خریدم چرا اخم کردی؟ لالم شدی؟ یه تشکر می کردی ازش خوب بودا.

گیرم گرفته بود خودم رو مشغول کار کردم مینو اومد تو آشپزخانه.

_ چی کار کنم؟

+ چیزایی که تو یخچاله رو دربیار تا ببریم بچنینم.

_ خوبی؟

+ عالی چرا باید حالم بد باشه.

جون خودم!

مینو با صدای رامتین رفت بیرون نگاهی به پذیرایی کردم هر کی مشغول رقصیدن بود گوشه ای نشستم و بقیه رو نگاه کردم بیژن اومد نزدیکم.

_ افتخار می دید حسنا خانم؟

+ نه ببخشید نای رقصیدن ندارم دفعه ها ی بعد.

دلخور رفت منم از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه دنبال حلقم گشتم مطمئن بود رو آپن گذاشته بودم ولی نبود کلافه نشستم رو صندلی ، مینو اومد تو آشپزخانه.

_ چی شده؟

+ حلقم نیس...

_ خب بگرد ببین کو .

رامتین صداس کرد و رفت این دوتام مشکوک بودن! کلافه رفتم بیرون با دیدن فرزند که داشت با چند تا دختر حرف می زد و می رقصید قلبم تیر کشید یه خنجر دیگه توی قلبم برگشتم تو اشپزخانه ایستادم رو به این فکر کردم مینو اومد تو .

+بابا مینو به جون خودم این جا گذاشته بودمش نیست.

_چی شده؟

قلبم بوق اشغال می زد این دیگه کی اومد؟؟

برگشتم طرفش داشت نگاهم می کرد , آدم خوشگل ندیده تا حالا؟! اب دهنم رو قورت دادم شالم افتاد روی شانه هام.

+چیزی می خوای؟

فقط نگاهم می کرد زیر نگاهش ذوب شدم خواستم برم سر گاز که دستم رو گرفت.

_می گم دنبال چی می گشتی حالا نیست؟

+هی...هیچی پیدا می شه مهم نبود.

_واقعا؟ اخیانا حلقتون نبود؟

نگاهش کردم اون از کجا می دونست؟

منو کشید سمت خودش دست راستم رو گذاشتم رو شونه اش تا با اون پاشنه ها تعادل حفظ بشه , شالم افتاد روی زمین , دستام رو گرفت حلقم رو از تو جیبش در آورد و دستم کرد .

سرم پایین بود .

_چرا گفתי خوششون اومده باشه؟

زیر لب گفتم:

چقد هم خوشت اومد بی ذوق!

_معلومه خوشم اومد .

سرم رو بالا گرفتم و عین بچه ها گفتم:

واقعا؟

سرس رو تکون داد و من رو به سمت خودش کشوند نگاهش رنگش عوض می شد حلقه ی دستش دور کمرم تنگتر شد کاملا تو بقلش بودم صورتامون فقط 5 سانت فاصله داشت قلبم داشت می پرید بیرون صورتش هی نزدیک و

نزدیک تر می شد نفسهای تند و گرمش می خورد توی صورتم ، صدای قلبش را می شنیدم .هیچ وقت با هیچ مردی این قدر نزدیک نبودم نگاهامون تو هم گره خورده بود بوش دیوانه ام کرده بود ولی با داغی که رو لبهام حس کردم تمام بدنم گر گرفته بود نمی دونم تا کی اون طوری بودم دستام رو دور گردنش گذاشته بودم با شنیدن صدای پاشنه ی زنانه سرش رو برد عقب و همچنان نگاهم می کرد .

مینو: همین طوری تکون نخورید یه عکس بگیرم.

ای مینو ی خر مگس خاک بر سر اخی تو آشپزخانه؟!

عزیزم تو اگه شانس داشتی که زندگی بهتر از اینا بود!

اینم حرفیه!

بعد از عکس مینو گفت:

_بیاید بیرون همه سراغتونو می گیرن.

با رفتن مینو فرزند دولا شد و شالم را برداشت ، با دقت گذاشت روی سرم ، دست در دست هم رفتیم بیرون حرص هر چی دختر بود در اومد اساسی .

رامتین: به افتخارشون.

همه دست زدن و آهنگ شروع شد من ایستاده بودم کناری و بقیه می رقصیدند . مینو کنارم نشست و با موبایلش ور می رفت.

+رامتین جون خوبن مینو جون؟

_کوفتنامزدمه اشکالش چیه؟

+ _____ونم؟ ایا الان باید بگی؟

_ببخشید قول داده بودم چیزی نگم. هنوز رسمی نشده.

سرم رو تکون دادم ، بعد مینو به جمع رقصنده ها پیوست و با داداشش و رامتین می رقصید ، خواستم برگردم تو خلوتگاهم آشپزخانه ، که تقریبا شوت شدم تو بقل یکی چشمهام گرد شده بودن ، فرزند بود .

این نگاهش چرا این طوری شده؟ همش رو من زومه ! ای بابا...

توهم زن عزیزم تا اون مهديس هست تو کیلویی چند؟ نه واقعا به من بگو کیلویی چند؟ والا...

با هم می رقصیدیم که بیهو همه جا تاریک شد و رقص نور گذاشتن نگاهی کردم دیدم مینو داره می خنده کار خودش بود با پانتومیم گفت:

دیدی دست کمم گرفتی؟!

همه ما رو نگاه می کردن داشتیم از خجالت می مردم.

+می گم بسه دیگه همه خسته شدن ما هم ...

ابروهاش رو داد بالا که نه!

لج باز .

+خب زشته.

_چرا؟

+واقعا معلوم نیست؟

_نه من که چیزی نمی بینم.

با درماندگی به مینو نگاه کردم گرفت چی می گم سریع با مهران جو رو شلوغ کردن و همه رو به سمت میز شام بردن
نفس راحتی کشیدم به خودم اومدم دیدم داره با نگاهش می خوردتم دیگه این یکی نگاهش تابلو بود.

+مینو داره صدام می کنه .

از دستش فرار کردم و رفتم تو اشپزخانه و یکم اب خوردم و البتهایم کم شد رفتم سمت میز شام یه گوشه ایستادم که
همه بردارن خیر سرم میزبان بودم مینو نگاهی کرد و صدام کرد.

_بیا بکش دیگه خدایی چه کردی معرکه است دست پختت حرف نداره من مینو نیستم بین این جمع چو نندازم که
همه ی اینا دست پخت خودته.

خندیدم و یه بشقاب برداشتم و مشغول کشیدن غذا شدم کشک بادمجون لازانیا مرغ باقالی پلو و گوشت فسنجون
کباب ژله ماست و خیار سه جور سالاد 2 نوع دسر امم ترکونده بودم.

راضی ام خدایا شکرت .

چشمم به فرزاد افتاد که با رامتین و بیژن و مهران حرف می زد و می خندید.

الهی قربون خنده هات خب همیشه بخند .

واللهای دختر نگاه کن ساعتت رو دستت کرده این یعنی خوشش اومده با اشتها غدام رو خوردم .

مهمونا قصد رفتن کردن و من کنار در ایستاده بودم و خداحافظی می کردم دستی دور کمرم قرار گرفت برگشتم فرزند بود منم از خدا خواسته محکم چسبیدم بهش , با هم از هر مهمون تشکر می کردیم و بدرقه می کردیم. فقط مینو و رامتین مونده بودن مهران و مامان باباش هم رفته بودن.

رامتین:

خدایی تو به گلی کاشته بودی که خدا این حسنا رو بهت داد وگرنه که...

مینو و رامتین خندیدن و من سکوت کردم چهارتایی داشیم وسایل رو جمع می کردیم.

+مینو به داداشت بگو یه روز دیگه مرخصی بده .

_چوپ خطت پره...

+همش با فردا می شه سه روز بهش بگو کارا رو تا 5 شنبه تحویلش می دم .

رامتین همش به فرزند تیکه می انداخت بالاخره با اصرار من اون دوتا هم رفتن , خودم موندم و حوضم .اینقدر خسته بودم که کفشهام رو کنار در اشپزخانه در آوردم و نشستم روی زمین و پاهام رو می مالیدم کمرم که دیگه صاف نمی شد دل درد بدی هم گرفته بودم .

آخه الان وقتش بود!!!!

از روی زمین بلند شدم و رفتم تو اتاقم داشتم لباسام رو در می اوردم که احساس کردم یکی داره از تو ایوان نگام می کنه خودش بود پرده رو کشیدم و لباس خواب زرشکی ای رو که قبلا خریده بودم تنم کرده از بالا دکلمه بود و دو تا بند می خورد رو شونه ام تا سر زانوهام بود حریر بود هنوز به صورتم و موهام دست نزده بودم یه نگاهی به خودم کردم

ترشی نخورم یه چی می شما!

در اتاق باز شد قلبم اومد تو دهنم .

+چی شده؟

نگاهی بهم کرد فهمید ترسیدم .

_چیزه می خواستم بگم...

+جی می خوام بگی؟

_تو همه ی این غذاها رو پخته بودی؟

مرض نگیری آه گفتم الان یه چیزی می گی ذوق مرگ می شم,آخه اینم سواله؟ با حرص گفتم:

+بله ولی مینو هم کمکم کرد .

_ممنون ساعتت هم خیلی قشنگ بود.

شانه هام رو بالا انداختم و رفت ، ارایشم رو پاک کردم و موهام رو باز کردم از بس سشوار کشیده بود لخت لخت شده بود دورم ریختم از پله ها پایین رفتم و رفتم تو حیاط پشتی و به سمت درختی که همیشه توی این مدت بهش تکیه می دادم و فکر می کردم رفتم و نشستم و بهش تکیه دادم و پاهام رو دارز کردم.

+خدا جون از من کوچولو به توی بزرگ ...

حسنای تو امشب خیلی احساس خوشبختی کردا ممنون می دونم همش خواست تو بود ممنون که نگام می کنی ولی (زدم تو کانال بغض) دلم گرفته فکر می کنم تو رویام خوابم ای کاش هیچ وقت تموم نشه خدایا مهرم رو بنداز به دلش من خیلی دوستش دارم

ای کاش مادرم بود الان چقدر بهش احتیاج داشتم برای بقل کردنش, ناز کردنش...

چرا کسی نیست منو بقل کنه؟ نازم کنه؟ نازم رو بکشه؟ بوسم کنه؟ خدا تو خدایی من انسان منم ادمم نیاز دارم چرا همیشه تو زندگیم باید به همه توجه می کردم ولی طرفم هیچ وقت توجه بهم نمی کنه؟ چرا کسی نیست حرفام رو بشنوه؟ بس نیست تنهایی؟ در به دری؟

اشکهام رو هوا پرتاب می شد چشم هام رو باز کردم با دیدن فرزند رو به روم همین طوری بهش خیره شدم داشت نگام می کرد نشست روی زمین و نزدیکم شد پام رو تو خودم جمع کردم و دستام رو ضربدری گذاشتم روی شانه هام و بهش خیره شدم.

ای بد شانس حسنا ای خاک تو سر حسنا!

دستهاش رو باز کرد .

می خواد بزنه؟ مگه من چی گفتم؟

چانه ام می لرزید توی چشمهام اشک جمع شده بود با یه پلک زدن می ریختند توی یه حرکت من رو بقل کرد منم خودم رو توی بقلش رها کردم سرم رو گذاشتم روی شانه اش و اشکهام ریختن خیلی سردم شده بود ولی تو اغوشش همه چیز خوب بود کم کم گریه ام به هق هق تبدیل شده بود .

_تو چرا این قدر گریه می کنی؟

+هر کی جای من بود فریاد می زد و گریه می کرد.

_خب حرف بزنی بگو...

+چی رو؟

_همون چیزایی که هرشب کابوس می بینی همون چیزایی که براتش گریه می کنی.

از کجا می دونه من کابوس می بینم؟

+خیلی زیاده.

_می شنوم مگه نمی خواستی یکی حرفات رو بشنوه؟

سرم رو تکون دادم به درخت تکیه داد و منم تو بقلش سرم رو گذاشتم بین شانهِ و سینه اش. یه جای امن و پر آرامش.

+من بهت یه دروغ گفتم پدرم زنده است اما برام مرده شایدم تا الان مرده. من 9 سالم بود که مامانم سرطان گرفت سرطان خون ما دیر فهمیدیم خیلی دیر بود پدر و مادرم هم عاشق هم بودن پدرم برای مادرم می مرد باید بگم اونم پزشک بود پزشک قلب مادرم حامله بود که مرد من عاشق مادرم بودم تمام زندگیم تو مامانم خلاصه می شد با این که 9 سالم بود همه کاری رو بهم یاد داده بود باورت می شه؟ تکنیک هر غذا رو بهم گفته بود. همیشه می گفت "من عزیزم را زود از دست دادم و هیچی بلد نبودم نمی خوام تو هم مثله من شی" اون موقع نمی فهمیدم چی می گه. وقتی خاکش می کردن منم دفن کردن ولی بابام کاملاً خاک شد و شد یه انسان دیگه هرچند تا قبلش هم خیلی نمی دیدمش و تمام ساعاتم با مامانم می گذشت وقتی هم می اومد اینقدر خسته بود که نای کاری را نداشت و سرد رفتار می کرد. گاهی علناً می گفت به من حسودی می کنه! باورت می شه؟ یه پدر به دخترش حسودی کنه؟ همیشه می گن دخترها بابایی اند ولی من چیزی از این جمله نفهمیدم. فقط مادرم رو دوست داشت که با رفتنش اونم مرد بعد مرگ مادرم من تنها شدم افسردگی گرفته بودم فقط می رفتم مدرسه بر می گشتم و با همون لباسا مشقهام رو می نوشتم. غذای گرمی دیگه نبود. من بودم و خودم. منی که مادرم باید هر روز موهام را شانهِ می کرد و لباسام را تنم می کرد اون موقع باید تمام این کارها را می کردم. من دختر نازپروده ی دکتر معروف باید از اون به بعد تک تک لحظه هام را با تنهایی می گذراندم با یک پدری که نه تنها دوستت نداره بلکه ازت متنفره. بابام هم یه گوشه می نشست و سیگار می کشید و با عکس مامانم حرف می زد پدرم که اصلاً با هوا زندگی می کرد ولی من گرسنه بودم کم کم غذا پختم ولی پدرم کشیده شده بود به سیگار و این جور چیزا کم کم قمار هم بهش اضافه شد ولی همیشه می باخت هر چی بقیه می گفتن که تو دختر داری ولی گوشش بدهکار نبود اروم اروم دوستای کثافتش می اومدن خونمون و اون شبا بدترین شبای عمرم بود عین یه بچه گربه تا صبح با هر صدایی می لرزیدم در اتاقم رو قفل می کردم و می رفتم زیر تختم (به اینجا که رسیدم محکم فرزند رو گرفتم با یاد آوردن اون صحنه ها قلبم درد گرفته بود) صدای... صدای قهقهه های مستانه اشون و صداهای کشدارشون تمام بدنم را می لرزاند.

چند باری از لای در نگاهشون کردم. با دیدنشون کابوسای شبانه ام شروع شد. توی مدرسه هم کسی باهام کار نداشت. از شانسم هیچ کسی را نداشتیم. مادرم یک برادر داشت که خارج زندگی می کنه و من را حتی یک بار هم ندیده. پدرمم یه برادر بزرگتر جاه طلب و ناتنی داره که سالهاست باهم قهر ان. توی همین بازی های لعنتی بابام همه

چیزش رو باخت , اول سهام بیمارستانش , بعد حساب بانکیش , دونه دونه اموالمن را از چنگمون در آوردند . فقط موند خونه که اونم توی یکی از قمارهای لعنتیش به یکی باخت , بعدا فهمیدم یکی بوده از طرف عموم.

من سوم راهنمایی می رفتم که یه روز برگشتم خونه دیدم که بابام با دو تا چمدون نشسته دم در ازش پرسیدم گفت خونه ای که به نام مادرم بود رو داده به عمو طاقتم رو از دست دادم کلی داد و بیداد کردم .

دیگه بیمارستان هم نمی رفت چندباری توی عملهای کارهای غیر عادی انجام داد تا عذرش را خواستند. با چندرغاز رفتیم جنوب شهر جایی که اصلا تو خوابم هم نمی دیدم خب من یه دختر بودم تو سن بلوغ یکم از مادرم قیافه رو به ارث برده بودم قد بلندیم هم به بابام رفته بود هر روز تنم می لرزید از راه خونه تا مدرسه صد بار می مردم و زنده می شدم بابام هم روی هرچی مرد بود سفید کرده بود شبا که دوستاش می اومدن من می رفتم پیش یه زن و مرد جوان بچه دار نمی شدن , محله امون هم برای این کثافت کاری ها ساخته شده بود.

رفتم دبیرستان کارم شده بود با احتیاط رفتن و برگشتن تنها مونسم شده بود درس و کار کردن تا خرج خودم و بابام رو در بیارم , اوایل بهم کار نمی دادند , با بدبختی کار پیدا کردم ولی با شروع مدارس مجبور می شدم کارم را عوض کنم.

کنکورم رو با بدبختی دادم امیدی نداشتم دلم می خواست بمیرم وقتی جوابا اومد نشسته بودم داشتم لباس می شستم و حرصم رو از این دنیا سر لباسا خالی می کردم که همون خانمه که شبا بهش پناه می اوردم دوید سمتم و بقلم کرد.

+ای بابا , چی شده؟ کفی شدم.

_قربونت برم قبول شدی .

+چی؟

_رتبه ات شده 1000.

+چی می گی ؟

_بیا ببین.

با هم رفتیم خانه ی یکی از همسایه ها با کامپیوتر دخترش رفتیم توی سایت سازمان سنجش و فهمیدیم قبول شدم.وقتی دیدم از خوشحالی گریه می کردم هر وقت حالم بد بود می رفتم سر قبر مادرم این دفعه هم , رفتم وقتی برگشتم غروب بود دیدم اکرم همون زنی که پناهم می داد دستم رو گرفت و بردتم پشت بوم.

+چی شده؟

_بابات...بابات , قاطی کرده در به در دنبالته ما هیچ کدوم نگفتیم کجایی بیا از این به بعد این جا بخوابی برات با بقیه درست کردیم.نگاهی به اتاقک کوچک و نمودار پشت بام کردم که همیشه از دیدنش می ترسیدم , پر از موش و سوسک بود.

+چی می گی من از ترس می میرم.

نگاه مادرانه ای بهم کرد و دستی به سرم کشید:

_خدا رو داری بابای احمقت فکرای خوبی نداره قاسم می گفت یه سری چرت و پرت ازش شنیده دیگه صلاح نیست شبا پیشش بمونی روزها هم که تو خونه نیستی نگران نباش ما حواسمون بهش هست. یکم به فکر خودت باش.

دهنم باز مونده بود دلم نمی خواست کلمه ای از حرفهایش رو باور کنم اما اون راستگو تر از این حرفها بود شبای اول از ترس خوابم نمی برد اینقدر گریه می کردم که از حال می رفتم.ولی کم کم به تنها بودن عادت کردم روزها می رفتم دانشگاه و بعد از ظهرها توی موسسات و خونه های مردم درس می دادم . دانشگاه کامپیوتر قبول شدم. پروژههای کامپیوتریم هم خونه ی دوستام انجام می دادم برای انجام دادن کارام مجبور بودم کارای اونها رو هم انجام می دادم با هر بدبختی بود این 4 سال تموم شد و من همچنان زندگیم رو با بدبختی اداره می کردم هر ماه به اکرم پول می دادم تا بابام دود کنه هوا فکر کن , با بدبختی کار می کردم و اون توی 1 ساعت دود می کرد هوا دو سالی توی شرکت مهران که خواهر یکی از دوستام برام جور کرده بود , کارای پروژه ای می گرفتم خدایی خیلی کمکم می کرد تا اینکه بابام فهمید من تمام این مدت بالا بودم یه شب با کلی قربون صدقه بردتم پایین منم خر شدم و رفتم در رو بست دیدم یه مرد هم سن خودش داره نگام می کنه و می خنده پشت بابام قایم شدم .

_چیزی نیس اقا بهادر از خودمونه.

دیگه صبر تموم شده بود.

+منو با خودتون یکی نکنید .

_زشته درست حرف بزن.

+بروگمشو بی غیرت این عوضی داره منو می خوره.

بابام هولم داد جلو و نشست کنار.

-کنیز تونه بهادر خان.

بهادر خنده ی چندشی کرد وحشت تمام وجودم رو گرفته بود به سمتم بلند شد به طرف در رفتم بسته بود . با بغض گفتم:

بابا تو رو روح مامان بذار برم.

_دختره ی خیره سر روح مامانت رو نلرزون.

کی به کی می گفت! تمام اون سالها خودم رو از هر کثافتکاریایی که خیلی راحت ی شد بهش الوده شی حفظ کرده بودم هر لحظه بهم نزدیک و نزدیک تر می شد جیغ کشیدم ولی فایده نداشت موهام را از پشت گرفت و می کشید در یک لحظه احساس کردم پوچم , وقتی پدرت عین یک سیب زمینی کنار بشینه و ببینه یه مرد که هیچ سنخیتی با دخترت نداره , حمله کنه به دخترت بایدم احساس پوچی و سرگشتگی کنی... با پام زدم تو شکمش ودویدم سمت در , در بسته بود. با یک لگد شیشه ی اتاق رو شکوندم و پریدم بیرون مانتوم پاره شد دستم هم زخم شده بود اکرم و قاسم با دیدنم خدا رو شکر کردن قاسم کوله ام رو داد و اکرم گفت:

برو برو در رو دارن باز می کنن , دگه جای تو اینجا نیست , از اولش هم داشتی حیف می شدی , برو و برای خودت زندگی کن , نگران پدرت نباش. برو قاسم زنگ زد پلیس خیالت راحت هوای بابات رو داریم برو ایشالا خوشبخت شی . صورت اکرم را بوسیدم و دویدم بیرون خانه , اینقدر دویده بودم از نفس افتادم توی راه چند بار افتادم رو زمین ولی فقط باید فرار می کردم شلوارم مانتوم خاکی شده بود دست و پام زخمی شده بودن وقتی به خودم اومدم دیدم روی اون تپه ام دیگه از زندگی خسته بودم بس بود هر چی بدبختی 14 سال خفه خون گرفته بودم دلم مامانم رو می خواست برای همین تصمیم گرفتم حالا که خدا نمی برتم پیشش خودم اقدام کنم ولی تو نداشتی ... نمی دونم تا کی اما هر دو ساکت بودیم و فرزاد با موهام بازی می کرد و هر از چند گاهی انگشتای گرمش را روی پوستم صورتم می کشید و من را دیوانه تر می کرد.

کم کم درد امانم رو بریده بود .

+ناراحت نمی شی؟

_نه.

+بشین تا بهت بگم.

نشست روی صندلی و به من نگاه کرد .

تک تک کاراش رو براش گفتم البته نه جدی تا تونستم شوخی قاطیش کردم از بعضی حرفهام قهقهه می زد و با لبخند نگام می کرد به خودم اومدم دیدم رو صندلی ایستادم دارم می خندم اونم داره نگام می کنه باز از اون نگاهها بودا.

+اه یکی دیگه ام این نگاهاته آدم نمی فهمه داری فحش می دی یا کتک می زنی .

خنده اش رو به زور نگه داشت.

_حالا چرا همش خشونت؟

+آخه کلا مهربونیت 0.1 گیگ هم نمی شه .

_ شاید یه روزی گفتم این نگاهها یعنی چی.

از رو صندلی اومدم پایین دیگه ازش دلخور نبودم بد نشد خندیدیم , همین برام ارزش داشت.

+اوه اوه من همش دو ماه و خورده ای وقت دارما زودتر بگو بهم باشه؟

قیافه اش در هم شد , ای بابا نازک نارنجی !

با لحن بچه گون گفتم:

عمو فرزاد جونم باشه؟

لبخندی زد و دستام رو گرفت و سمت خودش کشوندتم و من رو رو پاهاش نشوند.

_ عمو خودتی دختره ی لوس .

+خب چی بهت بگم؟

_فرزاد .

+نه همون دکی بهتره!

_حالا نمی خوای خواستت رو بگی؟ به قول خودت کمتر فضولیم نابود شد.

از خنده غش کردم.

+راه افتادیا.

_جوار هم نشین در من اثر کرد.

+جمعه بریم کوه بعد هم سینما قبول دیگه نه؟

ساکت شد.

_من کار دارم باید برم بیمارستان.

+اما قول دادی.

_اشتباه کردم .

پکر شدم بی ذوق الان یه عالمه خندیدیم حرمت نگه دار!

از جام بلند شدم , فرزاد هم از جاش بلند شد و رفت منم رفتم تو اتاقم نصف شب از دل درد داشتم دیوانه می شدم روی تخت خم شده بودم دستهام رو دو طرف تخت گرفته بودم و پام رو روی دلم خم می کردم صدای نفسهای عمیق

همراه دردم پیچیده بود اشکهام می ریختند توان بلند شدن از روی تخت و رفتن تا پایین و قرص خوردن رو نداشتم تازه با این درد قرص هم جواب نمی داد باید سرم می زدم .

+ خدایا ای کاش این فرزند آهنا پاره بیدار بود به دادم می رسید .

حدود ده دقیقه بعد در اتاقم باز شد سرم رو چرخوندم به طرف در خودش بود تو دلم کلی قربون صدقه ی خدا رفتم چراغ رو روشن کرد با دیدنم ابروهاش تا اسمون پرواز کردن.

_چرا رنگت پریده؟ چرا بیداری؟

با صدای بریده بریده گفتم:

حالم بده جونم داره در می اد .

_چرا؟

خیلی خنگی تو مثلا دکتری؟

+خب خب حالم بده دیگه.

تازه دوهزاریش گرفت.

اومد سمتم کمک کرد بخوابم ولی از دل درد داشتم می مردم رفت پایین و برام قرص آورد و بهم داد می خواستم بگم فایده نداره ولی با امیدی که تقریبا 0 بود خوردم بعد برام کیسه اب گرم آورد و گذاشت روی دلم.

_روز چندمته؟

وای که با این حرف از خجالت مردم.

_حالا سرخ شدن داشت اولاً که شوهرتم دوما دکترم.

ششششوهر؟؟؟!

+اول

_مگه چند شب پیش دلت درد نمی کرد

+چرا همیشه از دو روز قبلش دردم شروع می شه .

یکمی گذشت ولی باز هم درد داشتم خیلی بهتر نشده بودم.

_چیه خوب نشدی؟

با نفس کشداری گفتم:

نه

پس پاشو بریم بیمارستان یه سرم بزنی برگردیم .

کمکم کرد لباس بیوشم و باز هم کمکم کرد برم سوار ماشین شم تو ماشین تا داشبور رو دلم خم شدم وقتی رسیدیم در ماشین رو باز کرد توان پیاده شدن برام نمونده بود دستهای رفت زیر پام و بقلم کرد با صدای بریده بریده گفتم:
بذارم زمین زشته.

هییس...

وای همه ی پرسنل بیمارستان ما رو می دیدن از خجالت سرم رو کردم تو سینه اش تا نگاههاشون رو نبینم وای چقدہ
حالا داد روی تخت خوابوندم و به پرستاری که اومده بود تو اتاق اسم سرمی رو گفت تا بیاره چشمهام تار می دید
استین ماتوم رو بالا زد و بعد سوزشی در دستم احساس کردم.

چشمهام رو باز کردم سرم رو خم کردم دیدیم دستم در دستاش بود و منو نگاه می کرد و لبخند می زد اروم در گوشم
گفت:

بهتری؟

از برخورد نفسش با لاله ی گوشم مور مور شدم. دلم قیلی ویلی می رفت.

+اره ببخش از خواب بی خواب شدی.

اخم کرد.

_نگران نباش دکتر جماعت همیشه عادت داره جغد باشه .

خندیدم.

+جغد شب من , کی برگردیم؟

_تعبیر شاعرانه تر نبود؟

+نچ!

سرمتم تموم شه می ریم .

یه نیم ساعت دیگه بودیم ولی هردو ساکت بودیم با تموم شدن سرم کمکم کرد از جام بلند شم دیگه درد نداشتم
باهم از اتاق خارج شدیم تموم پرستارا ما رو نگاه می کردن خجالت کشیدم .

_ بشین اینجا من الان می ام.

سرم رو تکون دادم و نشستم روی صندلی رفت سمت سر پرستار دو پرستار از کنارم رد شدند.

_ من که باورم همیشه این دکتر گرمی عروسی کرده باشه گفتم الکی حلقه دستش کرده وای ببین چقدرم خوشگله .

_اره عین خودشه چقدرم مظلومه.

هه منو می گی؟ عمرا!!

_من دیدم یه یه ماه و خورده ای دستش حلقه اس گفتم تو فکر و خیالم ولی امشب از همه فکر و خیالات در اومدم.

_بریم؟

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم کمی معذب شد جلوی پرستارا ولی من بی خیال با یه لبخند از پرستارا خداحافظی کردم وقتی به بیرون بیمارستان رسیدیم خواست دستش رو بکشه بیرون ولی من بی خیال محکم تر دستش رو گرفتم.

+دستام زمخته؟

_ها؟

+می گم پوست دستم زمخته؟

_نه اتفاقا پوست خوبی داری!

+اوه چه عجب دکی از ما تعریف کرد پس چرا می خوای دستت رو از دستم در بیاری؟

معلوم بود داره خندش رو نگه می داره.

+می گم بخند من به کسی نمی گم.

نگاهم کرد و دیگه نتونست خودشو نگه داره هر دو با هم تا دم ماشین خندیدیم سوار شدیم و رسیدیم خونه ساعت نزدیکی 4 بود رفتیم تو اتاقم منتوم رو در اوردم و لباسام رو عوض کردم و روی تخت خواستم دراز بکشم در اتاق زده شد.

از دکی بعید بودا!!

+بفرمایید.

_ببخشید...

+سعی می کنم.

متعجب نگاه کرد.

+خب پسر خوب , همسر گلم چی کار کردی می گی ببخشید؟

لبخندی زد.

_می گم می خوای پیشت بمونم؟

الان داشت ابراز علاقه می کرد اونم به روش خودش!

+کجا می خوای بمونی؟ رو زمین می خوای بخوابی؟ اصلا می خوای من خواسته ات رو دقیق تر بگم؟

همون طور که لبخند زده بود و به چارچوب تکیه داده بود گفت:

بگو ببینم می خوای چی بگی!؟

رو تخت نشستم و دستام رو قلاب کردم توهم...منم پرو بودم خودم خبر نداشتم!!

نه عزیزم بودی ولی الان دیگه تهشی!!!

+شما می خواستی بگی من پیام تو اتاق بقلی نه؟ اما امان از این غرورای مردونه اتون! درست می گم؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

_شاید

+نشد یه بار بگو بله.

_من گفتم شاید!

+حالا که این طوری یه نه ممنون تنهایی راحت ترم خیلی بد خوابم شلنگ تخته می اندازم فقط به خودت فحش می

دی .

سری تکون داد و رفت.

نگران سرتم عین این عروسکای روی داشبورد ماشینا سرت را تکان می دی.

صبح جمعه با خیال راحت میز صبحانه اش رو سر ساعت 6 حاضر کردم و پریدم تو تختم تازه داشت چشمهام گرم می

شد که در اتاق باز شد نشستم روی تخت و با خنده گفتم:

سلام صبح بخیر

با خنده گفت:

سلام صبح تو هم بخیر .

+چه کمکی می تونم بکنم؟

با چشمای شیطونش گفت:

_نمی خوای بریم کوه؟

از شوق پریدم رو تخت ودستام رو بهم زدم و جیغ می کشیدم.

جووری نگام می کرد انگار دختر 5 ساله می بینه.

_بدو ساعت شش و نیمه بیا زود بریم .

+چشم عزیزم _____زم!

از رو تخت پریدم پایین واز گردنش اویزون شدم و بوسیدمش .

_برو دیگه بسه .

رفتم دستشویی بعد یه مانتو پوشیدم شالم رو سرم کردم یه کاپشنم برداشتم کوله ام رو برداشتم و کلاهم رو هم برداشتم رفتم پایین دیدم روی پله های حیاط نشسته بود 2 تا اب معدنی انداختم تو کیفم و یه چندتا میوه و شکلات و لواشک برداشتم کوله ام سنگین شده بود دوربین عکاسی رو هم برداشتم رفتم دم در کنارش نشستم و کتونی هام رو پام کردم بوی سیگار می اومد.

با اخم گفتم:

سیگار کشیدی؟

_اشکالش چیه؟

+سرتاپاش اشکاله تو رو خدا این مدتی که باهمیم نکش من یاد خاطرات گندم می افتم .

_بریم؟

بلند شد .

+دستمو بگیر دکتر جون.

دستش رو سمتم دراز کرد و منم به گرمی دستش رو گرفتم سوار ماشین شدیم و خیلی سریع رسیدیم دربند ماشین رو پارک کرد و با هم راه افتادیم هوا خیلی سرد نبود متعادل بود دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهم راه افتادیم دو

ساعتی گذشت دردم شروع شد کوله ام هم سنگین بود فشارم هم افتاده بود تقریبا منو با خودش می کشوند یهویی افتادم زمین برگشت نگام کرد و نشست رو به روم.

_چی شدی؟

+خوبم یکم بشینم خوب می شم.

_رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون فشارت افتاده .

با کمکش یه جا نشستم شانس اوردم خلوت بود کوله ام رو گرفت.

_یکم سنگینش می کردی؟

+خوب اوردم بخوریم.

قرصی از جیب کیفم در اوردم و با اب معدنی خوردم هر کدوممون نشستیم روی یه تخت سنگ و به شهر که زیر پامون بود خیره شدیم گرسنمه ام بود پرتقالی در اوردم و پوست کندم از روی تخت سنگ بلند شدم و رفتم سمتش دستم رو گذاشتم رو شونه اش متوجه نشد اروم بوسه ای روی گونه اش زدم از تو فکر در اومد.

+کجایی؟

چیزی نگفت.

+بفرمایید پرتقال .

نگاهی بهم کرد و پره ای برداشت و خورد.

+می بینی مرد هم مردای قدیم بابا یه اهنی اوهونی یه تعارفی مردم از تنهایی , تو خانه تنها اینجا هم تنها؟ بشینم کنار تون؟

کمی خودشو جا به جا کرد و من نشستم کنارش دوباره ساکت شدیم لواشکی باز کردم و نصفه اش رو گرفتم سمتش.

_تو با این سنت از اینا هم می خوری؟

در حالی که لیس می زدم گفتم:

سنم مگه چشمه؟ بیا بخور مطمئنم حال می کنی ببین چشمهاتو ببند و بکن تو دهنه گاز نزن فقط مک بزنی ترشیشو تو دهنه حس می کنی بعد با اولین قورت دادن احساس می کنی یه ادم پر از انرژی شدی آماده ای بدوی جیغ بزنی بخندی ماها تو زندگیمون یا طعم تلخ رو می چشیم یا شیرین با شور و ترش خیلی سروکار نداریم .

هنوز نگام می کرد کلافه گفتم:

بابا زهر مار که نیست بخور دیگه تو با قاعده هایی که گفتم بخور اگه خوشت نیومد!

مردد لواشک رو گرفت و همون طوری که گفتم خورد قیافش خندون شد خندیدم و از روی تخت سنگ بلند شدم و یه جیغ کشیدم هول شد چشمه‌هاش رو باز کرد.

+ببین الان تو هم این پتانسیل رو داری جیغ بکشی من که همیشه خودمو این طوری تخلیه می کنه بیا یه جیغ باهم بکشیم , بکشیم؟

_زشته!

+چطور تو بیمارستان زشت نبود اون شب مهمونی زشت نبود حالا زشت شد نترس خل و دیوانه ایجا زیاد می اند جون من! جون من!

_خیلی خب باشه.

+یک دو سه....

جیغ_____!

بلند بلند خندیدم اونم می خندید.

+انرژییت تختلیه شد نه؟

_ای یکمی.

+ادامه بدیم؟

از جامون بلند شدیم و به راهمون ادامه دادیم نزدیکای 1 یه رستوران رفتیم و ناهار خوردیم و من هی چرت و پرت می گفتم و فرزاد می خندید داشتم از خستگی می مردم موقع برگشت تو راه خونه خوابم برد ولی با نوازشهای دستای گرم فرزاد از خواب بلند شدم ولی چشم هام رو بستم دیگه کم کم حوصله ام سر رفت یه چیزی هم نمی گه ادم ذوق کنه موبایلش زنگ خورد و منم از خدا خواسته سر جام سیخ شدم .

+کی رسیدیم؟

_به چند دقیقه ای می شه

خالی بند کم کم یه ربعه نشستم اقا نوازش می کنه.

+وای فرزاد عالی بود خیلی خوش گذشت به من امیدوارم به تو خوش گذشته باشه , گذشته؟

لبخندی زد ای بمیری بی احساس.

+شرمنده ام کردی نه تو رو خدا بسه بابا چرا این قدر احساسات رو بروز می دی .

متعجب نگام کرد و بعد غش غش خندید.

_تو چقدر سرخوشی.

+خوب تو هم باش کاری نداره.

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو حمام از زیر اب یکم نشستم با صدای در به خودم اومدم.

+بله؟

_نمی خوای بیای؟

+الان دیگه می ام.

سریع خودم رو شستم و رفتم بیرون حوله رو دور موهام پیچیدم ولی موهام بلند تر بود و از زیرش زد بیرون همین طوری داشتم برای خودم می خوندم که حس کردم یکی داره نگام می کنه سرم رو گرفتم بالا بهههههله داشت منو می دید.

+ای خدا این نگاهها رو به ما بفهمان.

خندید.

+بایدم بخندی نمی ری حموم؟

_چرا .

از کنارم شد و رفت منم رفتم پایین یه چایی خوردم و مشغول آشپزی برای شام شدم اصلا نفهمیدم کی اومد داشت با موهام بازی می کرد .

+ای بابا فرزند نکن یه وقت مو می ره تو غذا ...

بی خیال به کارش ادامه داد.

برگشتم دیدم اصلا انگار نه انگار رفته یه فاز دیگه دستم رو جلوی چشمهاش تکون دادم.

+ببخشید اقا من یه کسی رو می شناختم بهش می گفتم دکی ندیدیش؟

به خودش اومد.

_چرا جلوت واستاده.

+نه , نه , دکی من با این کسی که جلوم ایستاده فرق می کنه.

_مثلا؟

+ به چرت و پرتام گوش می کرد وقتی صداش می کردم جواب می داد حتی با اخم!

_چند ساله اینا رو نزدی؟

+4 سال کمک نمی کنی بذار کارم رو کنم .

شام رو خوردیم خواست بره بخوابه گفتم:

راستی من از فردا می رم دانشگاه.

منتظر موند حرفم رو ادامه بدم.

+من فوق قبول شده بودم ولی نتونستم برم ثبت نام کنم مهران کارام رو جور کرد دیر شده ولی می رم گفتم بدونی .

_امیدوارم موفق باشی.

+مرسی عشقم.

میز رو جمع کردم و خوابیدم صبح بلند شدم و آماده ی رفتن شدم داشتم مقنعه ام رو جلوی اینه درست می کردم که دیدم بلند شده داره صبحانه می خوره.

+سلام عزیزم.

_سلام بانو!

مغزم ارور داد چی گفت؟؟؟

+اوووو بانو! سرورم خداحافظ.

_کجا؟

+خونه ی اقا شجاع! دانشگاه دیگه.

_بیا صبحانه بخور .

+تو که می دونی دوست ندارم.

_حالا بیا.

رفتم تو اشپزخانه کوله ام رو جابه جا کردم و ایستادم و نگاهش کردم لقمه ای برام گرفت .

+تورو خدا حالم بد می شه.

_به خاطر من بخور دیگه ناز نکن.

+نازمو بخر تا بخورم.

از جاش بلند شد لقمه رو گرفت رو به روی دهنم.

_تو بخور نازتم می خرم.

+نچ اول ناز!

منتظر بودم ببینم چه جوری نازمو می خره دیدم گونه ام رو بوسید و گفت:

بخور دیگه دیرت می شه.

این دفعه نوبت من بود متعجب بمونم دهنم وامونده بود و لقمه ای رفت تو دهنم دستش رو گذاشت پشتم و باهم به سمت در رفتیم کفشهام رو پوشیدم و براش دست تکان دادم و رفتم وای که کلی انرژی گرفته بودم.

حجم درسها زیاد بود و من درگیر بودم دی از راه رسید و من فقط چند هفته فرصت داشتم تا خودمو برای امتحاناتم آماده کنم شب و روزم شده بود درس اکثر اوقات تو اتاق بودم و درس می خوندم فرزاد هم گیر نمی داد چرا غذا درست نکردی و این حرفها تازه کمکم هم می کرد برام میوه می آورد و به زور به خوردم می داد شبها که پای کتابا و جزوها خوابم می برد بلندم می کرد و سرجام می خوابوند یه هفته به امتحانا مونده بود استرس گرفته بودم می ترسیدم مشروط بشم.

شنبه رفتم دانشگاه کارم تا شب دانشگاه بودم و خسته و کوفته برگشتم به ساعت نگاه کردم نزدیک 9 بود در خونه رو باز کردم که بوی سیگار حالم رو بد کرد دویدم تو دستشویی از دستشویی که بیرون اومدم دیدم فرزاد عصبانی رو به روم بود.

با اخم سلام کردم.

_کجا بودی؟

+دانشگاه این بوی چیه؟

_چرا این قدر دیر اومدی؟

+هفته ی دیگه امتحانم شروع می شه امروزم اخرین روز بود با دوستم درس می خوندم.

با صدایی که از خشم دورگه بود گفت:

یه تلفن نباید بزنی؟

از ترس پریدم اون ور تر.

+خب موبایلم کجا بود شماره ی خونه رو بلد نیستم گوشیتم که گفتی تا نمردم زنگ نزلم.

اومد جلو و به سیلی بهم زد احساس کردم یه چیز گرمی روی لبام حرکت کرد دست کشیدم بینیم خون اومده بود با خشم نگاهش کردم.

+چون به جونت کنن نامردی فکر می کنی مردونگی به زدن یه زنه بزن عقده هات رو خالی کن بزن دیگه (اشکهام می ریختند) با هر چیزیت ساختم هر کاری کردی با خنده ازش گذشتم به من چه سر مهدیس جونت چه بلایی سرش اومده، اصلا معلوم نیست چی کارت کرده که دلت می خواد عقده هات رو سر من خالی کنی همه ی عالم رو سر من خراب می شن تو هم خراب شو .

از پله ها رفتم بالا و خودمو رو تخت پرت کردم در اتاق باز شد.

+برو بیرون .

کمی که اروم شدم لباسام رو عوض کردم و روی پهلویم راستم که پشت به در بود دراز کشیدم حس کردم یکی پشتمه دستاش رو گذاشت روی پهلویم و با دست دیگه موهام رو نوازش م کرد گرمای وجودش مسخم کرد.

_حسنا؟

هیچی نگفتم.

منو برگردوند یه دستش زیر کمرم بود یه دست دیگه اشم روم بود اروم بلندم کرد و ناخوداگاه خزیدم تو بقلش سرم رو کردم تو سینه اش با بوی بدنش اروم شدم چونم رو گرفت سمت خودش.

_خانومی قهر کردی؟

رو تو برم نه پیام برت لزگی برقصم؟

_بیخشید خب نگران شدم الهی دستم بشکنه تو همیشه شنبه ها زود می اومدی خونه موبایلم که نداشتی یه زنگم بهم نزدی خب حق بده دیگه چی کار کنم اشتی شی؟

گردنم رو بوسید دیگه نمی تونستم تحمل کنم زدم زیر گریه محکمتر بقلم کرد اشکهای خودشم می ریختند.

+بیخشید فک نمی کردم برات مهم باشم .

یه چیزی گفت نفهمیدم .

_آشتی شدی؟

+نه.

با لحن خاصی گفت:

_ناز باید بخرم؟

+نه شرط دارم قبول کردی اون وقت شاید آشتی کردم, فقط نباید بزنی زیرش!

_فقط نامردی نباشه باشه؟

+باشه دو تا شرط دارم اولی نماز بخونی و با خدا اشتی کنی دوم دیگه سیگار نکشی قبول؟

_من با خدا قهر نکردم.

+خب وقتی نمی خوای باهاش حرف بزنی قهری دیگه .

_سعیم رو می کنم قول نمی دم.

+منم تا سعیت رو نبینم قهرم حلالم بیرون خوابم می اد.

پیشونیم رو بوسید و رفت بیرون صبح وقتی بیدار شدم رفته بود منم مشغول درس خوندن شدم بعد از ظهر غذا درست کردم و یه بافت یاسی رنگ و دامن پوشیدم و یکم ارایش کردم حدودای ساعت 6 اومد خیلی رسمی سلام کردم و کتابم رو گذاشتم رو میز آشپزخانه و بهش خیره شدم اومد تو آشپزخانه و یه چایی ریخت و رفت نگاهی به ساعت کردم نزدیک 7 بود کاهوهایی رو شسته بودم رو گذاشتم رو تخته تلفن زنگ زد رفت رو پیغام گیر.

_سلام فرزاد جونم خوبی؟ عزیزم منم صدف گوشه رو بردار دیگه خودت گفتی 6 می رسی خونه.

گوشی رو برداشت و رفت تو پذیرایی صدای خنده هاش می اومد حواسم پرت شده بود عصبی شدم چاقو رو بردم کاهو رو خورد کنم که جیغ بادمجونی کشیدم نگاهم به دست پر خونم که روی تخت بود افتاد فقط جیغ می زد فرزاد نگران اومد تو آشپزخانه .

_چرا دستت این طوری شد؟

به سمتم اومد.

+به من دست نزنیا برو باصدف جونت حرف بزن.

عصبی اومد سمتم دستم رو شستشو داد ولی خون ریزیش بند نمی اومد.

_این طوری نمی شه لباس بپوش بریم بخیه بزنی.

+بخیه؟

_اره .

سوار ماشین شدیم و خیلی سریع رسیدیم بیمارستان منو بردن تو اتاقی، از ترسم دستم رو نگاه نمی کردم مینو اومد تو .

_تو این جا چی کار میکنی؟

+دستمو بریدم.

_بی دقت...

اومد دستم رو بخیه بزنه که نگاهی ملتسمانه به فرزند که گوشه ی دیوار ایستاده بود و نگاهمون می کرد انداختم نگاهمون تو هم گره خورد به سمتم اومد دستاش رو رو شونه ام گذاشت مینو کارش رو شروع کرد و من سرم رو گذاشتم رو شونه ی فرزند در گوشم گفتم:

حسود هرگز نیاسود خوردی؟

+فک نکن باهات اشتی کردم بعدا باید جواب پس بدی.

مینو:چی می گید شما دو تا؟

فرزند:

داریم راجع به هیزم تر صحبت می کنم.

خندم گرفت بلند بلند خندیدم و درد رو فراموش کردم بعد از کار بانداژ کرد.

مینو:خب می دونید که دکتر کرمی نباید چه کارهایی رو بکنه خودتون مراقبش باشید.

رفت بیرون.

+ناراحت شد؟

_نمی دونم ولش کن بیا بریم.

از اتاق خارج شدیم توی ایستگاه پرستاری داشت با موبایلش حرف می زد به طرفش رفتم و بقلش کردم.

+ببخشید منظوری نداشت.

خندیدم.

_می دونم در ضمن این قدر ارزش حمایت نکن پرو می شه.

خندیدیم.

فرزاد: بریم؟

+بریم.

_مینو خداحافظ.

_به سلامت.

همین طور داشتم می رفتم که بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید این بار انگار نوبت اون بود با هم رفتیم خونه
غذام که ذغال شده بود ولی روش قابل خوردن بود باهم خوردیم .

_نمی خواد جمع کنی خودم جمع می کنم.

+کمکت می کنم؟

_لازم نکرده می زنی یه جا دیگه اتم شل می کنی.

+فرزاد؟

با لحن شیطنتی گفت:

_جونم؟

+واقعا که!

نشستم و نگاهش کردم کارش تموم شد با هم رفتیم بالا خواستم برم تو اتاق خوابم.

_کجا؟

+بخوابم.

_از این ور...

+کدوم ور؟

_این اتاق مگه نگفتی بد خوابی؟ بیا یه وقت بخیه هات کار دستت می دن همش یه هفته تحمل کن.

+نه حواسم هست.

با لحن خاصی گفت:

چیه می ترسی؟

+از چی؟

_از چی؟ نگران نباش کاریت ندارم.

یهو گر گرفتم.

+خیلی فکرت مسمومه ها.

_باش بیا بریم.

با هم رفتیم تو اتاق و من برای اولین بار با اون هم بالین شدم هر چند اینقدر احساس گناه می کردم که خدا می دونه
همش به این فکر می کردم که دو ماه دیگه وای...تا اونجا که تونستم ازش فاصله گرفتم.

قلبم تند تند می زد پشتم رو کردم بهش و اروم اروم خوابیدم نصف شب پریدم از خواب دیدم کاملا تو بقلشم و
دستهای دور کمره .

وای خدایا نفس هاش می خورد تو صورتم و دیوانه تر می شدم یه صدایی بهم می گفت اون شوهرته گناه که نمی کنی
اروم اروم بهتر شدم و اروم بوسه ای به زیر گلوش زدم بعد با لبخندی سرم رو روی کتفش گذاشتم و تو بقلش خوابیدم
صدای تپش قلبش ارومترم کرد وای بعد این همه مدت داشتم با آرامش کنار عزیزترین موجود زندگیم می خوابیدم چه
لذتی داشت .

صبح بیدار شدم نماز بخونم دیدم نیست .

+این که همیشه 6 به بعد بیدار می شه پس کو؟

تیمم کردم و رفتم تو اتاقم که چادرم رو سرم کنم دیدم داره رو سجاده ام نماز می خونه باورم نمی شد چادرم رو
برداشتم و سرم کردم کنار دیوار ایستادم تا نمازش تموم شه نمازش که تموم شد برگشت طرفم

+قبول باشه.

_امیدوارم.

به سمتش رفتم و چادرم رو انداختم دور خودم و خودش و بقلش کردم . چهره اش معصومیت خاصی پیدا کرده بود.

+مرسی به حرفم گوش کردی دوس...

حرفم رو خوردم و ایستادم تا نماز بخونم اونم رفت که بخوابه.

_صبحانه نمی خورم می خوام بخوابم تو هم درست رو بخون .

بعد نماز کتابم رو برداشتم و رفتم تو حیاط هوا سرد بود و من مرتب درس می خوندم ساعت 11 به خودم اومدم دیدم
داره می ره.

+می ری مطب؟

_ نه بیمارستان زود برمی کردم

زبون برآش در آوردم و رفتم تو آشپزخانه و برآش قیمه درست کردم .

+غذا حاضره

باهم غذا خوردیم و من رفتم تا بخوابم این مدت از خواب و خوراک افتاده بودم این وسط پروژه های مهران هم شده بود قوز بالا قوز .

یه هفته ای تو خونه بودم تا ترم بعدیم شروع شه کلی کار کردم پنج شنبه نشستیم بودم تو اتاقم و کتاب می خوندم حوصله ام سر رفته بود سودکویی برداشتم و رفتم پایین دیدم اقا داره یه فیلم اکشن می بینه حالم از هرچی اکشن بود به هم می خورد رفتم کنارش نشستیم نگاه می بهم کرد ظرفی به طرفم گرفت تخمه بود.

+نمی خوام.

شروع کردم به حل کردن سودوکو عادت داشتم دراز بکشم و سودوکو حل کنم سرم رو گذاشتم رو پاش و مشغول حل کردن سودوکو شدم وسطاش بودم که گفت:

این جا اگه 1 بذاری همه چیز خراب می شه.

نگاهی بهش کردم.

+چرا؟

برام توضیح داد از روی پاش بلند شدم و باهم بقیه اش رو حل کردیم خیلی سخت بود سر یه خونه من می گفتم باید 3 بذاریم اون می گفت باید 4 بذاریم استدلال هر دو مون درست بود ولی هیچ کدوم زیر بار اون یکی نمی رفتیم داشتیم کل کل می کردیم که من گفتم:

یه مسابقه ی بستنی خوری می دیم هر کی برد اون عدد رو می داریم.

قبول کرد رفتم یه بستنی کیلویی آوردم و با چاقو یه خط انداختم روش .

+خب من می شینم این ور میز تو بشین اون ور با یک دو سه شروع می کنیم هر کی زودتر به خط رسید برنده اس باشه؟

_ باشه از الان خودتو بازنده بدون.

+به زانو می ارم.

_ عمرا

خواستیم شروع کنیم که ایفون زنگ زد .

+کیه؟

_مینو جونت.

+بیا تو.

_کی بود؟

+مینو .

نگاهی به خودم انداختم یه تاپ با دامن تنم بود اونم چله ی زمستون!!!

در رو باز کردم.

+چه عجب یادی از ما کردی؟

_تقصیر همسرته هی می گم یه شب بیاید بریم بیرون می گه نه تو درس داری.

+اره فرزاد؟

فرزاد_ تو دست از دوبهم زنی برداشتی؟

+فرزادا!

_من و این از این حرفا نداریم.

باهم نشستیم روی مبل .

+این چیه؟

_کادو .

+به چه مناسبت؟

_فک کن واسه ماهگرد تون دارید 3 ماهه می شید.

موندم چی بگم انگار خیلی چیز خوبیه هی یادآوری می کرد که من تا کمتر از یه ماه دیگه باید برم دنبال کارم .

_تو بگو این چیه؟ زده به سرتون؟

+بستینه دیگه.

_وسط زمستون؟

فرزاد:

از ایشون بپرس.

+داشتیم مسابقه می دادیم که تو اومدی.

_مسابقه ی چی؟

ماجرا رو براش تعریف کردم کلی خندید فرزاد هم حرص می خورد.

+حالا ما مسابقه می دیم تو داور باش .

سری تکون داد فرزاد رو به زور نشوندم و شروع کردیم من عاشق بستنی شکلاتی بودم تند تند می خوردم دهنم یخ زده بود فرزاد هم کم دستی از من نداشت مینو یا منو تشویق می کرد یا فرزاد رو تمام صورتمون بستنی ای شده بود وای داشتیم از هیجان می ترکیدم با کلی بدبختی بردم قیافه اش دیدنی بود. وای داشت از حرص می ترکید با همون صورت کثیفم لپاش رو بوسیدم و با مینو وسط حال می چرخیدیم به سمتش رفتیم و بلندش کردم و باهاش چرخیدم.

+بخند بابا جدی گرفتی دوباره؟

این قدر مزه پروندم تا خندید .

مینو:برید صورتاتون رو بشورید دو چیز می خوام بهتون بدم .

رفتیم بالا لباسام رو برداشتم و رفتیم تو حمام لباسام رو دراوردم که در حمام باز شد جیغ کشیدم ولی اون تازه می خواست تلافی کنه.

+زشته برو بیرون .

_زشت اونه که شوهر تو ضایع کنی.

+خیلی خب بابا سگ خورد تو بردی.

_نچ!

+بابا زشته برو بیرون الان می ام تو بیا تو .

باز خوب بود فقط لباسم رو دراوردم و دامنم تنم بود حوله ام رو گرفته بودم دورم اومد تو و در رو بست

+مینو بیاد ببینه چی می گه...

-نمی اد.

اومد سمتم داشت خطرناک می شد.

+تورو خدا تو به من قول داده بودی.

انگار شرطشو به یاد آورد.

+بزنی زیر شرطت می زخم زیر شرطم.

از در رفت بیرون یه نفس راحت کشیدم سریع لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون نوبت من بود اذیتش کنم داشت لباسش رو در می آورد که شلنگ رو باز کردم و خیسش کردم داشتم می خندیدم که احساس کردم خیس خالی شدم اونم با دوش حموم منو مستفیض کرده بود صدای خنده هامون رفت بالا یهو دیدم مینو داره چپ چپ نگاهمون می کنه هر دو ساکت شدیم و سرمون رو انداختیم پایین.

_ الان دارید ازم حساب می برید؟

من پقی زدم زیر خنده.

_ من باید برما زود بیاید پایین.

سریع لباسامون رو عوض کردیم و رفتیم پایین رو به روش نشستیم روی مبل یه چیز مستطیلی بزرگ رو (کادوهه) گرفت سمتم گرفتمش و بازش کردم خشکم زده بود عکسی که شب تولد فرزاد تو اشپزخانه از مون رو گرفته بود رو داده بود عکاسی برامون درست کرده بودن خیلی خوب افتاده بودیم چقدر تو دلم بهش فحش داده بودم بیچاره.

+وای عالییه مرسی.

رفتم و بقلش کردم و بوسیدمش.

_ گفتم شماها که عروسی نگرفتید حداقل یه عکس داشته باشید بزید تو اتاقتون.

نگاهی به فرزاد نگاهی کردم بی تفاوت داشت چایی می خورد خنجرش رفت تو قلبم.

+مرسی مینو.

_ دومی کارت عروسی و نامزدیمونه.

+مبارک باشه کی؟

_ 5 شنبه هفته ی دیگه.

+می دادی به فرزاد.

_ این حواس نداره خب من برم

تا دم در رفتیم باهش برگشتم و عکس روبردم و تو اتاق خوابم زدم می دونستم برای فرزاد عین اینه ی دقه .

سه شنبه عصر بود که برف سنگینی نشسته بود لباس پوشیدم و رفتم تو حیاط داشتم گلوله برفی درست می کردم تا فرزاد می اد بزنمش اومد تند تند بهش زدم بدبخت غافلگیر شده بود گلوله هام که تموم شد دلم و گرفتم و خندیدم که یکی خورد تو صورتم دوید سمتم و منم دویدم بهم رسید و از پشت گرفتم هرچی خواستم از دستش فرار کنم نشد منو محکم گرفته بود و ول نمی کرد.

+وای فرزاد دارم خفه می شم ولم کن.

_بگو ببخشید.

+نمی گم.

_منم ولت نمی کنم.

+وای استخوانام داره می شکنه.

یکم دستاش را شل کرد ولی ولم نکرد.

_زودتر بگو ولت کنم.

با سرتقی تمام گفتم:

نی خوام!!! دوچ ندالم, اصن خوب کلد.

با این حرفم فشار کوچیکی به کمرم آورد و من را به خودش محکم تر فشرد . با این کارش نمی فهمید دارم می روم توی یک خلسه ی شیرین.

یکمی که گذشت , دستش رو گاز کوچولویی گرفتم , صدای آخش بلند شد و ولم کرد , براش زبونی تکون دادم و رفتم تو الاچیق و نشستم با قیافه ی اویزونی اومد و نشست رو به روم.

_طلبت

+نه , این دومیش بود 4 تا دیگه مونده یادت نرفته که.

ساکت شد. از حرفم پشیمون شدم. برای ماس مالی گفتم:

+پایه ی ادم برفی هستی؟

_چی؟

+آ - د-م-ب-ر-ف-ی

_من مگه بچم.

پوفی کردم.

+ تو هم که همش می گی بچه نیستم. باشه تو بزرگ تو بابا بزرگ.

رفتم و خودم مشغول شدم داشتم گلوله ام را قل می دادم که دو تا دست چرم پوش کنار دستام قرار گرفتند. لبخندی بهش زدم و باهم تن و کله اش رو ساختم , رفتم تو خانه , هویچ و دو تا پوست گردو اوردم و صورتش تکمیل شد نگاه شیطانی به شالگردن فرزاد کردم به جونش بسته بود اینو این مدت فهمیده بودم .

_ چرا این طوری نگاه می کنی؟

+هیچی فقط یه شالگردن می خوام.

_ برو بیار.

یه کم خودمو لوس کردم.

+این خوشگل تره .

_ فکرش رو هم نکن.

+جون من...

اینقدر فک زدم تا قبول کرد کلاهم رو گذاشتم رو سرش و دوربین رو اوردم و باهاش عکس گرفتیم هنوزم که هنوزه اون عکسا قشنگترین عکسای زندگیمه .(فرزاد نشسته بود کنار آدم برفی و من رو توی بقلش گرفته بود و صورتها مون را بهم چسبونده بودیم و لبخند می زدیم. قیافه هامون هم خیلی نمکی شده بود. موهام را با کلیپس جمع کرده بودم و یک مقدارش را کج ریخته بودم توی صورتم و شال گردنم را به خاطر بلندیش چند بار دور گردنم پیچیده بودم فرزاد هم کلاهش را سر کرده بود , یه کت اسپرت کرم با شلوار جین قهوه ای تنش بود)

فرزاد رفت تو الاچیق نشست منم دو تا قهوه ریختم و رفتم پیشش.

+می گم فردا می شه سه ماه فقط یه ماه دیگه باهمیم داری از دستم راحت می شی!

نگاهی کرد و به لیوانش خیره شد می خواستم ببینم عکس العملش چیه که چیزی دستگیرم نشد در کل شب خوبی بود هرچند رفتاراش قر و قاطی بود یه موقع اینقدر خوب می شد که دلت می خواست اون لحظه تموم نشه و یه موقع اصلا نمی شناختیش...

تو همین هفته باید برای عروسی مینو و رامتین خرید می کردم من اصلا لباس مجلسی نداشتم دوشنبه که خونه بودم رفتم خرید کلی گشتم اخرش یه پیراهن دکلمته ی سبز و نقره ای خیلی خوشگل خریدم تو تنم معرکه بود کفشم خریدم و برگشتم خونه لباسا رو گذاشتم تو کمد و به فرزاد هم چیزی نگفتم شب به زور خوابم برد نصف شب با جیغی

که کشیدم از خواب پریدم اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود لباسم از عرق بهم چسبیده بود تمام بدنم می لرزید در اتاق باز شد و فرزند سراسیمه اومد تو اتاقم چراغ رو روشن کرد

_باز خواب بد دیدی؟

+اره

لیوان ابی بهم داد بقلم کرد دیگه خودشم دستش اومده بود باید بقلم کنه تا اروم شم کاری که هیچ وقت پدرم نکرد و عین یه عقده تو دلم موند.

_پاشو بریم پیش من بخواب.

بدون هیچ مخالفتی بلند شدم منو تو تخت خوابوند دستم رو گرفته بود و موهام رو نوازش می کرد هنوز هم با یادآوری خوابم اشکم از گوشه ی چشمم می ریخت کابوسهایی که همیشه باهام بودند و قصد تمام شدن نداشتن , اون با دستای گرمش اشکام رو پاک می کرد یکم که گذشت خودشم دراز کشید ولی من هنوز هم می ترسیدم بخوابم اینقدر تکون خوردم گفتم:

چرا نمی خوابی؟

+می ترسم.

برگشت سمتم چشمهای خوشگلش رو تو تاریکی اتاق می دیدم.

_از چی؟

+از اینکه بخوابم توی این مدت فقط یه شب تونستم بدون کابوس بخوابم باورت می شه از خوابیدن می ترسم.

_چشمهات رو ببند من پیشتم .

خودشو نزدیکم کرد و دستم رو گرفت .

چقدر خوبه هستی ای کاش همیشه پیشم بودی.....

صبح با نوری که توی صورتم می خورد بیدار شدم کنارم نبود ساعت رو دیدم 10 بود از جام بلند شدم رفتم حمام و لباس پوشیدم و رفتم دانشگاه ولی همش تو فکر دیشب بودم, به حس خوبی که کنارش داشتم.

وقتی برگشتم خانه از خستگی از حال رفتم با تکانهای فرزند از خواب بلند شدم.

_حسنا...حسانایی؟

سرجام نشستم , لبخندی زد و گفت:

با لباس خوابیدی؟

دستام را دور گردنش آویزون کردم ، آروم و ظریف گردنش را بوسیدم ،بوی عطرش را توی ریه هام کردم ،سرم را روی شانه اش گذاشتم.

+خسته نباشی. کی اومدی؟

_تازه رسیدم.

آروم مقعنه ام را از سرم در آورد و بوسه ی کوچیکی روی موهام زد .

_پاشو ، لباسات را عوض کن.

از جام روی کاناپه بلند شدم کوله ام را انداختم روی دوشم.دکمه های مانتوم رو باز کردم فرزاد کمکم کرد مانتوم را در بیارم.

برگشتم سمتش و قیافه ام را خجالت زده کردم.

+من غذا نپختم.

بینیم را گرفت و فشار خفیفی داد.

_اشکال نداره.

رفتم تو اتاق و لباسم را با یک پیراهن گلبهی که بلندیش تا زانوم می رسید عوض کردم. از بالا تنه دو تا بند می خورد روی شانه ام. ساده و قشنگ بود ، موهام را باز کردم و تل هم رنگی با لباسم به سرم زدم ، سایه ی صورتی زدم و خط چشم کشیدم ، یک رژ صورتی مات هم زدم ، تقریبا آرایشم محو بود ولی باز هم صورت بی حال من را بهتر کرده بود. کمی عطر به گردنم و مچ دستانم زدم و از اتاق رفتم بیرون.

رفتم تو پذیرایی فرزاد نبود. خواستم برم توی آشپزخانه که فرزاد گفت:

هی خانوم کجا کجا؟

از جام پریدم ، ترسیدم.

+وای.

خندید.

+کجایی؟

_اینجا

سرم را بالا گرفتم دیدم روی پله ها ایستاده.

_چی می خوری؟

+فرقی نداره.

_خب من می گم پیتزا مخلوط.

+وای نه , من تا صبح از معده درد خوابم نمی بره.

سرش را خاروند.

+حاضری بخوریم؟

چیزی نگفت.

رفتم تو آشپزخانه و سریع نان و پنیر در آوردم , گوجه و خیار خورد کردم.

+دکتر جون جان بیا.

با دیدن میز سری تکون داد که نشان دهنده ی رضایتش بود.

_راستی لباس داری؟

+چه عجب دیگه داشتم نا امید می شدم.

_از من؟

+اره دارم نگران نباش.

از اینکه حداقل یادش افتاده بود برام ارزش داشت صبح پنج شنبه با مینو رفتم ارایشگاه همونی که برای تولد فرزند
رفته بودیم ارایشگر با دیدن من گفت:

چه عروس تنبلی این عروسی گرفت تو هنوز عروسی نگرفتی.

خندیدم و با خودم گفتم من که از مینو زرنگترم زودتر رفتم سرخونه و زندگیم!

مینو رفت تو اتاق دیگری , منم نشستم و مشغول شد اول موهام رو رنگ کرد فندقی بعد ارایش خوشگلی کرد , برام
سایه ی نقره ای - سبز زد .خط چشم خوبی برام کشید که چشمای خمارم را خمار تر نشان می داد. رژ کالباسی هم زد
و رژگونه هم برام زد. فوق العاده شده بودم. موهام را هم درست کرد.مینو زودتر رفت خیلی جیگر شده بود منم کمی
بعد کارم طول کشید لباسم رو برده بودم ارایشگاه تنم کردم زبیش رو نمی تونستم ببندم ارایشگر کمکم کرد .

+می شه زنگ بزنیید آژانس؟

_مگه داماد نمی اد دنبالت؟

به تو چه؟ اون گفته فقط در مواقع مردن بهش زنگ بزنم!

+نه من می خوام برم اتلیه اون نمی تونست شیفتش رو عوض کنه.

چقدر دررروغ گفتم!

سوار شدم و کمی بعد از ماشین پیاده شدم قبلا بهش گفته بودم می رم ارایشگاه و خودم می ام , وارد محوطه شدم اوففف ماشینا همه اخرین مدل همین طور که داشتم می رفتم دیدم یکی از پشت که خیلی شبیه فرزاد بود, داشت سیگار می کشه .

از اونجایی که کنتر فضولیم در حالت انفجار بود رفتم جلو دیدم خودشه عصبانی رفتم سمتش.

+چشمم روشن!

برگشت سمتم اخم کرد.

+تو به من قول داده بودی!؟

حالا تو تاریکی خوب بود همدیگه رو به زور می دیدیم وگرنه با دیدنش حتما بی خیال دعوا کردن می شدم ومی نشستم می دیدمش.

_چرا دیر اومدی؟

+حرف رو عوض نکن.

_به اونم می رسیم می دونی ساعت چنده؟

+7چی کار کنم طول کشید این راننده هم خنگ بازی در آورد می خواستی بیای دنبالم آقای با غیرت!

_من را چی فرض کردی؟

دیگه مغزم داشت منفجر می شد.

+دوباره قاطی کردی؟ دارری چرت و پرت می گیا!

یه قدم اومد جلو, یه قدم رفتم عقب نور می خورد تو صورتم با دیدنم دستش رو که به سمتم دراز کرده بود را هوا ماند چشمهش برق می زد یه قدم اومد جلو منم رفتم عقب از قلبم نمی گم که خودشو کشت !!!

+می... گم... چرا سیگار کشیدی؟

با وقاحت تمام تو چشمام زل زد و گفت:

_دوست داشتم.

+یادم نبود فقط خودتو و اون مهدیس رو دوست داری.

قرمز شد , جایز نبود بیشتر از این اینجا بمونم, خواستم برم که گفت:

کجا؟

+تو سالن یخ زدم ولی به جون بهارکم اگه یه بار دیگه سیگار بکشیا...

دستم رو براش بردم بالا که یعنی مثلا دارم خط و نشون می کشم , دستم رو گرفت و کشید سمت خودش کتش بوی سیگار می داد .

+آه بوی گند سیگار می دی.

_بهارک کیه؟

بدون هیچ فکری گفتم:

دخترم دیگه.

دستم رو محکم فشار داد ؛ داشت می شکست.

+چته؟

_دخترت؟

از درد نمی دونستم بخندم یا گریه کنم ولی مثل همیشه که خودمو به کوچه ی علی جون می زدم خندیدم.

_مرض.

+درست حرف بزنا! من اسم دخترم را گذاشتم بهارک مشکلیه؟

می دونست دروغ بهش نمی گم دستم رو ول کرد.

+با این بو می ری تو؟ تو رو خدا نریا!

خندید . چپ چپ نگاهش کردم.

+من رفتم.

رفتم تو سالن لباسام رو دراوردم که مامان مینو اومد سراغم باهم سلام علیکی کردیم .

_وای ماشالا چه خوشگل شدی؟ فرزند دیدت؟

+درست نه.

_ببینه سخته کنه خوبه.

عمر! این یه تیکه اهن پاره است بهش لقب فرزاد اهن پاره دادم.

+مینو رو ندید؟

_نه، هرچی گفتم بذار بیام گفت نه می خوام سورپرایز شی.

با صدای کل از من دور شد منم یه جا ایستادم تا دیده نشم چقدر بهم می اومدن چقدر خوشحال بودن یاد روز محرمیت خودم افتادم هر دو مون اخم کرده بودیم و با یه بله ی خشک همه چیز تموم شده بود اون روز فکر هم نمی کردم اینقدر دیوونه اش شم و بهش عادت کنم اما حالا هر روز که می گذره من به نابودی می رسم دوماد اومد تو بعد 20 دقیقه رفت به طرف مینو رفتم و بوسش کردم.

+بیچاره نخوره زمین خوبه.

_چرا؟

+اخه اینقدر خوشگل شدی ادم فقط می خواد ببینت.

_خودتو ندیدی فرزاد به قول تو اهن پاره جلوت به زانو در می اد .

+حتما کم مونده بود دوباره دعوا کنیم اینم همکاره تو داری؟

_به من چه شوهر توئه.

+اول که همکار تو بود.

_بی خی این فرزاد را ، بیا برقصیم.

یکم رقصیدیم و من گوشه ای نشستم آخرای مجلس عکاس عروس و داماد رو برد تا عکس بگیره منم دلم گرفته بود رفتم تو راهروی در ورودی شال حریری که ست لباسم بود رو رو دوشم انداختم و برای خودم راه می رفتم بوی عطر مردونه ای رو استشمام می کردم که خیلی آشنا بود برگشتم و یه سرک کشیدم دیدم از پشتم ظاهر شد.

+وای مردم به خدا یهو ظاهر می شی ادم سخته می کنه.

نگاهی بهم کرد نگاهش برق می زد .

+باز چی شده ؟

_مگه باید چیزی بشه که نگات کنم.

+نمی دونم.

اروم بهم نزدیک شد حالا نوبت من بود نگاه کنم کت و شلوار مشکی شیکی پوشیده بود با کراوات قشنگی موهاش هم درست کرده بود همون ساعتی که بهش کادو داده بودم دستش بود دلم می خواست قورتش بدم.

مینو رو با عکاس دیدم که داشت حرف می زد عکاس به طرفمون اومد خودمو جمع و جور کردم .

_ببخشید خانم و آقای کرمی؟

+بله.

_شما می خواستید عکس بگیرید؟

+نه.

_عروس خانم گفتند.

مینوی خل و چل!

+نه منصرف شدیم.

سرش رو تکون داد.

فرزاد: ولی من منصرف نشدم.

خب می دونم که می دونید وضعیت چشمهای گردهم و باید بگم شاخهام هم چند سانت دیگه رشد کردن نه به اون دفعه اش که یه نگاه درست و حسابی هم به عکسمون ننداخت حالا ...

عکاس بیچاره هیرون ما رو نگاه می کرد.

فرزاد:

کجا باید بریم؟

_بیاید پشت من.

رفتیم توی اتاق عقد خالی بود کلی ژست گرفتیم و کلی عکس ازمون انداخت عکسی انداخت داشت روی صفحه ی دوربینش عکسمون را می دید , من جلوی فرزاد ایستاده بودم , فرزاد کمرم رو گرفت و کجم کرد و روم خم شد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد نفسهایش می خورد تو صورتم دستام رو گذاشتم بودم رو شونه اش نگاهش دودو می زد .

عکاس: خوب بلدید ژس بگیردا یک ...

عکاس رفت منم خواستم برم که گفت:

کجا؟

+تموم شد دیگه تو هم برو .

در رو بست و جلوش ایستاد.

+این کارا چیه؟

بقلم کرد و محکم فشارم داد به زور صدامو از حلقم در اوردم.

+الان خفه می شم .

سرش رو برد زیر گلوم و بوسید آخ که تمام وجودم سوخت بعد دوباره نگاهم کرد الان کلا هنگ کرده بودم این دکی خودمه یا فرزاد اهن پاره یا فرزاد کرمی دکتر و متخصص قلب و عروق!

دستش رو گذاشت رو پهلوهام و یکم از هم فاصله گرفتم نفسی کشیدم موهام رو که دورم بود رو دادم عقب سالم افتاده بود زمین اومدم بردام که نداشت صورتم رو چرخوند سمت خودش استغفرالله این قاطی کرده ها! دستاش رو گذاشت پشت سرم و سرم رو به خودش نزدیک کرد من که مثل همیشه مسخ شدم رفتم پی کارم اروم یهو به جای برق 220 ولت وصل شدم به خود پریز برق مرکزی لبام گر گرفت بود وای لامصب چه انرژی داره!!!!

داشتیم پس می افتادم اخی جنبه ام دیگه داشت سوراخ می شد موبایلش زنگ خورد صورتمو کشیدم کنار.

+جواب نمی دی؟

_هر خر مگسی باشه ولش کن .

+کلک عطر از کجا آوردی؟

چشمکی زد.

_تو ماشین بود.

+تو رو روح مهدیس دیگه نکش باشه؟

اخم هاش رفت تو هم گند زدم اساسی.

_براش مهم نبود می کشم یا نه.

مخخم سوت باحالی کشید چه عاشقی!!

+خب نمی دونم جون هرکسی که دوست داری؟ (برای اینکه از تو فکر درش بیارم گفتم) حالا کی رو دوست داری دکی؟

چیزی نگفت:

+مامانت؟

سرش رو تکون داد .

-الکی خودتو خسته نکن همه رو دوست دارم ولی این طوریم نیستیم به خاطرشون نکشم.

+پدرت؟

بازم نه.

یه چند تا اسم گفتم اخر سر برای اینکه یه چیزی بگم:

جون بهارک.

چپ چپ نگاهم کردم.

+خب بابا.هر چند می دونم حماقته ولی تیری تو تاریکی جون من نکش.

فکش منقبض شد یا علی الان می زنه از وسط نصف می شم.

_دفعه ی اخرته جون خودتو قسم می دیا!!!!

با شیطنت گفتم:

مگه برات مهمه!

_معلومه نه، حوصله نعش کشی ندارم.

رفت نمی دونستم کدوم کارش رو باور کنم رفتم بیرون بعد شام هم رفتیم خونه تو راه خوم را زدم به خواب دستم رو

گرفت و نوازش کرد وقتی رسیدیم بقلم کرد و رفتیم تو خونه خوابوندم رو تخت و پیشونیم رو بوسید یه ده دقیقه

گذشت چشم هام رو باز کردم رو تخت خودش بودم از جام بلند شدم داشت لباساش رو عوض می کرد سرم رو

انداختم پایین ولی نمی تونستم خودمو کنترل کنم زل زدم بهش.

دختره ی بی حیا پسر مردم رو خوردی یه اہم روش.

احساس کردم می خواد برگرده سریع گفتم:

من اینجا چی کار می کنم؟

برگشت سمتم و با استرس نگام کرد.

_خب من گفتم دوباره از خواب می پری...

خندم رو خوردم بلا تو هم بلدی خوب چاخان کنیا.

از جام بلند شدم و رفتم دم در نگاهی بهش کردم ناراحت بود در اتاق رو بستم و رفتم تو اتاقم لباسم رو عوض کردم و لباس خواب سفیدم رو تنم کردم تا زانوم بود دو تا بند هم از پشت روی کمرم می خورد روش هم یه کیمونوی بلند ساتن می خورد ، موهام رو باز کردم و رفتم دم اتاقش در رو باز کردم دراز کشیده بود و هیچ چیز تنش نبود.ساعدهش رو صورتش بود.

+می گم ..

سریع تو جاش نیم خیز شد.

+دیدم حرفت راسته اومدم پیشت اشکال نداره؟ فقط همین امشب!

لبخندی زد.

_نه.

دوباره خوابید.

کوه غرور حالا خوبه دلم سوخت واست!

کنارش خوابیدم و تا تونستم وول خوردم برگشت سمتم سریع نشستم تو جام .

+خوابم نمی بره.

_من ولی خوابم می اد.

+گرم نیست؟

_نه.

+ولی من گرممه کمک کن اینو در بیارم.

دستام رو از پشت گرفتم سمتش و اون استینای کیمونو رو کشید و من کیمونو رو گذاشتم کنار.

انگشتاش را خیلی ملایم و نرم روی پوست کمرم می کشید و من را بیشتر به خلسه می برد.

+می گم می شه پیام بقل تو؟

_مگه بقلم لالایی داره عین بچه ها شدی دوباره؟

+حالا چی کار داری , بیام؟

چشمکی زد:

_بیا ولی من چیزی را تضمین نمی کنم!

+بی مزه!

_از من گفتن بود.

+خطرناک شدیا.

یکم ازش فاصله گرفتم که با دستانش من را به سمت خودش کشید و در گوشم گفت:

هی , من قول دادم بهت , خیالت تخت.

لاله ی گوشم را آروم بوسید, گرمای بدنش و صدای تند تند قلبش را حس می کردم, تو بقلش خوابیدم.

نصف شب مثل همیشه از خواب پریدم کنارم نبود ترسیدم از اتاق رفتم بیرون اتاق مهدیس چراغش روشن بود رفتم سمتش , نشسته بود زمین لباسای مهدیس رو بو می کرد و گریه کرد حس حسادت پیدا کردم خیلی دلم می خواست ببینمش شروع کرد حرف زدن:

مهدیس الان نباید می فرستادیش الان موقع اش نبود من تازه داشتم به این زندگی عادت می کردم حالا دیگه باید اعتراف کنم دوستش دارم حتی... (نفس عمیقی کشید) بیشتر از تو .

+کی رو می گه؟

وای , الهی بمیرم گند زدم رفت منو دید دستم رو گذاشتم رو دهنم .

_تو از کی اینجایی؟

+چند دقیقه اس... می شه بیام تو؟

سرش رو تکون داد گوشه ی در نشستم و بهش خیره شدم.

+چند سالش بود؟

_اون موقع 26.

+چند سال پیش؟

_4 سال.

+می شه قصه اش رو بگی؟

نفس عمیقی کشید خواست سیگار روشن کنه که گفتم:

جون من نه!

از جام بلند شدم و رفتم رو به روش نشستم و دستاش رو گرفتم و با مهربونی بهش خیره شدم.

_من و مینو و رامتین و مهدیس هم دوره ای بودیم من و رامتین تخصص قبول شدیم اون دو تا قبول نشدند. از سال 5 مطمئن شدم دوستش دارم بعد یه سال با مینو مطرح کردم قرار شد بهم خبر بده و چند روز بعد گفت که اونم جوابش مثبته یه سالی نامزد بودیم ولی بعد یه مدتی رفتارش تغییر کرد عصبی شده بود همش حرفهایش بوی جدایی می داد باورت می شه خونمون رو هم چینده بودیم ولی یهو یه شب شاهین , برادرش, اومد در خونمون و این نامه رو داد و رفت با خواندنش دنیا مخراب شد, می دونستم اگر کاری را بگه می کنه , واقعا می کنه. سریع رفتم همون جایی که گفته بود ولی دیر بود جنازشو خودم پیدا کردم .

منم قسم خورده بودم که به قولم عمل کنم. دو سال افسرده بودم مامانم و پدرم هر کاری کردن تا یکم بهتر شدم و چسبیدم به کار یه سالی هست مامان و بابام رفتن دانمارک پیش خواهرم قراره اسفند برگردن و تا اون موقع من باید ازدواج می کردم شرط ارث بردنم همینه اول گفتم بی خیال ولی بعد یه بدهکاری پیدا کردم که مجبور شدم از بابام بگیرم اونم با این شرط پول رو داد در به در دنبال یه دختر که مطمئن باشه می گشتم اون شب از همه جا قاطی کرده بودم , ترجیح دادم برم همون جایی که یک روزی تمام وجودم را از دست دادم. داشتم قدم می زدم که یه صدای ظریف دخترونه رو شنیدم داشت با خودش و خدا حرف میزد کنجکاو شدم دیدم داره خودکشی می کنه درست همون کاری که مهدیس تو همون جا کرده بود , همون نقطه . یهو یاد قسمم افتادم به سمتش رفتم و تونستم نجاتش بدم بیچاره از شدت ترس غش کرده بود بردمش تو ماشین دیدم خیلی وضعش خوب نیست اوردمش خونه لباساش خونی بود اول نخواستم عوض کنم ولی بعد گفتم من دکترم روزانه هزار نفر بدتر از این جلوم هستند. رفتم سراغ لباسای مهدیس اونایی که خودم براش خریده بودم ولی همش از یه جا کم داشت (خندم گرفت) منم یکیشو تنش کردم و رفتم بیرون وقتی روز بعد دیدمش عین برق گرفته ها شدم ولی وقتی رفتارش رو با خودم دیدم یه چیزی بهم گفت خودشه می تونی روش حساب کنی این شد که اون شرط رو گذاشتم وقتی قبول کرد شک کردم بهش خوب حواسم رو جمع کردم ولی دیدم در اتاق رو قفل کرد و بعدشم گفت باید محرم بشیم مطمئن شدم می تونم روش حساب کنم . اشکهام رو پاک کردم.

+تو گفتی بیژن عادت داره دختر ببینه تو خونت نه؟ صدف کیه؟

خنده ی تلخی کرد.

_در مورد چی فکر می کنی؟ گفتم عادت داره چون قبلا مینو و چند نفر که به عنوان یه مهمون نه بیشتر رو تو خونه دیده بود .

+صدف؟

سرش رو تکون داد.

_نمی تونم بگم کیه بعدا می فهمی.

+چرا خود کشی کرد؟

اشکی از گوشه ی چشمش چکید و قلبم لرزید با دستای ظریفم بقلش کردم .

-نمی دونم هیچ وقت نفهمیدم.

+ببخشید نمی خواستم این طوری بشی.

با شنیدن اذان بلند شدیم و هر کدوم به اتاقمون رفتیم و نماز خواندم , حالا دلیل رفتارای سردش یا متنفر بودنش را می فهمیدم , من جای بانوی قلبش را توی خانه اش گرفته بودم. بهش حق می دادم. قرار بود توی این خانه یکی دیگه زندگی کنه , با یکی دیگه بخنده , خوشی هاش را تقسیم بکنه و حالا من تمام اینها را ناخواسته تصاحب کرده بودم. از شدت خستگی پای سجادم خوابم برد به خودم که اومدم دیدم روی تخت خودمم روی تخت نشستم و کش و قوسی به خودم دادم و به عکسی که مینو آورده بود خیره شدم چقدر این عکس رو دوست داشتیم لحظه های این سه ماه و خورده ای رو به یاد اوردم روزهای تلخ و روزهای شیرینمون رو , نگاهی به دیوارهای اتاق انداختم چه قدر تو این اتاق خندیده بودم و گریه کرده بودم دلم گرفت از دست روزگار که حتی سه ماه خوشبختی من براش سنگینه و من تا یه ماه دیگه دوباره باید خودم باشم و خودم بدون هیچ اینده ای با این کارم(ازدواج با فرزند) تمام پلهای پشت سرم رو خراب کرده بودم زانوهایم رو تو بقلم جمع کردم و چونه ام رو گذاشتم روی زانوهایم موهام رو که تو صورتتم بود رو کنار زدم و به عکس دوباره خیره شدم زیر لب گفتم:

من دیگه نمی تونم عاشق شم مگه یه دل چقدر جا داره؟ من عاشقت شدم پس تا آخر عمر تو قلبم می مونی آهن پاره ی عزیزم.

نمی دونم چقدر نشسته بودم و فکر می کردم که در اتاق زده شد ابروهایم پریدن بالا .

این کی از این کارا می کرد؟!!

+بفرمایید.

توی چارچوب در ظاهر شد با لبخند نگاهش کردم.

+سلام دکی صبح بخیر.

لبخندی زد و گفت:

ظہرت بخیر.

+ها؟

به ساعت مچی اش اشاره کرد.

12_

سری تکون دادم و از روی تخت پریدم و خودمو از گردنش اویزون کردم و محکم بوسیدمش.

من که تا یه ماه دیگه از بوسیدن محروم می شم بذار الان استفاده کنم!

پاهام رو دور کمرش قلاب کردم و سرم رو گذاشتم روی شانہ اش آخ خ چه شانہ های خوبی! چه قدر محکم ان همونیه که همیشه دلم می خواست برای اینکه دوباره نرم تو بغض و ... گفتم:

من گشمنه آقای دکتر!

دستہاش رو دور کمرم گرفت و باهم راه افتادیم دم پله ها محکمتر گرفتیم و از پله ها رفتیم پایین از بقلش پریدم پایین دستم رو گذاشتم رو سرم و براش تکون دادم.

+مرسی عزیزم خیلی حال داد .

بعد به سمت دستشویی طبقه ی اول رفتم و دست و روم رو شستم نگاهی به لباس خوابم کردم برای خودم توی اینہ سری تکون دادم.

_کیا رو می گی؟

+چی؟

_می گم کیا رو می گی؟

+من الان حرف نزدیم!

_الان گفتمی اخی دوتایی اومدن کالاسکه کنارشونہ.

متعجبانه گفتم:

من که فکر کردم .

پوزخندی زد:

_بلند فکر کردی.

بهش نشون دادم بی احساس فقط نگاه کرد ناهار مثل همیشه با مزه پرونی هام شروع تموم شد سوار ماشین شدیم

+کجا می ریم دکی؟

_بشین می فهمی

+خب بگو دیگه.

این قدر جیغ و داد کردم که کلافه نگام کرد.

_تو احیانا 7 ماهه نبودی؟

بقی خندیدم.

+نه بابا.

_بس بشین صبر کن.

سرم رو تکون دادم و ضبط ماشین رو روشن کردم و به صندلیم تکیه دادم چشمهام اروم اروم گرم شدن با تکونهایش بیدار شدم.

ای زهرمار بابا یه نوازشی یه عزیزمی آه از این اهن پاره ها بیشتر انتظار نمی ره.

+بله؟

_پاشو رسیدیم.

چشمهام رو مالیدم و به اطرافم نگاه کردم شبیه بهشت زهرا بود .

+اینجا کجاس؟

_بهشت زهرا بیا پایین.

خودش رفت از ماشین پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم کنار قبری نشست منم نشستم کنارش روی سنگ قبر نشست بود " مهندس تابنده ".

فاتحه ای خوندم احساس کردم باید تنهانشون بذارم .

+من می رم سر قبر مامانم تا نیم ساعت دیگه بر می گردم .

چیزی نگفت به سمت قبر مادرم راه افتادم چقدر دلم براش تنگ شده بود 4 ماهی بود نرفته بودم سر قبرش ده دقیقه بعد سر قبر مادرم بودم دستام رو گذاشتم رو قلبم و بهش سلام کردم و نشستم فاتحه ای خوندم و به قبرش زل زدم مثل همیشه توی ذهنم سن مرگش رو حساب کردم 32 سال قطره اشکی گیر داده بود بچکه و اخر چکید رو با نوک

انگشتم پاک کردم نفس عمیقی کشیدم و بغضم ترکیب بلند بلند گریه می کردم دستام رو گذاشته بودم رو صورتم و زار می زدم .

+بلند شو مامان منم دختر بدبختت بلند شو ببین حال و روزم رو بلند شو دیگه من بقل کردنتمو می خوام بوسیدن پیشونیم رو می خوام دلداری دادنتمو می خوام نوازش موهام رو می خوام پاشو پاشو تورو خدا پاشو .

خودمو انداختم رو قبرش و بی صدا اشک ریختم نمی دونم چقدر گذشت که با صدای گوشیم به خودم اومدم فرزاد بود

+این که شماره ی منو نداشت؟ اصلا وقتی گفتم گوشی خریدم نگفت خرت به چند من؟

+بله؟

_معلوم هست کجایی؟

با صدایی گرفته گفتم:

بیخشید حواسم به ساعت نبود الان می ام.

_نه بگو کجایی می ام دنبالت.

ادرس قطعه رو دادم و منتظرش شدم اشکهام رو پاک کردم(باز خوب بود ریمل ضد اب زده بودم وگرنه قیافم دیدنی بود) چند دقیقه بعد با دیدن ماشینش از سر قبر مامانم بلند شدم دستم رو روی قلبم گذاشتم و بوسه ای با دست فرستادم و ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین در ماشین رو باز کردم و خودم رو پرت کردم تو ماشین تا خونه بی صدا بودم و تو افکارم غلط می زدم .

_رسیدیم.

چشمهام رو باز کردم سرم به شدت درد می کرد رفتم تو اشپزخانه و یه قرص خوردم و به اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم و خوابیدم ولی خوابم نبرد تا اذان تو جام غلط زدم بعد نماز خوندم و رفتم پایین داشت تلویزیون می دید رفتم کنارش نشستم و به تلویزیون خیره شدم اصلا حواسم به تلویزیون نبود درواقع فیزیکا اونجا بودم و در اصل در عالم خودم!

یه احساس خوب بهم دست داد دیدم منو برگردونده داره موهام رو می بافه.

+بلدی بیافی؟

_وقتی فرزانه بچه بود برای اینکه باهام بازی کنه مجبورم می کرد موهای رو ببافم.

+فرزانه خواهرته دیگه؟

_اره .

+چند سال ازت کوچیکتره؟

_دو سال.

+مخش کار می کرده ها.

_پس چی , همه مثل تو هستن مگه؟

چیزی نگفتم ولی بهم بر خورد.

یه هفته ای گذشت چهارشنبه بود غدام رو خوردم تا راه بیفتم برم دانشگاه ظرفام رو شستم یه لحظه یه فکر باحال از ذهنم رد شد دستم رو گذاشتم رو اپن و عین ژیمناستا پریدم ولی تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین .

+خدا لعنتت کنه حسنا خنگ .

اومدم بلند شم دیدم پام چنان دردی می کنه که نگو و نپرس جیغم داشت می رفت هوا اومدم یکم مالشش بدم بدتر شد مطمئن شدم یه بلایی سرش اوردم و خودم خبر ندارم به زور خودمو کشوندم سمت تلفن موبایل فرزاد رو گرفتم.

_بله؟

+سلام خوبی؟

_اره بگو.

+از اون جایی که گفتمی در حالت مرگ بهت زنگ بزوم باید بگم پام رو نمی تونم تکان بدم درد داره(همه ی اینا رو باحالت ناله می گفتم!)

_صبح که خوب بودی؟

+اصول دین نپرس من الان چی کار کنم؟

_ای خدا , صبر کن می ام الان.

گوشی رو قطع کرد یه ربع بعد رسید خونه همون طور نشسته بودم رو زمین با صورتی اویزون سلام کردم به طرفم اومد اووووه بوی عطرش رو همه جا رو گرفته! تا دست به پام زد جیغم رفت هوا.

+با همه ی مریضات این طوری می کنی؟

_با همشون نه با شیطوناش! ننه من غریبه ام درر نیار ببینم.

کمی معاینه که کرد خندید گفت:

تو نمی تونی اروم بشینی نه؟ همش باید خودتو شل و پل کنی؟

+تقصیر من نبود اومدم از روی این بپریم تعادل بهم خورد.

به زور جلوی خنده ش رو گرفتم:

اشکال از توئه که این رو با خرک ژیمناستیک اشتباه گرفتی.

+حالا چش شده؟

_فک کنم مو برداشته بریم پاتو گچ بگیریم.

+گچ؟ الان؟

_اره.

زیر بقلم رو گرفت و رفتیم بیمارستان وای که چقدر خجالت کشیدم اینگار هر ماه باید یه بار می رفتم بیمارستان دیگه تابلو شده بودم همه می شناختنم تو اتاق نشستم که سرپرستار اومد تو اتاق.

_خانم کرمی خدا بد نده؟

+نه یکم بی احتیاطی کردم شانس منه دیگه.

شلوارم رو بالا زد و رفت بیرون با پک گچ اومد تو اتاق داشتم بهش نگاه می کردم دیدم فرزاد با روپوش سفید اومد تو چقدر جیگر شده بودا پام رو برام گچ گرفت از دقتش خوشم اومد .

+حالا باید تا کی باشه؟

_تا دو هفته!

+دو هفته؟

_اره شاید زودتر پاشو برسونمت خونه.

+نه مرسی من با اژانس می رم ببخشید از کارتم افتادی.

اصرار نکرد بی شعور! با اژانس برگشتم خونه و تا شب روی کاناپه نشستم و تلویزیون دیدم دیگه حالم داشت از برنامه های بی خود تلویزیون بهم می خورد اینقدر چیپس و آجیل خورده بودم داشتم بالا می اوردم اخه این پام عین یه وزنه ی 100 کیلویی بود با شنیدن صدای در روی مبل نشستم و به در نگاه کردم داشت پالتوش رو گل چوب لباسی اویزون می کرد .

+س-ل-ا-م

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد.

_سلام خوبی؟

با قیافه ی اویزونی گفتم:

عالی بهتر از این نمی شه حوصله ام سر رفت.

_عوضش یکم یه جا می شینی سالم تر هم می مونی.

لباساش رو عوض کرد و اومد پیشم لبهام رو غنچه کردم.

+دکی قریونت برم شام نداریم!

انگار نه انگار که من حرف زدم توی عالم خودش بود با صدای جیغی گفتم:

فرزاد من دیگه دارم می رم ولی این عادتت رو درست نکردم بابا خیر سرم دارم باهات حرف می زنم.

خنده ای کرد.

_می گم قاطی می کنی باحال می شیا.

+هه هه گرسنمه نتونستم با این قلاده غذا درست کنم.

نگاهی به میز که پر بود از اشغال گفت:

واقعا گرسنته؟ بذار ببینم اینا کجای تو می رن ولی تو همچنان نی قلیونی.

+درست صحبت کنا من نی قلیون نیستم به هیکل من می گن هیکل مانکنی!

_خیلی خب بابا خودم درست می کنم.

+مرگ من بلدی و رو نمی کردی؟

_دوباره قسم خوردی؟ نه بلد نیستم تخم مرغ می خوریم.

+_____ه.

_خیلی خب بلند شو یه چیزی می پزیم ...اصلا ولش کن الان زنگ می زنم یه چیزی بیارن.

+نه , نه , فقط غذای تو.

باهم رفتیم تو اشپزخانه یه قابلمه گرفتم دستم و با ملاقه می زدم روش.

+اینک ای شکم عزیزم این تو و این دکی اشپز (با شیطنت گفتم) می خوام چی بدی بهم؟

خندید نشستم رو این و پام رو گذاشتم روی صندلی و با شیطنت نگاهش کردم .

+فرزاد بیا اینجا!

به سمتم اومد. نفس عمیقی کشیدم بوی همیشگیش را بلعیدم با عشق. من همه چیزش را دوست داشتم , اخمها و خنده های کم ولی جذابش را. مهربونی هاش را با روش خودش.

+پشتت را بکن , برات پیش بند ببندم.

_این سوسول بازی ها چیه؟

با نوک انگشتم زدم روی بینیش.

+که سوسول بازیه نه؟ چرا توی بیمارستان روپوش می پوشیدی؟

_مغلطه نکن.

+این مغلطه نیس عسیسم. خب لباسات کثیف می شه.

سری تکون داد و پشتش را کرد. از این کارش دلم گرفت دلم نمی خواست هیچ وقت , به هیچ وجه پشتش را بهم بکنه.

حسنا؟ خنگ خدا تو همین الان گفתי پشتش را بهت بکنه , تا براش پیش بند ببندی.

آه , می دونم . این روزای آخر خیلی حساس شدم. به نظرت فرزاد هم مثل من که بهش وابسته شدم وابسته شده؟

نمی دونم...

به نظرت... کی رو دوست داره؟ اون شب... گف... گف... گفت عاشق یکی شده.

هیچ صدایی از درونم نیومد, این یعنی اوج بدبختی , اوج سیاهی. اوجی که دیگه حتی درونم هم چیزی برای گفتن نداره.

دستم را روی گلوم گذاشتم , حتی قورت دادن آب گلوم هم برام دشوار شده بود.

_حسنا؟... حسنا؟

به دو چشم خوشرنگش خیره شدم. چشمانی که نمی دونم دقیق از کی ولی من را اسیر خودش کرد.

گرمی انگشتانش را روی پوست صورتم حس کردم.

وای خدایا... باورم نمی شه

_حسنا جان؟ خوبی خانوم؟

چی می شد یک م به آخرش اضافه می کردی؟

می دونم... می دونم دوستم نداری... همتون عین هم هستید. همتون . بی معرفت و بی وفا.

_حسنا؟

هق هقم بلند شد، نه خدا این دیگه از توان من خارجه. دیگه نمی تونم بیشتر از این پیش برم. با من ،نکن . این کار رو نکن. من...دوستش دارم خدایا.

دستهاش را دور شانه ام حس کردم. سرم را روی شانه ی محکمش گذاشتم. آرام و نرم در گوشم گفت:

باز چی شده؟ دوباره که چشمت خیس شدن!

تمام وجودم مور مور شد. قلبم با سرعت نور به سینه ام کوبیده می شد.

با صدای ته چاهی گفتم:

هیچ...هیچی.

من را از خودش جدا کرد. با نوک انگشتش چانه ام را بالا گرفت , نگاهمون توی هم گره خورد.

_باور کنم؟...

نمی خواستم از درونم چیزی بفهمه. هنوز اینقدر غرورم لگد مال نشده که توی چشمش نگاه کنم و بگم که "من عاشقت شدم!"

لبخند پت و پهنی زد.

+ماکارانی خوبه؟

نفس عمیقی کشید , به زور ماهیچه های اطراف لب خوش فرمش را منقبض کرد و لبخند کم جونی زد.

_آسونه؟

با صدای پر انرژی ای گفتم:

بپله!

دست به کار شد , مو به مو کارهایی را که می گفتم انجام می داد.

داشت رب گوجه اضافه می کرد , منم محو تماشاش بودم.

به سمتم اومد , با ظرف رب گوجه!

مشکوک نگاهش کردم, از نگاهش معلوم بود که فکری داره.

انگشتش را کرد توی رب و به سمتم آورد. تکانی خوردم .

_به لحظه یه جا بشین دخترا

با دقت انگشتش را روی لبانم حرکت داد.

_حالا بهتر شدی! مثل همیشه!

لبخندی زدم , منم انگشتم را توی رب کردم و دو تا گردالی روی گونه هاش کشیدم.

هر دو به قیافه های همدیگر نگاه کردیم , یقی زدیم زیر خنده.

+می گم یادم باشه این رب را دیگه استفاده نکنم!

اخمهاش را کرد توی هم.

_چرا؟

+دستمالی شد دیگه!

کمی ازش خورد.

_امم به نظرم معمولیه ...ولی بذار ...

لبانش را روی لبهام گذاشت و با ولع اما با لذت تمام رب روی لبام را خورد.

این بار آرایشی در کار نبود. خودم بودم با صورت خودم.

منم غرق لذت شدم. اما با فکر همیشگی ام که این فقط برای فرزاد یک هوسه ضد حال خوردم.

هر دو نفس کم آوردیم. خودش را ازم جدا کرد.

_ایم که خیلی خوشمزه بود. من می گم همیشه از این رب گوجه ها بخریم!

لبخندی زدم.

+می گم غذا الان می سوزه ها!

با این حرف دوید سمت گاز و بقیه کارش را با دقت انجام داد.

+دقتت خوبه بلا!

_ما اینیم دیگه.

+راه افتادی!

_تنم به تنت خورده.

داشت روغن می ریخت کف قابلمه , یهو روغن را خالی کرد.

_وای , حسنا!

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم.

+جونم؟

با صورت شکست خورده گفت:

هر چی روغن بود خالی کردم توش!

+خیلی خب بابا.

سریع اوضاع به قول فرزاد قاراش میش را راست و ریس کردم.

ماکارانی را دم کرد.

وقتی شام آماده شد اروم روی صندلی نشستم و با اشتهای فراوان خوردم .

+نه بابا ترشی نخوری یه چیزی می شی.

_به همچنین.

+خیلی رو داریا.

_به همچنین.

+قرصا تو بیمارستان اضافه بود تو خوردی هی می گی به همچنین؟

_نه یکی مخم رو خورد برا همین می گم به همچنین.

+کی؟

_تو دیگه.

+روت زیاد شده ها!

_به همچنین.

+ای زهر مار و به همچنین.

با خنده گفت:

به همچنین.

خدایش یکی از بهترین شامهای عمرم بود و هست و خواهد بود.

عصر جمعه تو الاچیق نشسته بودم و به تقویم جلوم خیره شده بودم فقط یه هفته و نیم دیگه مونده بود به رفتنم و خانواده ی فرزند هم تو هفته ی آینده سه شنبه می اومدند و من چند روز بعدش باید می رفتم این که بگم چقدر دلم گرفته بود قابل توصیف نیست با صدای زنگ به خودم اومدم در خونه باز شد و مینو و رامتین و مهران وارد شدن برایشون دست تکون دادم به طرفم اومدن.

+سلام

مینو:سلام تو زبیرت میخی سوزنی چیزی نداره؟ همش باید یه جات ناقص بشه؟

+اره جون تو خوبم اینقدر پرسیدن نداره که...

مهران و رامتین می خندیدن و سر تکون می دادن.

فرزاد:

بباید تو دیگه.

با کمک مینو رفتم داخل و فرزاد از بقیه پذیرایی می کرد یکم نشستن و مینو از کیفش ماژیک در آورد.

+بابا خانم دکتر خیلی باحالی!

_چی کار کنم دیگه...قربون شما...حالا هر کی پایه است بیره پایین بشینیم رو زمین رو پای این شیطون نقاشی بکشیم .

مینو و مهران و رامتین نشستن و مشغول شدن نگاهی به فرزاد کردم اونها رو نگاه می کرد اروم صداس کردم.

+ببیا تو هم بکش .

سرش رو تکون داد که نه ... اصرار نکردم ولی ناراحت شدم هر چی می گفتم می گفت نه! اه اهن پاره!

خودم مشغول شدم پام رو به 5 قسمت تقسیم کرده بودن هرکی به جا می کشید یک جا ولی هنوز سفید مونده بود اونم مال فرزاد بود .

مهران: اینجا مال کیه؟ من می خوام تصاحبش کنم.

+دست بزنی من می دونم و تو .

_مال کیه مگه؟

+مال همسر گرامم.

رامتین:

این همسر شما بخار این کارا رو نداره.

+وقتی کشید می بینید داره مگه نه فرزاد؟

چشمکی بهش زدم .

_سر به سر زن من نذارید با من طرفیدا ... برید کنار ببینم .

نشست و مشغول شد , اشتیاق آن لحظه ام قابل توصیف نبود. همه داشتیم می کشیدیم اخرشم مینویه عالمه از مون عکس گرفت , موقع رفتن با کمک فرزاد بدرقه اشون کردیم و وقتی رسیدم به پله ها عزا گرفتم چه جوری این همه پله رو برم بالا که فرزاد گفت:

بپر بالا بریم.

+ها؟

_کولم شو.

+نه من سنگینم .

_بپر بالا دیگه , حالا هر روز از من آویزونه ها!

خخخ راست می گه دیگه با این هیکلم هی آویزونشم.

کولم کرد و بردتم بالا و یه راست تو اتاق خودم , از خجالت نمی دونستم چی کار کنم.

+می گم من می خوام برم حموم چه جوری برم؟

_الان؟

+نه نصف شب!

_بذار الان می ام.

رفت و پلاستیکی آورد و محکم دور پام بست بعد باهم رفتیم تا در حمام .

+مرسی برو دیگه.

_همین جا هستم کاری داشتی خبرم کن.

+باشه.

حالا تو حمام عزا گرفته بودم چه جووری خودمو بشورم با بدختی غیرقابل وصفی حمام کردم و اومدم بیرون بیچاره اونجا نشسته بود.

+تو اینجایی؟

_گفتم منتظرتم.

ته دلم قند آب شد.

+مرسی...

با دستم براش بوسی فرستادم , با کمکش رفتم تو اتاقم , روی تختم دراز کشیدم , حوله ام را محکم دور موهام بست , خواست بلند بشه از روی تخت , دستش را گرفتم.

نگاهی بهم کرد.

+خیلی...خیلی

تو جایم نشستیم و با دستانم , دستانش را گرفتم.

+من... (نفس عمیقی کشیدم و بغضم را خوردم.) من برای همه چیز ازت ممنونم. می دونی...گاهی با خودم می گم شاید آن شب تو باید روی اون تپه می بودی , شاید من باید دقیقا جایی خودکشی می کردم که مهدیس می کرد..... اما(کلافه نفسم را خارج کردم) نمی دونم چی می خوام بگم .

آروم صورتم را نزدیک صورتش کردم. مثل اکثر مواقع من پیش قدم شدم. صورتش را بوسیدم و دستانش را فشار خفیفی دادم.

با بغض گفتم:

شبت خوش.

اما فقط خودم و خدا می دونستیم که دلم می خواست چی بگم , می خواستم بگم , نه می خواستم داد بزنم, فرزاد من عاشقت شدم. اما نتونستم بگم.

کمی نگاهم کرد و از جاش بلند شد و رفت.

تا سه شنبه مهران سرویس حمل و نقلم شده بود می بردتم دانشگاه و برمی گردوندم دقت کنید می گم مهران آهن پاره درگیر بیمارستان بود! سه شنبه نرفتم دانشگاه قرار بود ساعت 4 خانواده ی فرزند بیابند خونه رو با فرزند تمیز کردیم همه چیز رو آماده کردیم , با کمک فرزندکلی غذا و دسر و سالاد درست کردم دلم نمی خواست جلوی خانواده اش کم بیارم. مانتوی خوشدوخت زرشکی ای پوشیدم که هیکلم را خیلی خوشگل نشون می داد, بلندیش هم تا سر زانوانم بود. جین مشکی راسته دم پا گشادی هم پام کردم . موهایم را بالای سرم جمع کردم . آرایش ملایمی کردم. عطر هم زدم . خواستنی شده بودم.

آخه تو چقدر دختر خودشیفته ای!

ضد حال نزن دیگه!

به سراغ فرزند رفتم , ایستاده بود جلوی کمدش.

+ اجازه هست؟

به طرفم برگشت.

_ بیا تو.

+ چرا حاضر نشدی؟

_ الان حاضر می شم.

گردنم را کج کردم .

+ می شه من برات لباس انتخاب کنم؟

چیزی نگفت.

نگاهی به کمدش کردم. پر بود از لباسهای مختلف.

یک لباس کتان خاکی که مطمئن بودم با چشمانش هارمونی جالبی ایجاد می کنه انتخاب کردم با کت اسپرت قهوه ای که روی آرنجش دو تا بیضی با رنگ روشنترش وجود داشت. شلوار جین قهوه ای هم انتخاب کردم. کفشهای اسپرت چرم قهوه ایش را در آوردم .

منتظر نظرش شدم.

منتظر نظرش شدم.

+خوشت می آد؟

_بد نیست!

انگار یک سطل آب یخ ریختن روی سرم. دیوانه می گفت "بد نیست" در حالی که فوق العاده بود.

سریع لباسها رو گذاشتم سر جاشون و با فلاکت تمام (به خاطر پام) از پله ها رفتم پایین.

روی مبل نشستم. سعی کردم به اتفاق پیش آمده فکر نکنم.

_بریم؟

سرم را بالا گرفتم.

یک تی شرت یاسی رنگ با شلوار جین آبی پوشیده بود. کت اسپرت مشکیش توی دستانش بود.

این لباسها هم بهش می اومد ولی اون لباسهایی که من انتخاب کرده بودم بهتر بود!

ساعت 2 راه افتادیم سر راه گل خریدیم پاچه ی شلوارم رو که پام شکسته بود رو پایین دادم با اون نقاشیا جلوی خانواده ی فرزاد ضایع بود نشستم روی صندلی و کنارم فرزاد .

_می خواستم یک چیزی بهت بگم.

+بگو.

_امیدوارم وقتی خانواده ام اومدن یک سری از رفتارها کنترول...

حرفش را قطع کردم.

+فکر می کنم قبلا بهم راجع به این قضیه حرف زدیم. بس کن لطفا ع اینقدر عقل دارم که اندازه ی سنم رفتار کنم.

مرتب از بیمارستان بهش زنگ می زدند دیگه داشتم کلافه می شدم , از دستش عصبی هم بودم.

+ای بابا قطعش کن دیگه دیوانه شدم.

لحتم این قدر تند بود که فقط با تعجب نگام می کرد رومو برگردوندم به طرفه دیگه با شنیدن هواپیما به نفس راحت کشیدم با کمک فرزاد به استقبالشون رفتیم قبلا عکساشون رو بهم نشون داده بود و یه سری چرندیات گفته بود که جلوی خانواده اش سوتی ندم!

فرزاد با دیدن مادرش منو ول کرد و دوید سمتش .

بابا این قدر احساساتی بود و من خبر نداشتم؟؟؟؟

خودمو و جمع و جور کردم و منتظر شدم تا بهم برسند (حالا خوبه من رفته بودم استقبال!)

فرزاد من رو بهشون معرفی کرد و بعد دونه دونه آنها رو.

پدرش به سمتم اومد و بقلم کرد خب می دونم که می دونید چقدر حاله کردم با این کارش به جای تمام این سالها که پدرم خراب کرده بود در!

بعد مادرش اومد و همدیگه رو بوسیدیم و نگاه خریدارانه ای بهم کرد که باید بگم از نگاهش معلوم بود پسندیدتم ولی خبر نداشت عروسش هفته ی دیگه ناپدید می شه دختری 26 ساله اومد سمتم چهره ی قشنگی داشت با صمیمت باهم روبوسی کردیم فرزانه مهندس معماری بود طراحی داخلی خوانده بود و به خاطر بورس تحصیلی نریمان همسرش می روند دانمارک ماما با و مادر بزرگ فرزاد هم بعد یه سال می رن دانمارک و موندنی می شن این فرزاد اهن پاره رو هم ول می کنند به امان خدا.

فرزاد: حسنا جان ایشون مادر بزرگم هستند.

پیرزنی با قد متوسط و پوست سفید و خوش چهره ولی مغرور. جلو رفتم و بوسیدمش. مطمئن شدم این غرور فرزاد به مادر بزرگش رفته.

+خوش آمدید مادر جون

سری تکان داد.

نریمان: حسنا خانم پاتون چی شده؟

+خب من یکم با لوازم خونه ی فرزاد مشکل داشتم ولی زور اونا چربید و من ناقص شدم.

همه از این حرفم خندیدن به جز مادر بزرگش و خود فرزاد.

به چی می خندید وا؟

فرزاد چشم غره ای رفت بهم آخه قرار گذاشته بودیم که من :

1. مزه نیپروم

2. با خانواده اش گرم نگیرم

3. ابراز احساسات هم نکنم

4. کلا برم بمیرم)

سوار ماشین فرزاد شدیم البته نریمان و فرزانه با آژانس اومدن تا خود خونه من چرت و پرت گفتم و فرزاد با تمام وجود حرص می خورد برخلاف انتظارم خانواده اش خیلی صمیمی و خونگرم بودن کلا باهاشون احساس راحتی می کردی برخلاف اهن پاره جون و مادر بزرگش که احساسات توشون تعطیل بود .

قرار بود اولین شب رو خانه ی ما باشند تا فردا صبح برن لواسان خونه ی خودشون(مایه داریه دیگه ای بابا!) غذاها را فقط باید گرمش می کردیم من یه راست رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم داشتم دکمه های لباسم رو می بستم که فرزاد اومد تو اشهدم رو خوندم چون از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

+چیزی شده؟

_دیگه از این بدتر؟

+چی شده؟

_عجب رویی قرارمون چی بود؟

+یادمه نیازی نیست یادآوری کنی.

_واقعا! پس این حرکات یعنی چی؟ نکنه می خوای خودتو واقعا به من قالب کنی؟

حرفش برام گرون تموم شد با صدایی که سعی می کردم ولومش رو کنترل کنم گفتم:

بینن آقای دکتر خودخواه مغرور اهنی بی احساس من یه انسانم یه انسان با بقیه انسانها در ارتباطه و با اونها معنی پیدا می کنه منم نمی تونم غیر خودم کس دیگه ای باشم ولی باید بدونی که تلاشمو دارم می کنم نگران نباش به محض محضر رفتنتون برم و پشت سرم رو نگاه نکنم....در ضمن فکر نکن چیزی هستی حلالم برو بیرون نمی خوام ببینمت.

بدون حرفی رفت بیرون گریم گرفته بود ولی جاش نبود چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم پایین داشتم از پله ها پایین می رفتم که پدرش گفت:

فرزاد جان برو کمکش.

فرزاد با بی میلی تمام به سمتم اومد برای ظاهر سازی دستش رو گرفتم و رفتم پایین .

_می شینی؟

+اشپزخانه.

سعی می کردم لبخند بزنم ولی پسر نازشون خنجرش رو تو قلبم برای چندمین بار فرو کرده بود با رسیدن به اشپزخانه دستم رو از دستش کشیدم بیرون و رفتم تا شربت بریزم.

_کمکت کنم؟

+نبیمت بهترین کمکه!

شربت ها رو ریختم و گذاشتم رو آپن خواستم برشون دارم که فرزانه اومد پیشم:

_بیا بشین عزیزم ما که غریبه نیستیم.

+کاری نکردم شما خسته اید تازه از راه رسیدید.

فرزانه رفت و من برگشتم تو اشپزخانه و زیر غذا ها رو روشن کردم و مشغول در آوردن ژله و سالاد و نوشابه شدم صدای پیچ هاشون اعصابم رو ریخته بود بهم هر چی تمرکز می کردم نمی فهمیدم چی می گن یکم خودمو به در اشپزخانه نزدیک کردم.

مامان: خجالت داره پاشو ببینم دختر مردم پاش شکسته یکی باید ازش مراقبت کنه اون وقت شوهر دکترش می ذاره هر کاری بکنه اینا رو من بهت یاد دادم فرزاد خان؟ من و فرزانه اگه نمی ریم برای اینکه فکر نکنه می خوایم تو خونه زندگیش سرک بکشیم.

_خودش این طوری راحت تره قربونت برم.

مادرجون: بس کنید. الان فکر می کنه چه تحفه ایه.

از حرفش ناراحت شدم.

پدر: عاطی جون این حرفا چیه , غیرتش که از 4 سال پیش پرید بی عاریت از کی پریده؟ تو که می خواستی باهاش اینقدر سرد برخورد کنی برا چی بدبختش کردی؟ بیچاره تو این سه ماه چی کشیده!

مامان: بلند شو کمکش کن دیگم نبینم بهش بی توجهی کنیا!

سریع برگشتم سمت گاز و خودمو مشغول نشون دادم ولی تو دلم عروسی بود چه خانواده ی فهمیده ای ایول! بخور اقا فرزاد خدا با منه همچین حالتو گرفت که خودتم نفهمیدی هه هه.

_بیا برو بشین من خودم می برم اینا رو.

+یادت رفت چی گفتم؟ نبینمت!

_منم عاشق چشم و ابروت نیستم برای حفظ آبرو.

برگشتم سمتش و با خشم بهش نگاه کردم.

+ابرو؟ داری؟ اره حتما فقط تو داری! بقیه نیستن که ابرو داشته باشن.

بعد از کنارش با بدبختی رد شدم و رفتم سمت میز ناهار خوری و بشقابها رو چیندم همه چیز آماده بود بقیه مخلفات رو که آماده کرده بودم فرزاد آورد سر میز و چیندم برای به قول اقا حفظ ابرو لبخندی می زدم و الکی عزیزم به فرزاد می گفتم تا شک نکنن بدبختی یکی دو تا نبود که!

غذاها رو کشیدم و فرزاد برد سر میز و بقیه رو صدا کرد همه نشستند بودن منتظر من اروم اروم رفتم سمت میز خواستم کنار مادرش بشینم که گفت:

جای زن پیش شوهرشه اون صندلی قربونت برم.

ای خدا!!!!!! منو بکش راحت شم والا.

کنار فرزاد نشستم حتی بهش نگاهم نکردم .

مادرجون نگاهی به میز رنگارنگ کرد.

_می گم چرا فرزاد لاغر شده , نگو هر غذایی که دوست نداره بهش دادی.

از ناراحتی و شرم سرخ شدم.

مامان: این حرفا چیه مامان , فرزاد که چاغ شده.

_یعنی می خوای بگی بی خود می گم؟ (چشمانش را ریز کرد) والا تا انجا که من می دونم فرزاد از کرفس بیزار بوده.

ابروهام پریدند بالا, دوباری که این غذا را درست کردم فرزاد خورده بود , حتی کوچکتترین اعتراضی هم نکرده بود.

مامان: خب مگه همه ی رفتارهای فرزاد درستیه؟ غذا به این خوبی!

نگاهی به فرزاد که بی خیال به بقیه نگاه می کرد , کردم. سرم را پایین انداخته بودم , ناخنهام را توی گوشت دستم فرو می کردم.

فرزانه برای عوض شدن جو گفت:

وای چقدر هم پختی...

بغضم را قورت دادم و با لبخند گفتم:

+راستش زحمت اصلیش با دادش بود من هدایتش کردم.

پدر: همون وگرنه فرزاد تخم مرغش هم می سوزونه.

اخم های مادرجون رفته بود توی هم.

نریمان کلا سایلنت بود تعارفی کردم و همه مشغول شدن منم یکم برنج و خورشت کرفس خوردم خیلی اشتها نداشتم غدام زودتر تموم شد و نشستند بقیه رو ببینم قیافه ها رو برانداز می کردم پدرش پیری های فرزاد بود مادرش یه زن میانسال با قیافه ی زیبایی که زیر چین و چروک سنش مخفی شده بود فرزانه دختری با قد متوسط و لاغر صورتی

سفید و چشمان درشت قهوه ای که رنگ چشمهای فرزند قشنگتر بود ولی در کل قشنگ بود نریمان قد بلند و چهار شونه گندمی و چشم ابرو مشکی و قیافه ی مردونه و بسیار مودب!

بعد از شام با کمک فرزند و فرزانه و نریمان میز رو جمع کردیم مامان و بابا رو به اتاق خودم بردم .

مامان: چرا این جا این طوریه؟

+چه جوری؟

_انگار یکی اینجا زندگی می کنه.

هول شدم.

+اها نه این کمد منه تو اتاقمون جا نبود این جا گذاشتم این تخت هم اضافی بود بعد من اکثرا کارای شرکت رو تو اینجا انجام می دم.

چشمشون به عکسی که از خودمون بود رو گذاشته بودم افتاد وای از خجالت رفتم تو زمین با اون ژست عاشقانمون لبخندش پررنگتر شد خیالم راحت شد خالی بندیم کارساز بود از اتاق اومدم بیرون به اتاق مهدیس رفتم و یه سر زدم اون اتاق رو برای فرزانه و نریمان آماده کرده بودیم چقدر موقع تمیز کردنش فرزند غر زد اونجام همه چیز تکمیل بود فرزانه و نریمان هم راهنمایی کردم و بعد خودم رفتم پایین دیدم داره با مادر جون حرف می زنه و گه گاهی می خنده.

+ببخشید مزاحم شدم.

هر دو نگاه طلبکارانه ای کردند , نخیر مودب بودن جلوی این دو نفر کافیه زیادیشونم شده!

+گفتم شاید خسته باشید .

_اتفاقا هستم.

+براتون اتاق پایین را آماده کردیم.

همراهش به اتاق رفتم. نگاهی به اطراف کرد. نگاهش رنگ این رو می داد که همه چیز را پسندیده بود.

+شب خوش.

سری تکان داد.

رفتم توی پذیرایی دیدم داره ظرف می شوره به جهنم بکنه! رفتم بیرون هوا خوب شده بود اروم اروم خودم رو رسوندم به درخت همیشهگیم و نشستم و بهش تکیه دادم دلم نمی خواست گریه کنم این قدر با خانواده اش امشب خوش گذشته بود که جای تلخیش کمرنگ بود به هفته ی دیگه فکر می کردم و به این همه وابستگی احمقانم بهش به خودم فحش می دادم.

_ نمی خوامی بخوابی؟

+به خودم ربط داره شما بفرمایید.

زیر لب گفتم:

آهن پاره

_ شنیدما.

+مهم نیست حقیقته.

نیم ساعت بعد رفتم بالا به زور در اتاق رو اروم باز کردم خوابیده بود توی تاریکی اتاق در گوشه ای از اتاق لباسانم را با تاپ نیم تنه ی مشکی - طلایی (که تا بالای نافم بود) و شلوارکش که تا سر زانوانم بود، تنم کردم. گیره ی موهایم را باز کردم. متکی کنارش رو برداشتم و روی زمین دراز کشیدم.

_ جات روی تخته مفهوم بود؟

به حرفش گوش نکردم و چشمهام رو بستم .

_ مگه با تو نیستم؟

سکوت...

_ لال شدی؟

سکوت...

یهو دیدم روی هوام و بعد هم روی تخت به طرفش برگشتم دیدم گرفته خوابیده .

خواستم از روی تخت بلند بشم که مچ دستم را گرفت و توی بقلش شوت شدم. دستانش را محکم دورم حلقه کرد. آرام سرش را نزدیک گوشهایم کرد.

_ وقتی می گم جای اینجاس یعنی اینجاست.

کمی وول خوردم.

_ آرام بگیر.

+می خوام روی زمین بخوابم.

من را به سمت خودش برگردوند.

_بخواب دیگه!...خستم نکن.

+به من چه؟ منم خوابم می اد.

سرش را کرد توی موهام , نفس عمیقی کشید. با صدای خفه ای گفت:

_امشب را خراب نکن دیگه.

لرزش خفیفی توی وجودم به راه انداخت. دمای بدنم شدیداً افت پیدا کرد. نگاهم به بدن بدون لباسش افتاد. عضلات سینه اش تحریک برانگیز بود. با هر نفسش که به صورتم می خورد احساساتم غلیان می کرد.

انگشتانش را آرام روی پوستم حرکت می داد. سرم را روی سینه ی ستبرش گذاشتم. دست راستم را روی شانه اش گذاشتم و دست چپم را روی کمرش. انگشتانش به زیر تاپم حرکت کردند.چشمانم را بستم. قلبم گرومپ گرومپ به قفسه ی سینه ام می خورد. وارد خلسه ای دوست داشتنی شده بودم. ماهرانه روی موهایم بوسه می زد . موهایم را کنار زد و لاله ی گوشم را بوسید. رد بوسه هایش به صورتم کشیده شد. بوسه های داغش روی چشمانم , گونه ام , گوشه ی لبم....و خود لبم.

اعتراف می کنم که منم تشنه بودم. تشنه ی بوسیدنش. همراهیش کردم از ته وجودم. هر چند صدایی از درونم آلام می داد " تو دوستش داری , فرزادچی؟ دوست داره؟ محاله ! اگه دوست داشت رفتارش باهات درست بود. اینها همه از روی هوسه!...هوس...می شنوی؟ هوس!"

اما گوشم به این حرفها بدهکار نبود. همین هم برای من بس بود.

آروم آروم تاپم را بالا کشیدم. بدن یخ کردم به بالاترین دمای خودش رسید.

چشمانم را باز کردم. نگاهم توی نگاهش قفل شد.چشمانش برق می زد , پر از نیاز و خواهش بود.

صورتم را کنار کشیدم. نه! فرزاد به من قول دادی.

+ف...رز...اد...

نفسش را با صدا بیرون داد.

سرش را کرد توی گردنم , بوسه ی عمیقی از گودی گردنم گرفت.

_می دونم...می دونم خانومم. قول دادم... روش هستم.

خیالم راحت شد , خودم را تو بقلش با خیالی راحت رها کردم.

هر دو با حال خوشی به خواب رفتیم من از سر عشق و فرزادهم از روی هوس!

چشمانم را که باز کردم کمی طول کشید تا موقعیت خودم را بفهمم. دستانش را از دور کمرم باز کردم , تکانی خورد. بوسه ی کوتاهی روی پیشونیش زدم, از جایم بلند شدم. لباسانم را عوض کردم.

یک بولیز آستین بلند سفد با راه راههای عمودی مشکی , با شلوار برمودای مشکی , جوراب کفشی هام را هم پام کردم. موهام را بالای سرم بستم و روسری سرم کردم. برام سوال شده بود پس هورمزاد کو؟؟؟

نگاهی به خودم از توی آینه اتاق فرزاد به خودم کردم. خوب شده بودم. نگاهم به فرزاد افتاد که بیدار شده بود.

+سلام.

سرش را تکان داد. دیگه از دست رفتارهای ضد و نقیضش کلافه شده بودم.

+من دارم می رم پایین .

_صبر کن باهم بریم.

منم مثل خودش شدم. تلخ و تند و تیز!!!

پوزخندی زدم , برگشتم سمتش.

+لازم نکرده, یه وقت بهم انگ آویزونی می زنی!

توی صورتش چیزی دیده نمی شد.

رفتم پایین و مشغول آماده کردن صبحانه شدم.

خواستم از توی کمد بالای آشپزخانه , ظرف برای مربا در بیارم ولی با وضعیت پام نمی شد.

+اه , لعنتی!

_صبر کن من بهت می دم.

نگاهی بهش کردم , رفت سمت کمد. یک تی شرت جذب فیلی رنگ با شلوار مشکی اسپرت پوشیده بود.

حوله اش هم روی سرش انداخته بود.

_بیا.

+بذارش روی میز.

ظرف را روی میز گذاشت.

_نان داریم؟

+آره , می تونی بری , ممنون.

نشست روی صندلی , دستانش را زیر چانه اش گذاشت.

مشغول کارهام شدم , ولی از نگاه خیره اش خسته شدم , با حالت تهاجمی به سمتش برگشتم.

+ببین , (انگشتم را به صورت تهدید برایش بلند کردم) من حتی حوصله ی اخم و تخم ندارم. حوصله ی تیکه انداختن و فشار روی دستانم ندارم. حوصله ی هیچی رو ندارم!

از آشپزخانه رفتم بیرون.

_سلام صبح بخیر.

فرزانه بود که بیدار شده بود.

+سلام گلم , صبح توهم بخیر.

_سلام داداشی .

_سلام. خوب خوابیدی؟

_آره عالی بود.

_خسته نباشی حسنا جان.

+کاری نکردم که خسته باشم.

روسریم را روی شانه هام انداختم. هنوز نریمان بیدار نشده بود.

برگشتم توی آشپزخانه , خواهر و برادر باهم مشغول حرف زدن بودند. دیدم لپهای فرزانه گل انداخته.

نگاه چپ چپ کردم به فرزند , دستانش را بالا گرفت:

ای خدا کاری هم نکنی این طوری نگاه می کنه! داری زن دایی می شی!

ناباورانه فرزانه را نگاه کردم.

+راست می گه؟

_آره.

بقلمش کردم و بوسیدمش. اصلا قهرم با فرزند یادم رفت.

+وای فرزند, به تو می گه دایی...اوخی , جونم.

فرزانه: به تو هم می گه زن دایی.

لبخندی زدم که شاید از دید فرزانه خوشحالی بود اما هم خودم هم فرزاد می دونستیم لبخند تلخ و زهر اوریه.

همه بیدار شدند، آخر از همه هم مادر جون ، با اون صورت مغرورش .

صبحانه رو در سکوت خوردیم. من کنار فرزاد نشسته بودم.

مادر جون:

تو با دکتر ضیایی نسبتی داری؟

با شنیدن اسم پدرم ضربان قلبم رفت بالا.

نگاهی به فرزاد کردم.

فرزاد: چه طور مادر جون؟

_از تو سوال کردم که جواب می دی؟

_نه.

+خب , ما توی فامیلمون دکتر زیاد داریم.

_ دکتر ضیایی جراح معروف قلب.

اماده ی غش کردن بودم.

+بله.

چشمان سرمه کشیده شده اش را ریز کرد.

_خب!

+پدرم بودن.

_بودن؟ الان نیستند؟

نمی دونستم چی بگم.

فرزاد: مرده اند.

نگاه ناباورانه ای بهش کردم , درسته بهم بدی کرده بود اما پدرم بود...

حالم خیلی بد شد. تمام بدنم یخ کرد. مادر جون پدرم رو از کجا می شناخت.

بعد از صبحانه من توی آشپزخانه مشغول جمع کردن وسایل بودم.

_خوبی؟

+آره.

_مطمئنی؟

نگاهی گذرا بهش کردم.

+از کی تا حالا حال من برات مهم شده؟

خواست چیزی بگه اما فرزانه صدایش کرد.

_اومدم.

فرزانه: حسنا جان؟

+جانم؟

_بیا پیش ما دیگه .

+الان می ام.

نمی دونم چرا ولی از مادر جون واهمه داشتم. احساس می کردم شمشیرش را از رو بسته. کارم که تمام شد به سمت پذیرایی رفتم. کنار فرزند روی مبل دو نفره با فاصله نشستم , ولی این بازیگر قهار جلوی بقیه دستانش را دور کمرم انداخت و من را به خودش نزدیک کرد. انگار نمی فهمید با این کارهاش آدرنالین خونم را به راحتی بالا و پایین می کنه. ناخن هام را به کف دستم فشار می دادم.

فرزانه: نریمان یه دقیقه بیا.

نگاهی بهشون کردم , معلوم بود همدیگر رو خیلی دوست داشتند. آه کوتاهی کشیدم.

سرش را نزدیک گوشم آورد.

_چرا آه می کشی؟

زیر لب گفتم:

دستانت را از دور باز کن دارم خفه می شم.

اخم هاش توی هم رفت , دستانش را خیلی سریع باز کرد , منم علی رغم میل ازش فاصله گرفتم.

به گل‌های فرش خیره شده بودم. پاکت شیکی در برابرم ظاهر شد.

+این چیه؟

فرزانه: سوغاتی.

لبخندی زدم.

+وای عزیزم راضی به زحمت نبودم .

حالا تو دلم عروسی بر پا بود.

_این چه حرفیه . راستش مامان نداشت یعنی هرچی من خواستم بگیرم گفت نه نه من می خوام واسش بگیرم حالا خدا کنه خوشت بیاد.

+معلومه خوشم می اد سلیقه ی تو که حرف نداره.

یه لباس شب صورمه ای مشکی بود که از قیافه اش معلوم بود که چقدر قشنگه از جام بلند شدم و بقلش کردم پاکتی هم جلوی فرزاد گرفت یه پیراهن قشنگ با یه کروات که معلوم بود ست هم بودن فرزاد هم تشکر کرد .

نریمان: خب با اجازه تون ما بریم خونه ی پدر و مادرم یه سر بهشون بزنیم و بعد هم می ریم لواسان .

کسی مخالفت نکرد و اون دوتا با آژانس رفتن , موندیم ما 5 نفر مامان دستم رو گرفت و برد طبقه ی بالا رفتیم تو اتاقم نشستم رو تخت در ساکی رو باز کرد پر بود از لباسهای مختلف با لوازم آرایش وهر چیزی که یک زن می تونه و دوست داره که داشته باشه.

چشم هام دیگه جا نداشت بیشتر گرد بشه .

_اینارو توی این یه سال برای زن فرزاد گرفته بودم وقتی 3ماه پیش گفت زن گرفته اینقدر ذوق کردم که نگو ولی واقعا این پسر سلیقه داشته و من بی خبر بودم! امیدوارم دوستشون داشته باشی.

نشستم کنارش و محکم بقلش کردم.

+وای مامان شما خیلی خوبید بعد این همه سال تازه دارم احساس می کنم مادر دارم .

_قربونت برم خدایا مرز تشون.

+ممنون.

پدر فرزاد:

شهین بابا این عروس منو هی می قاپی خسته نشی؟ بذار یکم پیش من بمونه.

خندیدم.

+شما تاج سرید باباجون.

بعد نهار مامان و باباش هم رفتن ، من و فرزاد و مادر جون ماندیم .

فکر کنید دو تا آینه ی دق کنار من بدبخت بود. تحمل خودش سخت بود حالا یکی مغرور تر از خودش هم بهش اضافه شد.

قرار شده بود که روز محضر مادر جون و من و فرزاد از محضر بریم لواسان .

با رفتن مهمونها ، من به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

کمتر از یک هفته توی این خونه بودم. از هوای اینجا نفس می کشم. ساعدم را روی سرم گذاشتم.

در اتاق باز شد ، از ترسم سریع سیخ شدم روی تخت.

مادر جون با شک و تردید من را نگاه می کرد.

+اتفاقی افتاده؟

_من باید ازت بپرسم.

به این همه اعتماد به نفس توی صدایش غبطه خوردم.

+ها؟

اخمهاش رفت توی هم. نشستم روی تخت.

+بفرمایید تو.

همراه با عصای چوب گردوش به درون اتاق قدم برداشت. کنارم روی تخت نشست.

کمی معذب شدم.

_فکر می کنم اینجا اتاق مهمون باشه نه؟

+بله!

_پس اینجا چی کار می کنی؟

منظور سوالش را نفهمیدم.

_مگه اتاقت اتاق بقلی نیست؟

+چرا , چرا.

_پس اینجا چی کار می کنی؟

موندم چی بگم.

فرزاد: آخ مادرجون حرف دل من رو زدی.

نگاهی به فرزاد کردم.

که حرف دل تو رو زده نه؟

دروغ گوا!

ریاکارا!

دو روا!

با اعتماد به نفس داشت تند تند خالی می بست.

_مادرجون این حسنا با کثیفی دشمنه. باید سریع هر جا که شلوغ پلوغه رو جمع و جور کنه. الانم احتمالاً اینجا رو

تمیز کرده بعدشم از خستگی اینجا دراز کشیده.

مادرجون نگاهی به من کرد. لبخند کم جونی زدم.

عصایش را به زمین کوبوند.

_خیلی خب , برید می خوام اینجا استراحت کنم.

با کمک فرزاد از اتاق اومدم بیرون در رو بستیم.

_بیا باید باهم حرف بزیم.

دوباره شد همون فرزاد آهن پاره.

با تمام وجودم با عقلم دارم با علاقه ام نسبت بهش مبارزه می کنم. از سخت هم سخت تره. از زجر کشیدن بدتره. از

درد کشیدن بدتر , از رنج دیدن بیشتر!

نشستم روی تخت دو نفره اش.

کنارم نشست.

_می دونم خسته شدی اما فقط چند روز دیگه مونده. 5 شنبه همه چیز تمام می شه. اگه خواستی می تونی همون 5 شنبه بری اگه نه هم , همون روز فسق صیغه.

سرم پایین بود و به پای تو گچم نگاه می کردم. از حرفهای سرم به دوران افتاده بود. پام به شدت می سوخت. احساس خفگی می کردم. دلم می خواست برم بیرون توی حیاط چند تا نفس عمیق بکشم.

_توی این مدتی که مادر جون اینجاست , باید مواظب رفتارامون باشیم. تاییده ی ازدواجمون یا همون صیغمون مادر جون. فکر نکن چون حوصله نداشت نرفت مونده تا ببینه ما واقعا زن و شوهریم یا نه!!!

ببین می دونم برات سخته اما یکم فیلم بازی کن جلوی مادر جون. فقط یکم دیگه.

چانه ام را بالا گرفت:

منظورم را می فهمی؟

چشمانم را باز و بسته کردم.

_قبول؟

بغضم را با بدبختی قورت دادم.

+قبول.

لبخندی زد. از اتاق رفت بیرون.

روی تخت دراز کشیدم. سرم را توی بالشش فرو کردم. چند نفس عمیق کشیدم. گرمای اشکهایم را روی صورتم حس می کردم. تصمیمم را گرفتم.

با رخوت و سستی از جام بلند شدم. سرم به شدت درد می کرد , احساس می کردم یک وزنه ی چند کیلویی روی گردنمه.

به ساعت روی میز خیره شدم. نزدیکای 8 شب بود. از وقتی پایم را توی خانه ی فرزند گذاشتم هی خواب تلنبار می کنم.

موهایم را شانه کردم , حوصله ی خودم را هم نداشتم چه برسه به بقیه.

نشستم پشت میز توالت و به خودم از توی آینه خیره شدم.

صورت رنگ پریده ای از توی آینه با یه عالمه اخم بهم دهن کجی می کرد. از جام بلند شدم , تا در اتاق را باز کردم فرزند وارد اتاق شد.

خواستم برم از اتاق بیرون که گفت:

کجا؟

آب دهنم رو قورت دادم. تلخ بود عین زهرمار .

+خونه ی آقا شجاع.

بازوم را محکم گرفت.

_این طوری بری مادر جون عصبانی می شه.

عصبی دستم را از دستش کشیدم بیرون. یک قدم به سمتش برداشتم. دلم می خواست تمام دادهای عالم را یک جا سرش بزنم. ظرفیتم لحظه به لحظه تکمیل تر می شد.

+مگه من چمه؟

لبخند شیطونی زد. من را کشید سمت میز توالت . نشاندم روی صندلی.

کلافه نگاهش می کردم. بُرسم را برداشت , موهایم را با دقت شانه کرد , بعد با دقت تل نقره ای روی سرم گذاشت.

به سمت کیف لوازم آرایشم رفت.

_چشمات رو ببند.

حتی تصویراینکه یکی مثل فرزند بخواد من را آرایش کنه باورنکردنی و خنده آور بود.

چشمانم را بستم. سردی پد سایه را روی برجستگی چشمانم حس کردم , بعد هم خط چشم. حوصله ی باز کردن

چشمانم را نداشتم. به صندلی تکیه دادم.

به کارهاش ادامه داد , آخرشم خیسی رژ لب.

_چشمانت را باز کن.

چشمانم را به آرامی باز کردم. فرزند پشت سرم با لبخندی پیروزمندانه ایستاده بود. نگاهم از توی آینه به سمت

صورتم سر خورد. باورم نمی شد.

سایه ی آبی - نقره ای , ریمل سورمه ای , خط چشمی که زیبایی خاصی به چشمان خمار و مشکیم داده بود. نقص هم

داشت ولی اینقدر نبود که تو ذوق بزنه.

رژ لب براق قرمزم و رژ گونه ای متناسب با صورتم.

به سمت عطرها ی روی میز رفت. عطر محبوبم را برداشت و به طرفم گرفت. عین ربات ازش گرفتیم.

سرش را نزدیک گوشم آورد.

_خودت که بهتر بلدی کجا بزنی...پس بزن.

گلوله ی یخی درونم جا به جا شد. حرفهای چند ساعت قبلش عین قطار جلوی ذهنم ردیف شدند. حتی کارهای الانش هم برای عبور کردن خرش از پل بود.

فقط نگاهش می کردم. از اتاق رفت بیرون و برگشت توی اتاق.

لباس آبی کاربنی که رو شانه اش دو تا بند می خورد.(یه جورایی تاب مانند بود.) بلندیش تا روی ران پایم بود.روی سینه اش با پولک های آبی – سورمه ای کار شده بود , از زیر سینه پیلی های ریز می خورد و تا پایین ادامه پیدا می کرد.

ابروهایم بالا رفتند.

+این چیه؟

_لباس!

+من نمی پوشم.

در اتاق را بست. به سمتم آمد کنارم زانو زد.

_چرا نمی پوشی؟ قبلا که باز تر از ...

دستم را بالا گرفتم , که دیگه ادامه نده.

+آره...قبلا احمق بودم , بدتر از این هم می پوشیدم.اما الان!

بوسه ی کوتاهی روی گونه ام زد.

_جون بهارکت بیوش.

+هه بهارکی وجود نداره.

_جون هر کی دوست داری ناز نکن دیگه.

دوست داشتن؟ من چه کسی را دوست دارم؟ اسم فرزند بلد شده جلوی ذهنم قرار گرفت.

+من جلوی مادر جون خجالت می کشم.

بلند خندید , بینیم را تکانی داد.

_آخه خانومی رو شدن نمی خواد. من خودم پیشتم.

واقعا این جواب چه ربطی داشت؟؟؟

همان طور نشسته بودم . از جایش بلند شد دستانش را روی دو شانۀ ام انداخت کمی خم شد.

_می خوامی کمکت کنم؟

چشم غره ای بهش رفتم.

+نخیر , بیرون لطفا!

از اتاق رفت بیرون. لباسم را عوض کردم. داشتم خودم رو توی آینه برانداز می کردم که در اتاق باز شد.

+بلد نیستی در بزنی؟

فقط نگاهم می کرد.

پوفی کردم و خواستم از کنارش رد شوم.

_عطر نزدی که!

+به تو چه؟ دوست ندارم.

مطمئنا اگه مادر جون نبود این همه انعطاف از خودش نشان نمی داد.

شیشه ی عطر م را آورد خیلی با دقت به گردن و مچ دستانم عطر زد. سرش را خم کرد روی گردنم نفس عمیقی کشید.

مادر جون:

فرزاد؟

سریع خودش را جمع و جور کرد. دستانم را گرفت و باهم به پایین رفتیم. مادر جون روی مبل نشسته بود و کتاب می

خواند.

+سلام.

سرش را بالا گرفت با دیدنم عینکش را جابه جا کرد.

_سلام.

_مادر جون کاری داشتید؟

_نه دیگه .

خواستم چایی بریزم اما فرزاد مثل همسرهای نمونه گفت:

نه عزیزم , تو به اندازه ی کافی زحمت کشیدی.

زهر خندی زدم که از چشمان مادر جون دور نماند.

_بچه ها وسایلتون را آماده کنید تا فردا بعد از محضر بریم.

کمی جا به جا شدم. حرفی تو ذهنم می چرخید.

+امم, نمی دونم فرزاد جان بهتون گفته یا نه؟

تو صورتت دقیق شد:

چی رو؟

+من برای قراری باید فردا برم جایی. امکان تغییر دادن زمانش هم نیست.

اخمهای مادر جون تو هم رفت.

فرزاد کنارم نشست. نگاهش نکردم اما عصبانیتش را حس می کردم.

_یعنی چی؟ فرزاد؟

فرزاد_حسنا؟

تو عمق چشمان قهوه ایش خیره شدم با درد , رنج , پراز گلگی.

+من که بهت گفته بودم عزیزم.

عزیزمش را با لحن مسخره ای گفتم ولی نه اون طوری که مادر جون بفهمه.

_نمی شه , فردا باید باشی چون جشنی گرفتیم , قراره توی اون جشن تو به فامیل معرفی بشی.

به فرزاد نگاه کردم , معلوم بود خودش هم خبر نداره.

+اما...

عصای مسخره اش را به زمین زد.

_همین که گفتم.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

+تو...تو چرا به من نگفتی؟

اخمهایش توی هم بود.

_ برای اینکه خودمم نمی دونستم.

+ ولی من فردا می رم.

با حرص بهم خیره شد.

_ تو تا سه شنبه زن من هستی. فهمیدی؟

+ آخه من با این پا؟

_ نگران نباش دیگه خوب شده , مطمئن باش. دو روز جلوتر اشکالی نداره گچش را باز کنی.

+ هوففففف.

_ بلند شو بریم بخوابیم.

+ شام نمی خوری؟

_ نه .

من هم گرسنه نبودم , مثل جوجه اردکهای زشت دنبالش راه افتادم. به سمت اتاق خودم رفتم.

_ از این طرف.

+ چرا؟

_ تو مادر جون من را می شناسی؟

+ نه , خب که چی؟

_ نمی شناسیش ولی من می شناسم. پس بیا بریم.

دلهم می خواست کله ام را بکوبونم توی دیوار , اینقدر از دستش دلخور بودم که دلهم باهاش صاف نمی شد.

کمی پشت در ماندم دو دل بودم برم تو یا نه!

در رو باز کردم دیدم چراغ اتاق خاموش بود و فقط آباژور کنار تخت روشن بود. بدون پیراهنش روی تخت دراز کشیده.

لباسم را با تاپ تک بند سبز یشمی با شلوارکش عوض کردم. آرایشم را پاک کردم. آروم کنارش با فاصله دراز کشیدم. تکانی خورد. پشتم را بهش کردم و پتو را تا زیر گلوام بالا کشیدم. خوابم نمی برد , به برنامه هایی که بعد از رفتنم از خانه ی فرزند کشیده بودم فکر می کردم.

چند هفته ای بود که دنبال انتقالیم به یک شهر دیگه بودم. این مدت هم به خاطر پام نیکو (دوست دانشگاهم) دنبال کارهایم بود. تمام پروژه های شرکت مهران را هم انجام داده بودم تا مشکلی پیش نیاد. منتظر بودم تا ببینم به کدام شهر انتقالی پیدا می کنم.

بالاخره با هر بدبختی بود خوابم برد. نصف شب با صدای باز شدن در اتاق از خواب پریدم.

خبری از فرزند نبود. اما صدای عق زدنش می اومد. با ترس و نگرانی از اتاق بیرون رفتم. برق دستشویی روشن بود.

+فرزاد؟

خواستم برم جلوتر که در دستشویی رو بست.

صدام را بلند تر کردم.

+فرزاد؟ ...چی شدی؟ فرزاد؟

مادر جون:

چی شده؟

سرجام سیخ شدم.

+شما بید؟ ترسیدم.

_می گم چی شده؟

+نمی دونم یهو حالش بد شد.

_فرزاد؟

_حالم خوبه مادر جون.

الهی بگم چی بشی جواب مادر جونت رو می دی ولی جواب من را نمی دی!

_برو براش چایی نبات بیار. یک ذره هم عرق نعنا بریز توش.

این پای منم قوز بالا قوزه. رفتم پایین چایی ساز را زدم براش چایی نبات و عرق نعنا آماده کردم. بردم براش بالا ولی

هنوز توی دستشویی بود.

_حتما مسموم شده!

+آخه چیزی نخورده.

مادر جون چراغ راهرو رو روشن کرد. نگاهی به من کرد.

وای خاک تو سرم این چیه پوشیدم .

_فرزاد مادر بیا بیرون.

_حسنا؟

ناخودآگاه گفتم:

جانم؟

_یه لباس برام بیا.

براش یک تی شرت لیمویی و شلوار اسپرت ورزشی مشکی و حوله بردم.

در زدم.

_برو تو ، این حال تن کردن لباس نداره.

وای دلم می خواست این مادر جون فرزاد را خفه کنم. در مورد ما چی فکر کرده؟

+آخه ...

_گفتم برو.

در دستشویی رو باز کردم.

+فرزاد بیا.

_من می رم تو اتاق ببرش توی اتاقتون .

هوففف از دست مادر جون.

چشمم به فرزاد افتاد رنگش پریده بود .

+خوبی؟

_آره.

زیر بازوانش را گرفتم و کمکش کردم بریم توی اتاق. روی تخت دراز کشید. صورتش را شسته بود با حوله خشک

کردم. لباسش را تنش کردم.

چایی نبات را با قاشق ریختم توی دهنش.

+چت شد یهو؟

_عصبیه.

+عصبی؟

_آره.

اینکه چرا عصبانیه رو می فهمیدم. دلش می خواست زودتر من برم ولی با این کار خانواده اش عملاً باعث حرف و حدیث می شدند. یک ساعتی بالای سرش بودم تا خوابش ببره. پتو رو کشیدم روش و کنارش دراز کشیدم.

صبح با صدای در اتاق هر دو از خواب بیدار شدیم. در اتاق را باز کردم.

+سلام.

_سلام... شماها هنوز خوابید؟

+مگه ساعت چنده؟

_ 8!

اوهو , همچنین می گه انگار ساعت چنده!

فرزاد: سلام قربونت برم. الان آماده می شم بریم.

_بدو .

_چشم برید شما .

روی تخت نشستم.

_من و مادر چون می ریم محضر. تو هم یه سری وسیله برای این یک روز و نصفی بردار.

سریع آماده شد و رفت پایین. خون خونم را می خورد.

لباسم را عوض کردم . ساکی را گذاشتم وسط تخت . پیراهن دکلمته ی عسلی ای که هورمزاد برای اون مهمانی مسخره بهم داده بود را برای مهمونی شب برداشتم . صندل مشکی پاشنه بلندم را هم برداشتم. چندتا لباس هم برداشتم. می خواستم برای فرزاد هم لباس بردارم اما یاد چند روز پیش افتادم.

زنگ زدم آژانس برای بیمارستان تا گچ پام را باز کنم. حوصله ی فرزاد رو نداشتم.

سریع آماده شدم. با اومدن آژانس سوار شدم , به بیمارستان که رسیدم نفس راحتی کشیدم . دیگه باید با این وزنه خداحافظی می کردم.

پرستار اتاقی را بهم نشان داد تا منتظر دکتر باشم. روی تخت نشستم.

دکتر جوانی وارد اتاق شد.

_ شما گچ پاتون رو می خواهید باز کنید؟

+بله... فقط یه جواری باز کنید که نقاشی هاش از بین نره.

لبخندی زد , دست به کار شد.

_ تنها اومدید؟

+چه طور؟

_ همین طوری پرسیدم!

+بله تنها اومدم.

گچ را باز کرد.

_ خیلی به پاتون فشار نیارید.

+حتما... منون دکتر.

_ خواهش می کنم.

سریع برگشتم خانه , ماشین فرزند توی پارکینگ بود. در خانه رو باز کردم.

+سلام.

مادرجون آماده روی مبل با یک چمدان نشسته بود.

+فرزند کو؟

_ تو اتاق. گچ پات رو باز کردی؟

با لبخند جواب دادم.

+بله, راحت شدم.

_ خوبه , سریع آماده شو بریم.

سری تکون دادم , احساس آزادی می کردم حس خوبی بود. از پله ها با شور و هیجان بلند رفتم بالا.

فرزند به چهارچوب در ایستاده بود و دستانش را بقل کرده بود. به آرامی سلام کردم.

_سلام , صبر می کردی خودم می بردمت باز کنی.

+نیاز به تو نبود. خودم رفتم.

وارد اتاقم شدم. یه دست لباس برداشتم و پریدم تو حمام.

داشتیم حوله ام را تنم می کردم که فرزاد به در حمام.

+الان می آم.

_گوشیت زنگ می خوره.

+خب برش دار.

_الو؟

....

_بله دستش بند ه.

....

_حسنا؟

+کیه؟

_می گه نیکو ام.

سریع پریدم بیرون و گوشی را ازش گرفتم.

+الو؟

_سلام خوبی؟

+سلام گلم , قربونت تو خوبی؟

همش نگران بودم چیزی به فرزاد گفته باشه.

_منم خوبم , این آقاهه کی بود؟

+اقاهه؟

نگاهی به فرزاد کردم که کنجکاو من را نگاه می کرد.

+از اقواممه.

_آها , ببین من با مدیر گروه حرف زدم.

+خب خب.

_هیچی دیگه می گه سه تا شهر می تونی انتقال پیدا کنی.

+ببین صبر کن , من خودم باهات تماس می گیرم. اوکی؟

_نمی تونی حرف بزنی؟

+دقیقا!

_اوکی , منتظرم پس.

+خیلی لطف کردی.

_قابل تو رو نداشت.

بدون توجهی به فرزندم تو اتاقم . یک شلوار جین مشکی با پالتوی سفید تنگ و خوشدوختم تنم کردم . شال بافت شیری رنگم هم سرم کردم. موهام هم مثل همیشه فر و مجعد خشک شدند را بالای سرم با کلیپس جمع کردم. آرایش ملایمی کردم. عطر هم زدم.

به اتاق فرزندم داشت در ساک را می بست.

+من حاضرم.

سرش را تکان داد. نگاهی خریدارانه بهش کردم. بافت نباتی که خیلی قشنگ بود با شلوار جین .

_بریم.

باهم از پله ها پایین رفتیم. مادر جون داشت نشسته چرت می زد.

_مادر جون؟

چشمانش را باز کرد.

_بریم قربونت برم.

مادر جون جلوتر از ما راه افتاد. بعد من بعد هم فرزندم. قبل از اینکه من تعارفی بکنم بهش مادر جون عقب نشست.

+مادر جون بفرمایید جلو.

فرزندم داشت در خانه رو می بست.

_ جای زن همیشه پیش شوهرشه!

نشستم صندلی جلو. فرزاد هم ساکها را توی صندوق عقب گذاشت.

_ بریم؟

_ بریم دیگه دیر شد.

بالاخره به سمت لواسان راه افتادیم . هنوز به تجریش نرسیده مادر جون خوابش برد. مشغول تماشای بیرون بودم.

_ پات درد می کنه؟

+ نه.

با سرعت رانندگی فرزاد 2 ساعته رسیدیم به مقصد.

مادر جون زودتر از ما رفت داخل خانه. من منتظر فرزاد بودم. یک پیرمرد اومد سمت ما.

_ سلام آقا.

_ سلام خوبی؟

_ خداروشکر... سلام خانم.

+ سلام.

_ بفرمایید من می آرم.

فرزاد به سمتم اومد. دستانش را دور بازوم انداخت. باهم به سمت خانه ی ویلایی مقابلمون راه افتادیم.

با ورود ما به ساختمان اعضای خانواده اش به استقبالمون اومدند.

مامان: فرزاد جان ، یکی از اتاقای بالا را براتون آماده کردم. آقا مجد ساک فرزاد و حسنا جون رو ببر همون اتاقی که گفتم.

_ چشم خانم.

_ شماها هم برید استراحت کنید. تا نهار.

نگاهی به فرزاد کردم داشت با لبخند به مادرش نگاه می کرد. دستش را به طرفم گرفت. دستانش را گرفتم.

باهم رفتیم طبقه ی بالا آقا مجد در یکی از اتاقها رو باز کرد.

_ برو تو.

وارد اتاق شدم. خیلی با سلیقه چینده شده بود. یک تخت دو نفره با روکش بنفش بادمجونی با طرحهای نقره ای. پردهای حریر با رنگی ملایم که به اتاق فضای رویایی خاصی داده بود.

فرزاد در اتاق را بست. لباسش را در آورد در ساک را باز کرد. یک شلوار راحتی در آورد. سرم را انداختم پایین تا لباسش را عوض کنه. بعد روی تخت دراز کشید.

_چرا لباسات را عوض نمی کنی؟

یک بولیز آستین سه ربع خاکستری تیره با خال خالهای صورتی تنم کردم. شلوار برمودای خاکستری هم پام کردم. کلیپس موهام را باز کردم، تکانی به موهام دادم. در ساک را بستم. فرزاد زیر پتو خوابیده بود.

گوشیم را برداشتم و رفتم توی دستشویی توی اتاق، شماره ی نیکو رو گرفتم.

+الو؟

_سلام حسنایی.

+سلام نیکو جون، زود تند سریع بگو.

_باشه، گفتش دوشهر با در خواستت موافقت کردند یکی کرمانشاه یکی هم ارومیه.

+از کی می تونم برم؟

_گفت آخر هفته ی دیگه باید بری. فقط خوابگاهت جور نشده.

+ای بابا.

_جون من واسه ی چی می خوای بری یه شهر دیگه؟

+بی خیال شرایطم این طوری ایجاب می کنه.

_حالا کی می آی؟

+شنبه دانشگاهم.

_باشه. فقط یک سری مدارک باید بیاری برات اس می کنم.

+قربونت برم.

_خدانکنه.

گوشی را قطع کردم. و رفتم بیرون. فرزاد به تاج تخت تکیه داده بود.

_ حرف زدنت تمام شد؟

جوابش را ندادم. فکر نکنید که بی خیالش شدم. درگیرشم با هر دیدنش با هر نفس کشیدنش. اما باید سرد باشم. تلخی کنم تا دوریش برام راحت تر باشه.

نشستم روی زمین و به شופاژ توی اتاق تکیه دادم . سردم شده بود.چشمانم را بستم.

گرمای عجیبی اطرافم حایل شد. چشمانم را باز کردم توی آغوش فرزاد بودم.

_ چرا دلخوری؟ چرا دیگه حسنا قبل نیستی؟

خودم را محکم بهش فشار دادم , می ترسیدم این آغوش تمام بشه.

_ حسنا؟ قهری؟

آروم گفتم:

نه...

_ تمام شد دیگه , همش 5 روز دیگه مونده.

+آره .

چشمکی زد.

_ بخوابیم؟

+خوابم نمی آد.

_ ولی من خسته ام دیشب که همش بیدار بودم.

+خب برو بخواب.

_ تو هم بیا.

روی تخت دراز کشیدیم. من را توی بقلش کشید. سرم را روی بازوانش گذاشتم . صدای قلبش را می شنیدم.

سروش را روی سرم گذاشت و مشغول بازی با موهام شد.

با متوقف شدن حرکات دستانش فهمیدم به خواب عمیق رفته. سعی کردم از جام بلند شم اما حلقه ی دستانش را محکم کرد.

_ بگیر بخواب دیگه.

+خوابم نمی آد.

_شب به همین نیم ساعت خواب غبطه می خوری.

+مگه شب قراره چی بشه؟

_اتفاق خاصی قرار نیست بیفته.

+راستی فرزاد؟

_هوم؟

+چرا هورمزاد نیومد؟

_اون اهل این رسم و رسومات نیست.

+چرا اون ازدواج نمی کنه؟...چرا مادرت و پدرت این شرط را فقط برای تو گذاشتن؟

_اولا این شرط را مادر جون گذاشته دوما هورمزاد مثل من عشقش را خاک نکرده.

+عاشق شده؟

چشمانش را باز کرد و بلند بلند خندید.

_فکر کن ...هورمزاد!!!

یک مشت به بازوش زدم. توی جام دولا شدم ولی با فشار دستانش دور کمرم دوباره پرت شدم روی تخت. پاهایش را دورم قلاب کرد.

_بگیر بخواب.

+بابا خوابم نمی بره.

_برات لالایی بخونم؟

+مگه بچم؟

_نیستی؟

به حالت قهر صورتم را برگردونم.

_الان مهندس کوچولو قهر کردی؟

+چه فرقی برای شما دکترا داره.

_واسه ی من که داره.

گازی از لیم گرفت , جیغم رفت هوا.

بیهو در اتاق باز شد و مامان و فرزانه اومدند تو. از خجالت در حالت فوران بودم.

بیچاره ها با دیدن ما تو اون وضعیت سریع رفتند بیرون. فرزاد به زور خنده اش رو می خورد.

+همش تقصیر توئه, الان در موردمون چی فکر می کنند!

_خب بکنند زن و شوهریم دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم.

_بگیر بخواب بابا , بی خیال.

به ناچار دراز کشیدم. فرزاد پتو رو روم انداخت , خودش هم کنارم دراز کشید.

_فرزادجان؟ داداش؟

چشمانم را باز کردم. فرزاد سرش را روی شانه ام گذاشته بود. آروم روی شانه اش زدم.

+فرزاد؟

_ها؟

+فرزانه صدات می کنه.

_بله؟

_داداش ناهار آماده است.

_باشه.

از روی تخت بلند شدیم. فرزاد رفت توی حمام . منم موهام را شانه زدم و مشغول بافتن شدم. آرایشم را درست کردم.

خط چشمی کشیدم. رژ لب صورتی کمرنگی زدم. لباسم را مرتب کردم. شال چروکی هم تنم کردم. فرزاد هم از حمام

بیرون آمد. پیراهن چهارخونه ای پوشید با جین آبی . حوله اش را انداخت روی سرش و موهاش را خشک کرد.

باهم رفتیم پایین. همه منتظر ما بودند.از مامان و فرزانه خجالت می کشیدم , اون بیچاره ها اصلا به روی خودشون نمی

آوردند, ناهار را خوردیم.

مادر جون: مهمونی ساعت 4 شروع می شه. برید زودتر آماده بشید.

نگاهی به فرزندم که با بی قیدی مشغول ور رفتن به موبایلش بود.

دوباره با فرزندم برگشتیم توی اتاق. فرزندم مشغول در آوردن لباسش از توی کاور شد. منم لباسم را در آوردم. فرزندم برای کاری رفت بیرون. منم از فرصت استفاده کردم، سریع لباسم را در آوردم و دکلمته ی عسلی ام را تنم کردم. اما... امان از این زیپ لباسها. مگه بسته می شد.

یهو در اتاق باز شد و فرزندم اومد تو. با دیدن من اومد سمتم.

برگرد ببینم.

برگشتم. انگشتانش به پوستم می خورد و حالم را دگرگون می کرد. با بالا آمدن زیپ لباس قلبم بالا می اومد. زیپ را بالا کشید بعد کمر بندش را برام بست.

توی نگاهش هیچ چیزی وجود نداشت. خودش هم لباسانش را پوشید. با من ست کرده بود. خواست از اتاق بره که موبایلش زنگ خورد. رفت داخل ایوان و مشغول حرف زدن شد. منم با سشوآر به جون موهام افتادم. وقتی خوب لخت شد با دقت بالای سرم جمع کردم به صورت گوجه ی بزرگ بعد با یک قسمت از موهام که بافته بودم یک دور، دور گوجه قرار دادم. فرقمم کج کردم.

حالا نوبت آرایش بود!

اول سایه ی قهوه ای - خردلی زدم. بعد خط چشم خوجلی کشیدم. ریمل هم زدم که مژه های پرپشتم را بهتر کرد. بعد نوبت رژ لب بود؛ رژ لب مسی رنگی زدم. رژگونه ی متناسبش را هم زدم. عطر هم زدم. منتظر اومدن فرزندم تا باهم بریم پایین.

مشغول قدم زدن توی اتاق شدم.

بریم.

ایستادم با دیدنم رنگ نگاهش تغییر کرد.

-یه لحظه صبر کن.

از توی کیف چرمش یه جعبه در آورد. درش را باز کرد و سرویس طلای ظریفی را در آورد. به گردنم انداخت. دستبندش را هم دستم کرد. گوشواره هاش هم گوشم کرد.

حالا بریم.

+صبر کن ببینم این مال کیه؟

_مال همون کسی که الان توی گردن و دست و گوشه اش.

+من؟

_ظواهر که این را می گه.

لبخند عمیقی زدم. با دو قدم خودم را بهش رسوندم. با این کفش تقریبا هم قد شده بودیم. بوسه ای نرم به صورتش زدم.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

_بریم خانوم؟

با رضایت گفتم:

بریم دکی جون.

با هم از اتاق رفتیم بیرون. مردها توی سالن پایین بودند و خانمها توی پذیرایی. می دونستم اهل این کارها نیستند و مهمونی هاشون مختلط اند ولی نمی دونم چرا این بار ناپرهیزی کرده بودند!

فرزانه و مامان با دیدن ما شروع کردن به کل کشیدن. همه دورمون جمع شدند.

دستانم را دور بازوان محکم همسر عاریه ایم حلقه کرده بودم. فرزاد کمی پیشم ماند و بعد رفت.

هر کس یک نگاهی بهم داشت یکی تحسین یکی حسرت یکی نفرت!

مشغول حرف زدن با فرزانه بودم که صدای موزیک بلند شد. واقعا تحریک برانگیز بود. همراه فرزانه مشغول شدم. یهو صدای کل همه جا پر شد.

فرزانه ازم فاصله گرفت و فرزاد جای فرزانه رو گرفت. دستانم را روی شانه اش گذاشتم و دستانش را روی کمرم گذاشت.

با هر حرکت از خود بی خودتر می شدم. نگاهش به لبهام قفل شده بود خدا خدا می کردم حسم اشتباه باشه.

آهنگ قطع شد.

مادرجون: فرزاد جان ببوسش دیگه!

فرزاد صورتش را نزدیک صورتم کرد و پیشونیم را بوسید.

مادرجون: حالا حسنا تو ببوسش.

دفعه ی اولم نبود ولی تمام بدنم می لرزید. گونه اش را بوسیدم.

مهمونی تا آخر شب طول کشید توی قسمت مچ پام احساس درد می کردم. وقتی همه رفتند من بدون اینکه منتظر فرزاد بشم رفتم توی اتاقمون. شب خوب و پر از خاطره ای بود. اما همراه بغض.

کفشهایم را در آوردم. درد مچ پایم امانم را بریده بود. زیپ لباسم را پایین کشیدم. در اتاق باز شد , قلبم گرومپ گرومپ به سینه ام کوبیده می شد. دستم را محکم روی لباسم گذاشتم.

فرزاد وارد اتاق شد. بدون توجه به من لباساش رو عوض کرد. منتظر شدم دراز بکشه ولی نشسته بود و بر و بر به من خیره شده بود.

+چرا نمی خوابی؟

_منتظرم تو هم بیای.

پوزخندی زدم.

_حرف بی خودی زدم؟

+نمی دونم , خودت چی فکر می کنی؟

_من الان فکر نمی کنم می خوام عمل کنم.

+حالت بده ها!

_شدیدا!

+بگیر بخواب پس.

از جاش بلند شد. دستانم را از روی لباس برداشت لباس کمی سر خورد . خون به پوستم هجوم آورد. پوست بلوریم به من چشمک می زد چه برسه به فرزاد.

بوسه ای روی سینه ام زد.

_یکم امشب شیطونی کنیم؟

شیطونی؟؟؟؟ نه!

+فکر کنم خیلی خسته ای , برو بخواب.

عین پسریچه های تخس گفت:

نچ , اول شیطونی بعد خواب.

هلش دادم عقب , اخمهام رفت توی هم. من هم می خواستم اما نه با این وضع , نه تا وقتی که فرزند از من برای ارضای هوسش استفاده کنه.

_اذیت نکن دیگه.

+تو نکن... اصلا من می رم بیرون می خوابم ها.

قبل از هر کاری که ازم سر بزنه , سرم را بین دو دستانش گرفت , نگاهش روی لبانم قفل شد. سرش را نزدیکم کرد , خیلی شیک لبانش را روی لبانم قرار داد و حرکاتش را باهام تنظیم کردم. دستانش به پشت سرم رفت. گیره ی موهام رو باز کرد. موهای لخت شدم دورم ریختند.

دستانش به سمت لباسم سر خورد. تکانی خوردم.

صورتش رو دور کرد.

_شیطونی نکن ... من قبلا همه جور ت رو دیدم. پس راهبه نشو واسه من

زیپ لباسم را کامل باز کرد. لباسم سر خورد و افتاد روی زمین . از خجالت تمام بدنم گر گرفت.خودم را توی بقلش پنهان کردم. کمی بعد خواستم از دستانش فرار کنم اما من را توی یک حرکت بلند کرد و روی تخت قرار داد.

زمزمه های عاشقانه ای رو می گفت که توی مخیله ام هم نمی گنجید که فرزند روزی بهم یک چنین حرفایی رو بزنه...اما خب همش هوس بود. یک راه برای رسیدن به خواسته اش. برای تامین نیازهایش.

عقلم بهم اخطار می داد. فرزند داشت خط قرمز بینمون را رد می کرد.

با صدایی لرزون صدایش کردم.

+خوا...هش می کنم. تو قول دادی.

تمام التماسم را ریختم توی چشمانم. برعکس چشمان من , چشمانش پر از نیاز بود پر از خواستن.

زیر لب فقط دعا می خواندم.

نمی دانم چی شد که دستانش از دورم شل شد. من هم سریع ازش فاصله گرفتم. اولین چیزی که دم دست بود تنم کردم. کلافه نشست لبه ی تخت. من هم اون ور لبه ی تخت نشستم.

نه فرزند , تو من رو به خاطر خودم نمی خواهی. پس نه! حتی اگه درصدی احتمال می دادم من را برای خودم می خواهی امشب باهات راه می اومدم. حتی اگه برای همیشه تنهام می داشتی.

کمی که گذشت روی تخت در دور ترین نقطه ازم دراز کشید , قلبم تیر کشید.

من هم دراز کشیدم. ولی درد پام خواب را از چشمانم ربوده بود.

ساعدهش را روی صورتش گذاشته بود. با صدای گرفته ای گفت:

پات درد می کنه؟

+آره خیلی.

توی جاش نشست. بدون حرفی چراغ آباژور را روشن کرد. از اتاق رفت بیرون و با یک کرم پیروکسی کام اومد تو اتاق. پایین تخت نشست. میج پام را گرفت و شروع کرد به ماساژ دادن. دردش بهتر شد.

_بهتر شدی؟

+اوهوم.

_حالا دیگه بخواب, فردا بر می گردیم.

از روی تخت بلند شد و رفت بیرون. حتی ذره ای از اینکه توی ذوقش زده بودم پشیمان نبودم. این حق مسلم بود , حق مسلم هر زن!

پتو را کشیدم روی خودم , به خواب رفتم.

صبح با زنگ موبایلم بیدار شدم.

+بله؟

مهران: سلام آجی جون , گل باجی جون.

روی تخت نشستم.

+سلام , خوبی؟

_از احوال پرسی های شما!

+لوس نشو دیگه.

_خیلی خب بابا.

نگاهی به اتاق کردم , فرزند نبود.

+کاری داشتی؟

_ای خدا! خواهرم بود خواهرای قدیم.

+مهران من را از خواب بیدار کردی اینها رو تحویلیم بدی؟

_ بد اخلاق شدی... خیلی خب گفتم فردا می آم دنبالت بریم گچ پات را باز کنیم.

+باز کردم.

_جدی؟ کی؟

+دیروز.

_چه بی خبر!

+هول هولکی شد . مرسی همین قدر که یادت بود برام ارزش داره.

_خیلی خب پس فردا اول وقت توی شرکت می بینمت.

+فردا؟ من باید برم دانشگاه.

_چرا؟

+یک سری کارای اداری .

_آها...باشه پس حتما یک سر بزن به شرکت .

+سعی می کنم.

_سلام برسون به فرزند.

+چشم. خداحافظ

_خداحافظ

از روی تخت بلند شدم. نگاهی به لباسم کردم. یکی از تی شرتهای فزاد تنم بود. سریع لباسم را عوض کردم. یک تونیک بلند با جوراب شلواری ، جوراب کفشی هام را هم پام کردم. موهام را جمع کردم. شالی انداختم روی سرم. در اتاق را باز کردم.

آقا مجد توی راه رو بود.

+سلام ، صبح بخیر.

_سلام دخترم.

+فرزاد را ندیدی؟

_تو حیاطه.

رفتم تو حیاط نشسته بود روی صندلی , داشت موزیک گوش می کرد.چشمانش را بسته بود.
دستم را روی شانه اش گذاشتم.چشمانش را باز کرد. چشمان خوشگل قهوه ایش به سرخی می زد.
+سلام صبح بخیر.

دستم را گرفت و من را روی پایش نشوند.اولین باری بود که روی پاهاش می نشستم.
_صبح تو هم بخیر.

موزیک را قطع کرد. شالم را انداخت روی شانه ام. دسته ای از موهایم را به بازی گرفت.
_دیشب...

+بیا فراموش کنیم.

هر دو ساکت بودیم.

+خب کی بر می گردیم خانه اتون؟

ابروهاش پرید بالا.

_خسته شدی؟

+نه , ولی کار دارم. وسایلم را باید جمع کنم , خانه رو تمیز کنم. غذا بپزم برات.

_خب همین الان می ریم.

+الان؟

_آره.

+الان که همه خوابند...زشته.

_ما اهل این طور حرفها نیستیم.

شانه ای بالا انداختم , خانواده اتن خاص اند.

نیم ساعت بعد به سمت خانه راه افتادیم. با رسیدن به خانه , فرزند ساک را برد تو اتاقش .

منم سریع صبحانه آماده کردم. برای نهار هم کوکو سبزی پختم.

+فرزاد؟

_بله؟

+بیا صبحانه بخور.

با اومدن فرزاد به آشپزخانه , من هم به اتاقم رفتم دست به هیچ کدوم از سوغاتیام نزددم در ساک رو بستم و گذاشتم گوشه ی اتاق , اینها برای عروس واقعی این خانواده بود. ولی برام سوال شده بود که چه جوری به حرف فرزاد اعتماد کردند ما که عقد محضری هم نکرده بودیم . شروع کردم به جمع کردن وسایلم یکم اولش گیج شدم نمی دونستم کدوم چیز رو با پول فرزاد خریده بودم کدوم رو با پول خودم به هر حال یه ساک گذاشتم وسط اتاق و هر چیزی که می دیدم مال خودمه رو پرت می کردم داخلش , دو ساعتی گذشت اتاقم جمع و جور شد یه ساک وسط اتاق بود , که وسایلم توش ولو بود حوصله نداشتم تمیزش کنم تا روز موعود وقت داشتم .

برای سرگرم شدن , جزوه های دانشگاهم را ریختم دورم و مشغول خوندن شدم. بعد از ناهار فرزاد رفت بیمارستان , شیفت شب بود.

صبح با آلارم گوشیم از خواب بلند شدم , مانتوی مشکی ام را تنم کردم. مقنعه ام را سر کردم. شلوار جینم را پام کردم. کوله ام را برداشتم و سریع پله ها رو پایین رفتم.

میز صبحانه را برای فرزاد آماده کردم.

در ورودی خانه را که باز کردم مهران را که به ماشینش تکیه داده بود , دیدم. شاخکهام تکان خوردند.

دستش را روی پیشونیش به معنی سلام تکون داد.

+سلام! اینجا چی کار می کنی؟

_اومدم اسکورتت کنم.

+اوهو, عرق شرم بریزم یا سوار ماشین بشم؟

_تو و خجالت؟

+مگه من چمه؟

_بیا سوار شو , یه ذره دیگه پیش بریم من را کله پا می کنی.

خندیدم.

+اصولا این یک قانونه "با خانمها در نیفت." افتاد استاد؟

_البته_____ه.

سوار ماشین شدیم , در دانشگاه نگه داشت.

_من کی پیام دنبالت؟

+نمی خواد بیای , من با دوستمم.

_همون که اسمش نیکو بود؟

+اره.

_می آی شرکت بعدش دیگه؟

+احتمالا.

_باشه .

+خیلی ممنون. مرسی که هستی داداشی جونم.

_خواهش آجی خولم.

با کیفم زدم تو بازوانش.

به سمت دانشگاه رفتم. با پاهای خودم.

نیکو روی نیمکت منتظرم بود.

+سلام عشقم.

_سلام دیوانه.

+ممنون واقعا! چه خبرا؟

_سلومتی. بریم؟

+بریم.

_مدارکات رو آوردی؟

+آره. ببخشید خیلی توی زحمت افتادی.

_آره والا. خوب شد گفتی.

+بچه پررو.

_دست پرورده ایم.

+هی روتو برم هی.

اینقدر کل کل کردیم تا رسیدیم به دفتر مدیر گروه تا ظهر مشغول کارهایم بودم. بالاخره انتقالیم به ارومیه جور شد.

+آخیش. راحت شدم نیکویی.

_خیلی نامردی حسنا.

+چرا؟

_داری می ری من تهنا می شم.

دستانش را محکم گرفتم.

+آخه قربونت برم این چه حرفیه؟ من هیچ وقت دوستانم را یادم نمی ره.

محکم بقلم کرد. درسته دو - سه ماه بود باهم آشنا شدیم ولی باهم آخت شده بودیم.

+تو که شرایط من را نمی دونی...امیدوارم هیچ وقت هم نفهمی.

تا عصر باهم بودیم.بعد از دانشگاه رفتم شرکت.

با مهران و بقیه ی مهندسها راجع به طراحی نرم افزار امنیتی شرکتی بحث کردیم.

نزدیکای ساعت 6 کارم تمام شد , بعد اصرارهای مهران برای رسوندنم به خانه بالاخره موفق شدم خودم تنهایی به خانه برگردم.

برای خودم می چرخیدم , دلم گرفته بود , از دست رفتارهای فرزند عصبی و ناراحت بودم. از کار دنیا در عجب بودم که

حتی چند ماه خوشبختی من را نمی تونست تحمل کنه . به خودم اومدم دیدم ساعت 8 شبه سریع با یه دربست

برگشتم خونه وارد خونه که شدم دیدم روی کاناپه دراز کشیده بود. اروم رفتم بالا در اتاق رو بستم و لباسام رو عوض

کردم و روی تخت دراز کشیدم با موبایلم ور می رفتم که در اتاق باز شد چشمهام رو بستم.

_الان یعنی خوابی؟

+برو بیرون خسته ام.

_نمی رم چی کار می خوای بکنی؟

+نرو به جهنم.

پتو رو کشیدم روی سرم و با موبایلم ور رفتم پتو رو کشید کنار نشست کنارم .

از جام بلند شدم دستم رو گرفت.

+ول کن دستمو.

_می خوام حرف بزnm بشین.

+مهم نیست برام برو با یکی دیگه که مثل خودته حرف بزnm.

با التماس گفت:

بشین...خواهش می کنم.

این شد یه چیزی!

نشستم دسته گل رزی رو گرفت سمتم چقدر ناز بودن ولی باید می فهمید دلخورم.

_برای تشکر, تشکر برای این که چهار ماه موندی تا مامان اینا باورشون شه . بد اخلاقی ها و تلخی هایم را تحمل کردی و برای عذر خواهی که این مدت زندگیت حروم شد.

همین؟

حسنا چیز بیشتری می خواستی؟

؟! تو زنده ای؟ خیلی وقت بود دیگه نطق نمی کردی!

مرض! جواب من را بده.

آره , خیلی فراتر از این حرفها!

هه , رودل نکنی.

الهی صدات واسه همیشه قطع شه , که همیشه آیه ی یآسی.

بعد بوسه ای به گونه ام زد و گفت:بخشیدی؟

چیزی نگفتم.

_تو که کینه ای نبودى ببخش دیگه.

بعد منو کشوند تو بقلش و محکم فشارم داد.

+خیلی خب بابا بخشیدم ولم کن.

آخی چقدر هم تو بدت اومد بقلت کرد!!!

لبخندی زد و رفت بیرون .

کلا مردها کل احساسشون قلمبه بشه , در همین حد فراتر نمی ره. همیشه در حال حرص دادن به ما خانمهان!!!!

یکشنبه رفتیم دانشگاه قرار شد مهران بیاد دنبالم تا باهم بریم برای خونه خرید کنم نیکو هم (دوست دانشگاهم) با ما اومد نگاههای مهران به نیکو دیدنی بود تابلو بودا . کلا توی مدتی که این داداشی من ما را اسکورت می کرد , نیکو هم گاهی باهامون می اومد. حسم می گفت مهران , روی نیکو حساس شده.

بعد خرید نیکو رو رسوندیم در خونشون و به سمت خونه ی ما راه افتادیم.
+می گم چشم بد دور خوب موردی رو تور کردیا رئیس جون.

_منظورت چیه؟

+من الان یه بچه 5 سالم؟ نه خدایی اره؟

_شما زنها از کاه کوه می سازید.

+باش ما زنها می سازیم شما مردا درو می کنید نه سلیقه اتم خوبه .

دید حریف من نمی شه.

_ای بابا یه وقت اینا رو جلوی مینو ومامانم نگی فکر می کنند خبریه.

+نیست؟

_نه.

+نه؟

_حالا.

+کوفت اون دفعه هم که می بردیم می آوردیم حواسم بودا.

_چشمات دوربین مدار بسته است؟

+تو همین مایه ها.

_حالا کسی نفهمه.

+چی کار کنم یه داداش که بیشتر ندارم.

_افرین خواهر چیز فهمم.

تا خود خونه سر به سرش گذاشتم و آخر بهش قول دادم چیزی نگم وسایل رو جا به جا کردم و شام درست کردم , رفتیم تو اتاقم , درس خواندم با شنیدن صدای در خونه رفتیم پایین.

+سلام خسته نباشی.

_سلام...ممنون.

+لباساتو عوض کن بیا شام.

سری تکون داد و رفت میز رو چیندم و منتظرش شدم برخلاف همیشه شامون در سکوت خورده شد اصلا حوصله نداشتم همش به پس فردا شب فکر می کردم نگران بودم دلم گرفته بود بعد شام میز رو جمع کردم و رفتم تو حیاط و مشغول قدم زدن شدم دور استخر راه می رفتم و به آینده ی مبهم فکر می کردم باز هم تنهایی! خدایا بس نبود این همه سال؟؟؟

لبه ی استخر نشستم و پاهام رو اویزون کردم نمی دونم چقدر طول کشید ولی سردم شده بود که یه چیز گرم روم انداخته شد برگشتم فرزاد یه پتو دورم گذاشته بود و پشت سرم ایستاده بود و نگاه می کرد لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و نشست کنارم حرفی نزدیم شاید برای اون هم این لحظه ها تلخ بود .

عمر!!!

یکم که گذشت گفت:

بریم رو تاب بشینیم؟

سرم رو تکون دادم و باهم رو تاب نشستیم زیر چشمی نگاهش می کردم به رو به رو خیره شده بود منم سرم رو گذاشتم رو شانه هاش و با تمام وجود عطر وجودش رو کردم تو ریه هام نفهمیدم چی شد که گفت:

آی آی دوباره گریه؟

دستی به صورتم کشیدم خیس بود کی گریه کرده بودم؟؟

+نفهمیدم .

_می دونستی به صورتت فقط خنده می اد؟

لبخند زدم و با لحن شیطونی گفتم:

+نه ... به همه خنده می اد یکیش خودت.

_ولی به صورت تو بیشتر می اد.

بعد چونم رو گرفت و به طرف خودش کشید.

_همیشه بخند باشه؟

سکوت کردم . تحمل نداشتم. این یک امتحان بود؟ ... نمی دونم , تنها جوابی که می تونست توی ذهنم رژه بره.

+سردمه من می رم تو...

_باشه.

رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و گریه کردم و با حق هق به خواب رفتم. دوشنبه دانشگاه نداشتم و از شرکت مرخصی گرفتم. برای همین میز صبحانه اش رو آماده کردم و برگشتم تو اتاقم ساکم رو با بدخبتی جمع کردم آماده بودم زار بزوم ساکم رو بستم و رفتم پایین داشت صبحانه می خورد صورتشو بوسیدم و صبح بخیر بهش گفتم.

_مگه نمی ری شرکت؟

+نه یکم کار دارم باید وسایلم رو جمع کنم .

قیافه اش از لبخند به اخم تبدیل شد بی خیال مشغول کار کردن شدم بسته های مرغ و گوشت رو از فریزر در آوردم , داشتم ظرف می شستم که اومد تو آشپزخانه نگاهش کردم لبخند زد و رفت.

+خداحافظی یادت رفت دکی!

_تو هم بدرقه یادت رفت مهندس.

به طرف در رفتم و مثل همیشه بقلش کردم و منتظر شدم بره بعد برگشتم تو خونه , با خانه ای مواجه شدم که از تک تک زاویه هاش خاطره داشتم . اشکهام روی صورتم دو تا خط اوریب ایجاد کردند. واقعا باورم نمی شد همه چیز کمتر از 48 ساعت دیگه تمام می شه. با این فکر شروع کردم به غذا درست کردن اینقدر گریه کردم که چشمهام سرخ سرخ شده بودن و پف کرده بودن عین این کیک های مافین!

دستی به خونه کشیدم عکسهامون رو جمع کردم و گذاشتم تو ساکم ساعت 7 رفتم حمام و بعد همه چیز رو چک کردم همه چی تکمیل بود زنگ زدم به مهران قرار شد فردا ساعت 8 بیاد در خونمون و باهم بریم در خانه باز شد .

_حسنا؟

با صدای خشداری گفتم:

+سلام بالام الان می آم.

از پله ها رفتم پایین با دیدنم لبخند زد به طرفم اومد .

_چشمات چی شده؟

+هیچی خوب می شه شام خوردی؟(آخه نزدیک 11 بود)

_ نه خیلی گرسنه ناهار هم نخوردم.

شام خوردیم و باهم میز رو جمع کردیم لحظه های جون کندنای بود کارم که تموم شد سریع رفتم بالا و روی تختم دراز کشیدم فردا شب کجا می خوابم خدا می دونه!

یک ساعتی گذشته بود در اتاقم باز شد فکر کرد خوابیدم.

_ای کاش امشب پیشم می خوابیدی...

گوشهام هنگ کرده بودن چی می شنیدم اهن پاره چی می گفت!؟؟؟

در اتاق رو بست منم با تمام حال داغونم یه فکر شیطانی به ذهنم رسید , این آخرین خاطره ای بود که می تونستم بسازم. نیم ساعت گذشته بود روی تختم نشستم و یه جیغ کشیدم و منتظر شدم بیاد تو اتاق , بدو اومد تو اتاقم .

خوبه دکتر جون !

خودمو به ترسیدن زدم عجب مارموزیما پسر مردم رو سرکار گذاشتم هه هه! شب اخری حال داد.

_چی شده؟ خواب دیدی؟

+اوهوم.

بقلم کرد منم گریه کردم نه برای خواب بد ندیده ام برای دوری از خودش اونم منو محکمتر بقل کرد.

+من پیام تو اتاقت؟

چشمه‌هاش برق زد.

_حتما!

باهم رفتیم تو اتاقش و من رو تخت دراز کشیدم اونم کنارم نشست.

+نمی خوابی؟

_تو بخواب بعد می خوابم.

چشمهام رو بستم و در کنار عزیزترین موجود زندگیم , خیلی سعی کردم خوابم نبره ولی این خواب لعنتی من را در برگرفت. صبح از خواب بلند شدم هنوز خواب بود دستانش را دور بازوم حلقه کرده بود , بوسه ای بر روی صورتش زدم. نمازم رو خوندم و رفتم تو اتاقم لباسام رو با بغض عوض کردم و با ساکم رفتم پایین ساکم رو گذاشتم دم در و مثل هر روز صبحانه اش رو آماده کردم و رفتم تو حیاط یکم نفس عمیق کشیدم و با خدا حرف زدم تا حالم بهتر شد ساعت 4 امروز مدت صیغمون تموم می شد به ساعت نگاهی کردم ساعت 7/15 بود رفتم تو. روی مبل نشسته بود و سیگار می کشید رفتم سمتش.

+صبح به خیر.

سری تکون داد با لبخند سیگار رو از دستش گرفتم و یه پاکت سیگار که توش رو از ادامسه‌های رنگی پر کرده بودم رو بهش دادم.

+برای تو .

تعجب کرد درش رو باز کرد روی یه برگه نوشته بودم.

+هر وقت خواستی یه دونه از اینها رو بکشی یه خاطر من البته اگر برات ارزش دارم , یه دونه ادامس بخور .

لبخندی زد .

+دکی صبحانه نمی خوری؟

_نه اشتها ندارم.

+به قول خودت صبحانه رکن مهمیه.

_ولش کن این رکن را.

موبایلم زنگ خورد مهران بود .

+سلام.

_سلام من دم درم.

با بغض گفتم:

باشه الان می ام.

از جام بلند شدم , سعی کردم بغضم را بخورم و با صدایی محکم حرف بزنم:

+خب رفتنی باید بره منم دیگه شرمو کم می کنم ... تو ... که منو هیچ وقت بدرقه نکردی نمی خوام این دفعه بدرقه کنی؟

از جاش بلند شد و باهم تا دم در رفتیم کفشهام رو پوشیدم و به طرفش برگشتم.

+برات غذا پختم گذاشتم تو فریزر .

اشکهام ریختند.

+دیگه ببخشید اگه کاری کردم , می دونم... خیلی وقتها حرصت را در آوردم یا پام را از گلیمم درازتر کردم.

ساکت بود آه دیوانه یه چیزی بگو مثلا بگو نرو! بگو_____و.

حسنا باز خر شدی؟

فقط نگاهم می کرد. خیلی سرد , حتی سردتر از همیشه.

دستم رو به طرفش دراز کردم به گرمی فشرد ساکم رو برداشتم و یه قدم رفتم سمت در ولی دلم نیومد برگشتم و محکم بقلش کردم , بوی سیگار و عطرش باهم مخلوط شده بود که برای من بهترین بودی دنیا بود , بی شعور بقلم نکرد عین یه مجسمه ایستاده بود اشکهام می ریختند هق هقم بلند شده بود که صدای بوق ماشین مهران اومد دستام رو از گردنش باز کرد .

_منتظرته.

وای خدا , یعنی می خواد از شرم خلاص شه چقدر قلبم درد گرفت چقدر بیچاره بودم و خودم خبر نداشتم چقدر احمقم که احساساتم رو ابراز کردم , چقدر ... چقدر... ولی اون چی...

_کاری داشتی خبرم کن.

با حرص توی دلم گفتم:

+عمر!!

ساکم رو برداشتم و رفتم بیرون مهران به ماشین تکیه داده بود چشمه‌هاش سرخ بود اون دیگه چرا؟

+سلام.

_سلام بریم؟

+اوهوم.

ساکم رو گذاشت صندوق عقب و سوار شدم , تمام مدت به پنجره ی اتاقش خیره شدم. به ساختمان خونه. به سمت مرکز شهر رفتیم و من به مسافر خونه ای رفتم .

مهران با دیدن اونجا اخماش رفت تو هم و مخالفت کرد ولی من مرغم یه پا داشت, بالاخره قبول کرد کلی سفارشمو به آقا حکیم (صاحب آنجا) کرد و با کلی اصرار من رفت در رو از پشت قفل کردم و نشستم روی تخت و به بیرون خیره شدم .

تابلوی مسافر خانه که نور قرمز روشن و خاموش می شد , اتاقم را روشن و خاموش می کرد.

به دیوار تکیه دادم , پاهایم را بقل کردم. سرم را گذاشتم روی زانوانم.

دلم می خواست فقط فکر کنم. فکر و فکر و فکر.

به زندگی ای که تا الان داشتم , به زندگی که در پیش دارم.

پوزخند تلخی زدم.

+اصلا من را می بینی؟؟؟

چرا؟ چرا؟ چرا ———ن؟

بس نیست؟ واقعا خسته نشدی؟ قراره ته این داستان چی بشه؟ کم بیارم؟

نمی بینی؟ آوردممن دارم می گم ... "کم آوردم "

چرا نمی آریم پیش خودت؟ اینجا هیچ کس منتظره من نیست. همه پسم می زند. بمیرم هیچکس ناراحت نمی شه. بی کسی بیشتر از این؟

پدرم که از وجودشم من را فروخت , به کمترین بها.

شوهرم , عارش می آد بگه من زنشم.

دوستم...دوستی وجود نداره.

می بینی....تنهام. خودمم و خودم.

کافی نیست؟...

صدام خشدار شده بود. بی رمق کف اتاق دراز کشیدم.

+همیشه سکوت می کنی...از آن بالا , این پایین چه جوریه؟

می دونی؟؟؟ تنهایی فقط واسه ی خودت خوبه.....ای کاش.....انسان نبودم. هر چی بودم غیر انسان. هر چیزی که احساس نداشته باشه. نیاز به کسی نداشته باشه. خودش باشه و خودش. تشنه ی محبت جنس مخالفش نباشه , اینقدر در برابرش خوار و ذلیل نباشه.

نمی دونم چقدر حرف زدم و سر خدا داد و بیداد کردم , بالاخره باصدای در اتاق به خودم اومدم.

+کیه؟

آقا حکیم: دخترم منم , حکیم.

به زور از روی زمین بلند شدم . مانندم را تنم کردم و شالی انداختم روی سرم. در اتاق را باز کردم. پیرمرد با دیدن من جا خورد.

_حالت خوبه بابا؟

لبخند تلخی زدم.

+فعلا که زنده ام.

_چشم...

+چیزی نیست , کاری داشتید؟

_برادرت زنگ زده.می گه به گوشیت زنگ زده ولی برنداشتی , نگرانت شده.

+الان پشت خطه؟

_نه , گفت داره می آد اینجا.

اخمهام رفت تو هم.

_بابا جان , یه سوال بپرسم؟

+بله.

_تو که برادرت اینجا زندگی می کنه چرا اومدی مسافر خانه؟

+قصه اش مفصله ...ولی همین قدر بگم که برادرم بهترین برادر توی دنیاست.

سری تکان داد و برگشت.

در اتاق را بستم . روی تخت دراز کشیدم. موبایلم را نگاه کردم 22 تا میس کال , 10 تا اس ام اس.

خواستم بذارم توی کیفم که صفحه اش روشن و خاموش شد , مهران بود. دکمه ی سبز رو زدم.

_الو?...حسنا?...چرا این لامصب رو بر نمی داری؟ الو؟

+گوشی دستمه.

_این چه صداییه؟ ...حالت خوبه؟

+اوهوم.

_تا 10 دقیقه دیگه می رسم. بیا پایین بریم یه گشتی بزنیم.

+مهران؟

_جانم؟

+می شه برگردی؟...می خوام تنها باشم.

_نه.

+مهران؟!...خواهش می کنم. احتیاج به فکر کردن دارم. تنها بودن...برو.

_اِخه...

+مهران جون من!

_پس قول بده یک آرام بخش بخوری بخوابی.

+باشه.

_مواظب خودت باش.

+باشه.

_صبح خودم می آم دنبالت.

+باشه ,مهران؟

_بله؟

+مرسی که هستی.

_وظیفمه.

+بازم ممنون.

تماس را قطع کردم , مغزم گنجایش جدال بیشتر از این را نداشت , قرص آرام بخشی خوردم و خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشییم از خواب بلند شدم. مهران بود.

+سلام , صبح بخیر.

_سلام حسنا بانو , بپر پایین بریم.

+نیم ساعت صبر کن.

_نگو تا الان خوابیده بودی؟

+دقیقا.

_وای , پس با سرعت نور کارات را بکن.

+باشه.

هر چی صدای مهران پرانرژی بود صدای من بی رمق و کرخت بود.

صورت‌م را که عین چی پف کرده بود را چند باری با آب سرد شستم. مانتو و شلوارم را سریع تنم کردم. مقنعه‌ی مشکیم را هم سرم کردم. کوله‌ام را برداشتم.

از پله‌های مسافرخانه رفتم پایین، مهران با ماشینیش جلوی در منتظر بود. در را باز کردم و نشستم.
+سلام.

با دیدن من اخمهاش رفت توی هم.

_این چه وضعیه؟

دستم را گذاشتم روی بینیم یعنی سکوت!

+خواهشا هیچی نگو...هیچی.

با ناراحتی ماشین را روشن کرد. من را دم دانشگاه رسوند.

تا ظهر که توی دانشگاه بودم هیچی نفهمیدم از درسهام. نیکو هم چند باری گیر داد چی شده ولی من می‌پیچوندمش.

بعد دانشگاه رفتم شرکت باید به زندگی جدیدم عادت می‌کردم. سخت بود تلخ بود ولی باید عادت می‌کردم.

مهران تند تند بهم سر می‌زد.

بعد شرکت هم باهم رفتیم بیرون، مهران شوخ و شنگ تمام عزمش را جزم کرده بود که من را از این حال و هوای

داغون در بیاره ولی خیلی موفق نبود. آخر شب من را رسوند دم مسافر خانه. موقع پیاده شدن گفتم:

+راستی، من فردا نمی‌آم شرکت، احتیاج به استراحت دارم.

چشمکی زد:

با استراحت موافقم ولی!!!! چیزای دیگه نه!

+برای امشب ممنون.

_قابل آجی گلم را نداشت، برو دیگه دیر وقته.

با ورودم به اتاق، روی تخت ولو شدم، عکس دونفره امون را از توی ساکم در آوردم. اینقدر نگاه کردم تا خوابم برد.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم. سریع آماده شدم.

به سمت ترمینال رفتم و با اولین اتوبوس راهی ارومیه شدم. با رسیدن به ارومیه، به سمت دانشگاهی که باید می‌رفتم

، حرکت کردم.

با درخواستم موافقت شده بود ولی برای سال آینده ، این بدترین چیز ممکن بود. کارهای اداریم را انجام دادم. ترجیح دادم یکم توی شهر ارومیه بگردم.

صدای موبایلم روی اعصابم کنده کاری می کرد. همش مهران بود. گوشیم را خاموش کردم.

برای خودم توی شهر می گشتم. آخر شب با اتوبوس برگشتم تهران.

می تونستم توی ارومیه زندگی کنم. شهر قابل تحملی بود ، از تهران خیلی بهتر بود ، حداقل دیگه کسی من را نمی شناخت. پس می تونستم زندگی بهتری برای خودم بسازم.

دیگه تحمل تهران سخت شده.

با رسیدن دم مسافر خانه ، مهران در برابرم ظاهر شد ، چهره اش از عصبانیت وحشتناک شده بود.

+خوبی؟

با صدایی که سعی در کنترلش را داشت گفت:

معرکه ام.حسنا؟ کی می خوای بزرگ شی؟

+خیلی وقته بزرگ شدم نمی بینی؟

_نشدی... د اگه بزرگ شده بودی بی خبر نمی گذاشتیم. از دلشوره مردم.

+معذرت می خوام...ولی باید تنها می بودم.

_هه ، همین؟

تمام خشم درونیم را خالی کردم بیرون.

+اصلا تو کی هستی؟ هان؟ پدرمی؟ برادرمی؟ شوهرمی؟ چی؟ بگو؟

هلش دادم عقب و رفتم تو. دنبالم راه افتاد. باهم وارد اتاق شدیم. کلافه و عصبی روی تخت نشستیم. کنارم نشست.

_آره ، من هیچ نسبتی باهات ندارم. البته تا همین چند لحظه قبل فکر می کردم به عنوان نیم چه برادر برات ارزش دارم.

دستانم را حایل سرم کردم.

+داری...داری برام ارزش داری. مگه یه برادر باید برای خواهرش چی کار کنه که تو نکردی؟

سرم را به طرفش چرخوندم.

+ببخشید عصبی شدم به چیزی گفتم.

_ نه , تو حق داری... پام را از گلیمم دراز تر کردم.

خواستم چیزی بگم از جایش بلند شد و رفت.

کابوسهای شبانه ام بیشتر شده بود , عملا خواب مفیدم توی شبانه روز به 4 ساعت هم نمی رسید. تبدیل شده بودم به یک آدم منزوی و عصبی که با هر چیزی عین آتش فشان فوران می کردم.

مهران برخلاف فکرم رفتارش را تغییر نداد و خودش را بیشتر از قبل در برابر من مسئول می دانست. تمام عشقم آخر سه شنبه ها و پنج شنبه ها بود که می رفتم دم بیمارستان فرزند و از دور می دیدمش. هنوز هم مغرور و مردانه قدم برمی داشت. ولی من هر روز تکیده تر و خمیده تر می شدم. کلی وزن کم کرده بودم. صورتم رنگ پریده و زرد به نظر می رسید. چند باری هم مینو را توی شرکت مهران دیدم.

این بین از زیر زبان نیکو هم کشیده بودم که از مهران خوشش می آد , بیچاره کلی قسمم داده بود که به کسی از این علاقه نگم , غافل از اینکه مهرش به دل مهران هم افتاده. چیزی از این ماجرا به مهران نگفته بودم تا وقتش برسه.

سه روز مانده به عید بود , سرمون شلوغ بود. مثل همه ی شرکتها و اداره ها.

توی اتاقم مشغول بررسی چند پرونده بودم که مینو وارد اتاقم شد.

_ خوب حاجی حاجی مکی شدیا..

+نه بابا سرم رو این داداش جونت شلوغ کرده.

_ تقصیر این داداش من ننداز.

+عجب!!! خب چه خبرا خوش می گذره؟

_ بد نیست .

مهران هم وارد اتاقم شد.

+مهران کارم داشتی؟

_ من و مینو کارت داشتیم.

+می شنوم.

_ راستش برای عید ما می خوایم بریم شمال گفتیم تو هم بیای.

+نه مرسی باید دنبال خونه بگردم. فکر کنم آقا حکیم تا چند وقت دیگه سند اتاق را به نامم کنه.

مینو:

نگران نباش حل می شه تو هم عید می ای شمال به جون خودم اگه بگی نه نه من نه تو .

اینقدر اصرار کردن که قبول کردم , به اقا حکیم هم سپرده بودم اتاقم رو برام نگه داره با مهران رفتیم در خونشون و بعد هم راه افتادیم به سمت شمال .به ویلا که رسیدیم همه پیاده شدیم من و مینو رفتیم تو آشپزخانه تا یک چیزی برای خوردن دست و پا کنیم.

رامتین:

راستی مینو به حسنا گفتمی که مهمون داریم؟

_نه.

+کی مینو؟

مینو دستپاچه گفت:

از مهمونای خانوادگیمونن , اونها هم هر سال برای عید می ان شمال , می آیند خونمون ماهم می ریم ویلاشون.

لبخندی زدم شام خوردیم و رفتیم لب ساحل و کمی حرف زدیم البته بدون پدر و مادر مهران خسته بودن خوابیدند, انصافا پدر و مادر فهمیده ای داشتن , با اینکه مطمئن بودم از ماجرای من و فرزند خبر دارند اما هیچ چیزی در موردش نگفتند, با من عین یکی از اعضای خانواده اشون رفتار می کردند.

_بلند شو دیگه.

این صدای مینو بود که مثلا داشت من را بیدار می کرد.

+تورور خدا به امروز بذار بخوابم.

_بیخود پاشو ببینم.

به زور از جام بلند شدم و لباسم رو عوض کردم و رفتیم پایین صبحانه خوردیم و رفتیم اطراف گشت بزنییم ته دلم ناراحت بودم اما سرنوشتم این طوری بود کاریش نمی تونستم بکنم مینو و بقیه خیلی باهام حرف می زدن تا تو خودم نرم ولی کار سختی بود . در کل روز کسل کننده ای بود.

شب تنهایی رفتم لب ساحل و نشستم رو شنها و به دریا خیره شدم .

می گم حسنا دقت کردی همه شکست عشقی ها می اند شمال؟

آره به خاطر دریاشه.

_کجایی؟

برگشتم مهران بود.

+همین جا می گم دریا تو شب قشنگه ها.

نشست کنارم.

_به جووایی اره ولی نگاه کن با اینکه همه دوستش دارند ولی همیشه تو شبها خشمش رو خالی می کنه .ببین چقدر

وحشی می اد تو ساحل.

+خب خسته است.

_از چی؟

+از همه چی.

نفس عمیقی کشیدم.

_سخته نه؟

+اره.

_می خوای در موردش حرف بزنی؟

+شاید...اما الان نه...می گم ازش خبر داری؟

نفسش را با صدا بیرون داد.

_باید فراموشش کنی.

+می دونم , دارم همین کار رو می کنم.

_خوبه , نفس می کشه.

خوشحال بودم که خوب بود.

_راستی مینو گفت عکسها تون آماده است.

+واقعا؟ چه زود...

_مگه شماها عروس و دامادید؟

+نه.

_برای عروس و دامادها کلی طول می کشه. حالا می خوام چی کار کنی؟

+زندگی... اینم از اون سوالات بودا من به این زندگی عادت کردم از وقتی فهمیدم کیم و چیم یاد گرفتم محکم باشم اینم مثل بقیه فقط یه ذره سخت تر.

_خونه چی؟

+یه کاریش می کنم نشد تهش می رم می شم زن آفا حکیم بعدم مرگ موشی چیزی می دم بهش بمیره اونجا برسه بهم.

خندید و گفت:

خدا شفات بده .

+ایشالا. راستی یک سوال!

ابروهاش را داد بالا.

_پیرس.

+تو واقعا نیکو را دوست داری؟

_خب , راستش اولش که دیدمش , برام مثل بقیه بود. ولی کم کم که باهاش آشنا شدم عقلم می گفت که با معیارهای من تا حدی می خوره.

+جواب سوال من این نبود!... دوستش داری؟

_چرا این سوال رو می پرسی؟

+چون دلم نمی خواد نیکو هم مثل من توی زندگیش دنبال عشق و علاقه ی شوهرش باشه.

_نگران نباش, اگه نیکو بگو آره من حاضرم کوه جابه جا کنم براش.

خندیدم از ته دلم , از اینکه نیکو لیاقت خوشخبتی را داشت , لیاقت مردی مثل مهران را داشت.

مهران مرد زندگی هر کس می شد , اون دختر بُرد می کرد.

رامتین:

بچه ها بیاد تو .

+الان.

باهم رفتیم تو پدر مهران برامون از بیژن و منیژه خواند.

ای بابا یه جو شانس منیژه رو هم من نداشتم ...

صبح با مینو یکم فضای ویلا رو برای سال تحویل آماده کردیم رامتین و مهران هم رفتن خرید مادر و پدر مینو هم رفتن قدم بزنند مینو رفت حمام منم برای خودم رفتم لب ساحل شالم را شل کردم. باد موهای فرم رو نوازش می کرد هوا عالی بود با دستم روی شنها خطوط نامفهومی می کشیدم.

_ اینجایی؟ دو ساعته دارم صدات می کنم.

+عافیت باشه.

_مرسی پاشو برو حمام من جلو این مهمونا ابرو دارم.

+بچه پررو عین دسته گلم.

_خودشیفته بلند شو.

با شنیدن خودشیفته یاد فرزاد افتادم و اخم کردم.

_خیلی خب بابا خوشگل ,خوش هیكل , پاشو دیگه.

رفتم حمام و اومدم بیرون مینو با سشوار اومد سراغم.

_بشین می خوام خوشگلت کنم.

+خوشگل که هستم.

_وای خدایا وقتی داشتی جنبه تقسیم می کردی این کجا بود؟

+دنبال تو می گشتم که باهم بریم سهم جنبه امون رو بگیریم.

_آدم کم می اره بشین اینا رو یه سرو سامونی بدم.

به جون موهام افتاد بعد دو ساعت تمام موهام عین ابشار سیاه لخت شده بود. خدایی یه جیگری شده بودم که نگو و نپرس.

_به به مینو جونم دستت درد نکنه.

+یه ذره نوشابه باز کن واسه خودت مینو.

_دیگه دیگه.

بعد ارایش ملایمی برام کرد و رفت بیرون سه ساعت بیشتر به سال تحویل نمونده بود مهمونهایشون هم رسیدن یه بولیزو دامن ابی اسمونی و سفیدکه بهم می اومد پوشیدم وموهام را بالای سرم جمع کردم , شال سفید – آبی انداختم روی سرم ولی بازهم موهام بیرون بود.

همین که پایم را از اولین پله پایین گذاشتم , قیافه ی مستبد و مغرور مادر جون را دیدم.

تمام بدنم می لرزید. پس برای همین مینو دستپاچه شد. این یعنی من حتی اگه نخوام این خانواده رو ببینم بازهم می بینمشون.

عقب گرد کردم و عین جت تمام وسایلم را جمع کردم. لباسانم را عوض کردم. خیلی آرام و آهسته از پله ها رفتم پایین , خوشبختانه نقشه ی ویلا جوری بود که کسی که از بالا به طبقه ی پایین می اومد دیده نمی شد.

کفشهام را برداشتم و از ویلا خارج شدم. با تمام توانم می دویدم. خواستم از در ویلا خارج بشم که BMW سفیدی جلوی پایم به شدت ترمز کرد. سرم را بالا گرفتم تمام تنشهای این چند دقیقه رو سر راننده اش خالی کنم. اما با دیدن راننده حالم بدتر شد.

فرزاد بود. او هم با چشمانی گرد شده من را نگاه می کرد. خواست از ماشین پیاده بشه که من دسته ی ساکم را گرفتم و دویدم. حتی برنگشتم پشت سرم را ببینم.

احساس می کردم نفسم بند اومده. حالم بد بود. از بد هم بدتر...

وقتی به جاده رسیدم خدا خدا می کردم که زودتر ماشین گیر بیارم. انگار این بار خدا دعایم را مستجاب کرد. مینی بوسی متوقف شد و من هم سریع سوار شدم. برای سال تحویل کنار جاده نگه داشت.

موبایلم خودش را خفه کرد از بس زنگ خورد و من رد تماس می زدم.

آخر سر برای مهران اس ام اس دادم:

{ خیلی بی معرفتی

نمی دونم می تونم ببخشمت یا نه!؟

فکر نمی کردم یک برادر برای خواهر چنین تجویز مرگ آوری بکنه اما تو کردی. این را به مینو هم بگو.

از همه تشکر کن , من بر می گردم تهران , لطفا نیا دنبالم. عیدت مبارک هرچند تو عید من را خراب کردی. {

گوشیم را خاموش کردم و تا آخر لحظه ی این سال شوم دعای تحویل سال را خواندم.

وقتی رسیدم تهران ، اول وسایلم را گذاشتم توی مسافرخانه ی آقا حکیم ، بعدش زدم به خیابانهای تهران. اول رفتم دم خانه عموم. همه چیز از در همین خانه شروع شد. از تولدم تا همین الان! بعد رفتم دم خونه ی فرزاد. می دونم کارم احمقانه ترین کار بود ولی دل این حرفها سرش نمی شه. تا شب توی خیابانها گشتم. خسته تر از همیشه برگشتم مسافرخانه. عکس هامون را ریختم دورم . تا نزدیکای اذان بیدار بودم. نمازم را که خواندم ، از خستگی خوابیدم. موبایلم زنگ خورد. نگاهی به ساعت کردم. همش 2 ساعت بود خوابم برده بود.

+الو؟

مینو: حسنا؟

با لحن بدی گفتم:

کاری داری؟

صدای مینو غمگین بود.

_حسنا...پدرت.

+پدرم چی؟

_پدرت ...فوت کرده.

دیگر این یکی از تحمل و ظرفیتم خارج بود.

ناخواسته جیغی کشیدم.

از خواب پریدم. اطرافم را نگاه کردم. کمی طول کشید تا فهمیدم که خواب دیدم.

صورتم را آب زدم. تمام ذهنم درگیر پدرم بود. دودل بودم برم ببینمش حدود 5 ماه بود خبری ازش نداشتم.

بالاخره با خودم کنار اومدم. پدرم بود حتی اگه من را فروخته بود ، پدرم بود.

مانتوی صورتی ای پوشیدم ، موهایم را با کلیپش جمع کردم. شلوار جینم را پام کردم. کفشهای آل استار صورتیم را هم پام کردم. شال متناسبی هم سرم کردم. موهایم را به صورت کج روی صورتم ریختم. آرایش محوی کردم.

خیلی سریع تر از آن چیزی که فکر می کردم رسیدم سر کوچه ی خونمون. عینک آفتابیم را زدم. پسر بچه ای که وسط کوچه داشت بازی می کرد صدا کردم.

_بله؟

+مرد کوچک می ری توی اون خونه که در چوبی داره , اکرم خانم را صدا کنی؟

_چی گیرم می آد؟

از تخس بودن پسر هم خنده ام گرفته بود هم عصبانی شدم.

+اگه دوست داری برو اگه نه که آدم زیاده برای فرستادنشون.

کمی فکر کرد, بعد هم به سمت در رفت. خودم را گوشه ای مخفی کردم.

_این خانم کارتون داشتن.

برگشتم سمتشون , اسکناس 10 تومانی ای به پسر دادم.

+سعی کن بدون چشم داشت برای بقیه کاری رو بکنی.

برق شادی توی چشمانش خودنمایی می کرد.

_خانم؟

+اکرم.

محکم بقلش کردم , مهم نبود بوی سبزی سرخ کرده می ده . دستانش از شدت سبزی پاک کردن سبز شده. مهم این بود که او اکرم بود.

_خانم شما کی هستی؟

از خودم جداش کردم , عینکم را در آوردم.

+منم , حسنا.

باورش نشد , چند باری روی صورتم دست کشید , آخرشم اشکهایش ریختند.

_الهی من قربونت برم , کجایی تو؟ دیگه داشتم امیدم را از دست می دادم.

+شرمنده ام.

_چقدر خوشگل شدی تو , ولی ... صورتت چرا این قدر رنگ پریده است؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟

+چیزی نیست. خودت و آقا قاسم خوبید؟

_ماهیم خوبیم.

نگاهش روی حلقه ام , تنها چیزی که از خونه ی فرزاد که با پول خودش خریده شده بود به یادگار آورده بودم , ثابت شد.

_ازدواج کردی؟

+آره.

خبر نداری چه ازدواجی!!!

_آدم حساییه؟

سرم را تکان دادم.

_چی کاره است؟

+دکتر.

محکم بقلم کرد و به خودش فشارم داد.

_الهی دورت بگردم.

+خدا نکنه.

_عروسی کردید؟

+عروسی نگرفتیم.

_دیدی؟ هی بهت می گفتم بالاخره خدا روی خوش زندگی رو بهت نشون می ده؟ دیدی جواب صبرکردن هات را داد.

آره دیدم , همچین حاله را گرفت که حالا حالا ها جا نیاد.

بالاخره تردید را کنار زدم.

+پدرم.

نگاهش رنگ غم گرفت:

اون شب که تو رفتی پلیسها ریختند و هر دوشون را بردند. بابات را زندانی کردن. دو ماه گذشته بود که خبر دادند سخته کرده و رفته تو کما. قاسم چند باری رفته بود دیدنش. خیلی دنبالت گشتیم ولی پیدات نکردیم.

+الان حالش چه طوره؟

_دقیق نمی دونم.دکتر قطع امید کردند.

+کدوم بیمارستان؟

_یک بیمارستان که برای زندانه دیگه. بذار آدرسش را از قاسم بگیرم.

+نگی من اومدم.

_وا؟ چرا؟

+نگو باشه؟

_به حق چیزای ندیده . باشه.

یک ربع بعد با یه برگه اومد .شماره ام را بهش دادم , ازش خداحافظی کردم , قول دادم باز هم بهش سر بزوم.

گوشیم را بعد دو روز روشن کردم. یک عالمه پیغام از مینو و رامتین و مهران داشتم!

هیچ کدام را نخوندم. به سمت بیمارستان حرکت کردم. با بدبختی اجازه دادند خارج ساعت ملاقات , برم ببینمش. از پشت شیشه.

گریه نمی کردم اما ناراحت بودم. پدرم , کسی که یک عمر من را به حال خودم رها کرده بود , حالا داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

+بابا؟...!

بیشتر از این تحمل نداشتم به پرستار بخش شماره ام را دادم و از بیمارستان خارج شدم.

خیابانها را گز می کردم , می رفتم اما کجا نمی دونم.

تلفنم زنگ خورد, یک شماره ی ناشناس!

+بله؟

_بله و بلا! کجایی تو دختر؟

+نیکو تویی؟

_نه پس بقال محلتنونه.

+دیونه از کی تا حالا بقال شدی؟

بد فکری نبود حداقل از این جو مزخرفی که اطرافمه دور می شم!

حتی برای چند ساعت!!!

+مادربزرگ خواهرته(آخه از دار دنیا یک عمه ی دوست داشتنی داشت , اما خواهر نداشت)

باشه . کجا؟ کی؟

_بهت اس می دم. پیام دنبالت؟

+حالا تو بگو کجا و کی , اگه خفن بود می گم بیای دنبالم , در ضمن به شب نکشه ها!

با صدای جیغی گفت:

چرا؟

+محض ازا , دختر من پدرم روی تخت بیمارستانه شب باید پیشش باشم.

_وای خدا مرگم بده!

+واقعا مرگت بده؟

_حسنا بمیری , جدی باش.

+بی خیال , تلخه حوصله اش رو ندارم. فقط به این برنامه ات نیاز دارم.

_داداشت نمی تونه بمونه پیشش؟

+داداشم؟

_آزایمر هم گرفتی؟ ...بابا آقا مهران رو می گم.

+آها...همچین می گی داداشم. نه باو ...اون رفته شمال.

_تو این موقعیت؟

+ببین من یه فکری دارم!

_بگو بگو.

+تا مخابرات بیشتر از این مستفیظ نشده پدر گرامی تو هم حسابش ته نکشیده من قطع کنم تو مکان و زمان را اس

کن تا زودتر بحرفیم ؛ اوکی؟

_خخخ اوکی بای.

اومدم جواب بدم دیدم قطع کرد.

+خدا شفات بده.

قرارمون شد پارک ساعی ساعت 6. به سمت ولیعصر راه افتادم , سوار بی آر تی شدم و دِ برو که رفتیم.

تو راه مرتب گوشیم زنگ می خورد. مهران , مینو, گاهی رامتین!

بالاخره دلم به رحم اومد.

_ الو؟.....بچه ها برداشت. الو حسنا؟

+گوشی دستمه.

_ خیلی دیونه ای, این چه کاری بود؟ حتی نایستادی توضیح بدیم. می تونستی نیای بیرون.

+مهران؟

_ بله؟

+تو...من با تو حرف زدم درسته؟

_ خب

+خب و... بهت گفتم دارم فراموش می کنم درسته؟

سکوت.

+درسته؟

_بله درسته.

+پس این کار شماها چه معنی داشت؟

_قرار بود مینو در جریان بذارتت.

+هه , چقدر هم این کار رو خوب انجام داد. شماها فکر کردید من تو این چهارماه به هر سازش رقصیدم دلیل می شه

جلوی خانواده اش که حتی نمی دونم بعد از رفتنم را چه جوری ماست مالی کرده بایستم و روبوسی و همه چی عالی

من چقدر خوشبختم....؟

_من حقیقت را به خانواده ام گفتم.

با شنیدن صدای بمش جریان خونم کند شد.

+مهران؟ دیونه این چه مسخره بازی جدیدیه؟

_ مسخره بازی نیست حسنا... من فرزادم.

+خانم ضیایی!

خواستم گوشه را قطع کنم.

_ لطفا قطع نکن.

+که چی بشه؟

_ من باید باهات حرف بزنم.

+حرف زدنت بخوره توی سرت.

علی رغم میلم گوشه را قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم. ذهن درگیرم مشوش تر شده بود. به پارک رسیدم .

کمی بعد نیکو هم رسید. همدیگر را بقل کردیم , مشغول قدم زدن شدیم.

+چه خبرا؟

_اول تو تعریف کن , منم خبر دارم.

ماجرای بابا را با کلی سانسور تعریف کردم. موثر شد.

+خب من که گفتم , نوبت توئه.

_برام خواستگار اومده.

سرجام ایستادم.

+یعنی چی؟

_وای حسنا , موندم چه جور ری ردش کنم!

+ردش؟

_آره دیگه.

دو هزاریم افتاد , موقعیت مهران تو خطر بود.

+خب حالا شرایطش چه جوریه؟

_ عالی... همه چی تمام.

برای شوخی گفتم:

خب خره بفرست برای من.

_ اتفاقا واسه ی خودت خدا آفریده. به درد خودت می خوره.

کلی از خصوصیات این آقای دانیال فکری گفت که من بی ذوق هم دلم می خواست ببینمش.

+ خوشم اومدا فقط حیف...

_ حالا من چی کار کنم؟

+ هیچی چمچاره.

اخم هایش رفت تو هم.

_ حسنه... من. مهران. زندگی مشترک....

خنده ام را خوردم.

+ نی... کوا!!!, تو , مهران , یکمی هم حیا و رو!!!!

با کیفش محکم زد توی بازوم.

+ خیلی خب , خدا صدای دلت را شنیده اتفاقا مهران هم بهله!

جیغ بلندی کشید که من پررو از خجالت آب شدم.

+ مرض , آبروی نازنینم رفت.

_ گمشووووو, بگو مرگ نیکو.

+ مرگ تو.

_ بی شور بگو خدا نکنه.

+ حالا یه گلی به سرت بگیر تا دادای ما برگرده. البته یه چیزی بهت بگما! من و مهران خواهر برادر واقعی نیستیم.

مجبورم کرد توضیح بدم منم باز هم با سانسور براش توضیح دادم.

_ به چیز دیگه!

+ بگو.

_ این دانیال اینا امشب خونمون دعوت اند.

+به سلامتی.

_ به سلامتی؟ هان؟ باشه پس تو هم با من می آی.

+تب کردی گلم؟

_ نهج هوشیارم.

گوشی اش را در آورد و به مادرش خبر داد که من هم شام خونشونم.

+خیلی خری!

_ تو بیشتر.

بعد یه عشوه خرکی اومد و باهم رفتیم سمت خونشون. از هفت دولت آزاد بودن این چیزها رو هم داره.

در خانه را نامی برادر بزرگترش باز کرد.

+سلام.

_ سلام , خیلی خوش اومدید.

نیکو: سلام_____ام.

_ سلام وروجک بیا تو.

هر دو وارد خونه اشون شدیم. خونه ی شیکی بود. با وسایل آنتیک!

با پدر و مادرش هم آشنا شدم. مهربانی هر دو شون خصوصیتی بود که از نگاه اول با عمق وجودم حسش کردم.

نیکو من را به اتاقش برد.

+چه خانواده ی مهربونی داری!

_ مسی.

+راحتم.

نمازم را روی سجاده اش خوندم.

+بریم کمک مادرت؟

_ بریم.

+تو مهمون داشتی مامانت خونه تمیز کنه , غذا بپزه , تازه خانم بیرون هم بروند؟

_بیرون رفتنم دلیل داشت دیگه؟

+چی؟

_مهران!

خندیدم. عجب مارموزی بود.

تا آمدن خانواده ی فکری کمک مادرش کردیم. با آمدن مهمونهاشون گوشه ای نشستیم. خانواده ی متشخصی بودند. دانیال هم واقعا برازنده بود وایده آل هر دختر.

نیکو من را هم با بقیه آشنا کرد. خانواده ی جمع و جوری بودند. یک دختر و یک پسر.

کمی گذشت و حرفها بحث جدی گرفت.

+نیکو اگه اجازه هست , من می رم چایی بریزم.

نیکو:زحمت می شه!

+نیکو!!!

_خخخ , باشه برو.

آروم رفتم تو آشپزخانه , چایی ریختم , خواستم سینی را بردارم که نامی دسته اش را گرفت.

_چرا شما زحمت کشیدید؟

+خواهش می کنم , این چه حرفیه , ببخشید فضولی کردم.

_این چه حرفیه . بدید به من.

+ممنون.

خودم را توی آشپزخانه مشغول کردم. حوصله مراسم را نداشتم.

_حسنا؟ مامان ناراحت شده.

+چرا؟

_می گه چرا حسنا رفته تو آشپزخانه؟ حتما یک کاری کردیم ناراحت شده؟!

+نه بابا. می خوام با مهران حرف بزنم.

گل از گلش شکفت.

+اوضاع چه طوره؟

_معمولی. پس زنگ بزن . من برم.

+برو.

شماره ی مهران را گرفتم.

+الو؟

_سلام.

+سلام , فکر نکن آشتی کردم ولی چون پای منافعت در میانه می گم.

_چی شده؟

تمام ماجرا رو براش گفتم , از نفسهای کشارش فهمیدم قاطی کرده.

+خوبی؟

_همین امشب راه می افتم . تو یه وقت برای فردا بگیر.

+مطب دکترش هم این طوری وقت نمی دهند.

_حسنا جون هر کی دوست داری اذیت نکن.

+خیلی خب. خداحافظ.

موقع شام من و نیکو و نامی میز را چیندیم.

بعد از رفتن مهمونها من و مادر نیکو تنها شدیم.

+خسته نباشید.

_شما خسته نباشید خیلی زحمت دادیم.

+این چه حرفیه , نیکو هم مثل خواهرم. راستش می خواستم یک بی ادبی ای بکنم.

توی چهره ام دقیق شد.

+راستش من یک برادر دارم، برادر واقعی نیستند چون یه جورایی بهم حس خواهر و برادری داریم می‌گم. البته نیکو جون باهاشون آشنا هستند. استاد دانشگاه هستند. دکتری کامپیوتر دارند. البته توی دانشگاه ما تدریس نمی‌کنند. توی چند باری که نیکو رو با من دیده، از من خواسته اگر شما اجازه می‌دید ...

بقیه حرفم را خوردم. مادر نیکو لبخند عمیقی زد.

_ شما منظورتون مهران خان هستش؟

+بله بله!

_ نیکو خیلی ازشون تعریف می‌کنه.

+مهران منتظر اجازه ی شماست.

_ قدمشون روی چشم.

لبخندی زدم. بالاخره موفق شدم. قرار شد پس فردا شب مهران بره خواستگاری نیکو.

با آژانس رفتم بیمارستان، پیش پدرم. دکتر داشت ویزیتش می‌کرد.

+آقای دکتر حالش چه طوره؟

_ شما؟

+دخترش!

نگاه سرزنش آمیزی انداخت.

_ تا الان کجا بودی؟

+در جریان نبودم، تازه فهمیدم.

صاف تو چشمانم خیره شد.

_ امیدوی بهش نیست. از تو کما در اومده ولی خیلی امیدوی بهش نیست.

گریه ام گرفت.

_ اسم پدرت شبیه یکی از پزشکهای معروف قلب و عروقه! می‌دونستی؟

+آ...ره، چون خودشه.

دکتر با چشمانی گرد نگاهم می‌کرد.

_واقعا؟

به قیافه ی دکتر خیره شدم حدودا 30-35 ساله بود.

+نه دروغ می گم نه شوخی دارم و نه حوصله!

دکتر عین کسی که تا الان وظایفش را به خوبی انجام نداده به تکاپو افتاد.

با زنگ گوشی ام به خودم اومدم.

+سلام.

_سلام , من تهرانم . کجایی ؟

+بیمارستان!

_چیزیت شده؟

+نه! پدرم ...

دو ساعت بعد رسید , کمی از حال پدرم گفتم.

_بیا بریم خونه ی ما.

+برای چی؟

_کارت دارم. به کمکت احتیاج دارم.

بی چون و چرا سوار ماشینش شدم.دلم نمی خواست توی خودش باشه. کمی سر به سرش گذاشتم. به خونه رسیدیم.

+سلام.

مادر و پدرش به گرمی جوابم را دادند. نشستم پیششون , مهران رفت تو اتاقش.

+من معذرت می خوام...نمی دونم چقدر از زندگی مشترک بین من و فرزاد می دونید....

خواستم ادامه بدم که مادر مهران اجازه نداد.

_حریمها شخصی اند دخترم. ولی منم اگر جای تو بودم شاید بدتر از این ها هم می کردم....در ضمن نگران نباش جز خود فرزاد کسی دیگه ای نفهمید تو پیش ما بودی.

نفس راحتی کشیدم از فهمیده بودن زن و مردی که رو به رویم نشسته بودند , از نرفتن آبروم پیش خانواده ی فرزاد.

+اجازه هست من برم پیش مهران.

مادر مهران: البته.

با دو تا چایی راهی اتاقش شدم. در زدم و وارد اتاق شدم.

+نبینم داداشم کشتی هاش بره زیر دریا امروزه برای زیر دریا رفتن از زیردریایی استفاده می کننا.

چیزی نگفت پرده ی اتاقش رو با دست زده بود کنار و به بیرون خیره شده بود .

+ممنون از این تحویل گیریت بابا چایی ریختم خیرسرم.

_حوصله ندارم.

+خب من اومدم درش رو بردارم سر نره عزیزم.

_حسنا؟

+هوم؟

_جدی باش.

خنده ام رو قورت دادم و رفتم کنارش ایستادم.

+چشم این طوری خوبه؟

قیافه ی احمویی گرفتم به خودم و چشمهام رو لوچ کردم و نگاهش کردم از قیافم خنده اش گرفت.

_یادم باشه برات شمع نذر کنم شفا پیدا کنی آخه دختر هم این قدر شوخ و سنگ!؟

+چرا که نه!!! ببینم نکنه نیکو تو کوچه است؟

_حسنا؟؟؟

+خیلی خب بیا کنار بابا تعریف کن چی شده؟

کلافه بود نشست روی صندلی پشت میزش چرخش دادم.

+اگه نگی این قدر می چرخونمت جونت در بیادا!

_می خوام همه چیز رو به مامان و بابا بگم ولی روم نمی شه.

+واه واه چه خجالتی!

_حسنا جان من جدی باش.

+خیلی خب بگو.

_ نمی دونم بهشون چه جوری بگم.

+به نظرم رابطه با خانواده ات صمیمی تر از ایناست.

_ آره ولی رویم نمی شه. پای دختر عموم در میونه.

+جدی؟

_ نه اون طور که فکر می کنی مامان و بابا بهم پیشنهاد دادن وقتی دیدن من حرفی نمی زنم فکر کردن من موافقم ولی این طوری نیست.

+اون وقت دختر عموم و خانواده ی عموم می دونند؟

_ فقط عموم.

+باز خوبه فقط عموم اختلاف سنیتون زیاد نیست؟

_وقت گیر اوردیا!!!

+جدی بذار ببینم...فکر کنم می شه 8 سال نه بد هم نیستا.

_ ای خدا رو دیوار کی یادگاری نوشتم...

خندیدم.

+تقصیر خودته گفتم بذار با مامانت و مینو حرف بزnm گفتی نه.

_چی کار کنم؟

+نمی دونم باید فکر کنم .

چاییمون رو خوردیم.

_ تو باید با مامان و بابا حرف بزنی.

+چرا؟

_ چون کار سختیه فقط خودت از پشش بر می ای.این زبان تو مار رو از لانه اش می کشه بیرون.

+مهران!

توی دلم ادامه ی حرفم را گفتم:

"پس چرا فرزند از توی لانه اش نیومد بیرون؟؟؟"

_ خواهش ... من روم نمی شه.

نمی تونستم در برابر اون همه محبتش کاری نکنم پس قبول کردم.

+ باشه خراب رفاقتم دیگه.

رفت تو اتاق سابق مینو و تا صبح خوابیدم.

فردا موقع صبحانه من و مهران تنها بودیم.

_ راستی از موعد خواستگاری چه خبر؟

مادرش صدام کرد و جواب سوالش بی پاسخ موند.

رفتم تو اتاق مینو تا زنگ بزنگ به بیمارستان. روی تخت نشسته بودم که مهران در زد.

+ نیا کار دارم.

_ زود باش دیگه.

10 دقیقه بعد در زد.

+ مگه نمی گم کار دارم؟

در رو باز کرد و گفت:

چی کار می کنی؟

با دیدنم رو تخت که نشسته بودم و سرکارش گذاشته بودم حمله کرد سمت منم پریدم پایین و جیغ کشیدم و دویدم

سمت حال و رفتم پشت ستاره جون قایم شدم.

+ می خواد بکشتم.

_ مرگ برات کمه دو ساعته منو سرکار گذاشته بیا این ور اگه راست می گی.

زبونی برایش در اوردم.

+ نمی خوام .

بعد چند دقیقه با میانجیگری پدر مهران ، مهران بی خیال شد نشستیم تلویزیون دیدن فیلم داشت به جاهای باحالش

می رسید که مهران به زور بردم تو اتاقش.

+ داشتم فیلم می دیدما.

_ ساکت جوابم رو بده بعد برو ببین.

+نمی گم.

_جدا؟

+چی گیرم می اد؟

_کوفت .

+دوست ندارم چی گیرم می اد؟

_سگ خورد یه ناهار مهمون من.

+نیچ یه هفته جاهامون عوض شه تو شرکت.

_چشمه‌هاش از حدقه زد بیرون.

_منو خر فرض کردی؟

+نه به هیچ وجه.

_یه شرط دیگه.

+ندارم .

به طرف در رفتم.

_جهنم الهی تو گلوت گیر کنه قبول.

+اولین هفته بعد از تعطیلات خوبه؟

_باشه.

براش تعریف کردم .

_خب باشه حالا فاز دوم نقشه صحبت با مامان و باباست پاشو برو ببینم چه می کنی.

به زور رفتم و با بدبختی موضوع نیکو رو گفتم این قدر خوشحال شدند که نگو فقط پدرش نگران برادرش بود که ستاره چون گفت که خودش درستش می کنه مشکل به این راحتی حل شد .

مراسم خواستگاری انجام شد هر چند بر خلاف اصرار نیکو و مهران توی مراسم شرکت نکردم. قرار شد فعلا محرم بشوند تا بعد توی تابستان مراسم نامزدی و عروسی را باهم بگیرند , این خواسته ی نیکو و مهران بود. تا آخر تعطیلات به اصرار ستاره جون خونه ی مهران اینا موندم. به خاطر همین با مینو و رامتین آشتی کردم.

با مهران وسایلم را آوردم خونه اشون , خودمم خجالت می کشیدم ولی اینقدر صمیمی باهام رفتار می کردند که این حس کمرنگ و کمرنگتر شد.

شب قبل از باز شدن شرکت توی اتاق مینو داشتم به جزوه هام نگاه می انداختم که مهران وارد اتاق شد.

_چی کار می کنی؟

+جزوه های شما استاد! به درد خودتونم نمی خوره!

ابروهاش را بالا داد:

جدا؟

+جدا!

_درست رو بخون این قدر به ما اساتید ایراد بگیر. یه وقت دیدی خودت یک روزی مثل ما شدی!

+من؟ بمیرم هم از این کارها نمی کنم!

_می بینیم...

اینقدر حرف زدیم تا دیگه من از خواب چشمانم باز نمی شد.

+گمشو بیرون دیگه خوابم می اد.

_گمشم؟

+اره

_معرفتت رو خوب نشون دادی ای دست بشکن که نمک نداری! یه ذره ملایمت نداری دیگه , همین کارها رو کردی فرزند ردت کرد.

با شنیدن اسمش ناراحت شدم. ای خدا تا من می آم فراموشش کنم یکی یادم می اندازه.

_بیخشید...منظوری نداشتم.

خودم را از تک و تا ننداختم. این زندگی من بود باید باهاش کنار می اومدم.

+خیلی رو داری پس عمه ات بود مخ والدین گرامی رو ریخت تو فرغون تا جواب مثبت بگیره , هان؟

_ تو که پاداشت رو گرفتی یه هفته رئیس بودن تو شرکت.

+بهت رحم کردم !!!

_ اقا من برم تا بیشتر از این متهم نشدم.

خندیدم و با رفتنش رفتم , دراز کشیدم و خوابیدم.

صبح مهران محکم به در زد. از خواب پریدم , هر چند این مدت شده بود کل موهام را ببینه ولی باز جو گیر شدم یه چیزی انداختم روی سرم. در را باز کردم , لباس پوشیده آماده بود.

_ بدو بیا پایین بریم.

+من هنوز آماده نشدم.

_ خاک بر سر خوابالوت.

+مگه ساعت چنده؟

_ 8/30

+واقعا؟

صدای قهقهه اش بلند شد نگاهی به ساعت مچیم کردم ساعت 6/45 بود.

+مرض درد بی درمان رو اب بخندی .

_ تقصیر خودت بود دیشب یادته که؟

+یه حالی ازت بگیرم خودت پشیمون شی.

_ بشین ببینم آماده شو زودتر.

+باشه.

بی خواب شدم , آماده شدم 7/30 بود که رفتم پایین تا سوار ماشین بشم. نیشش تا بنا گوشش باز بود , با اخم سوار ماشین شدم.

_ سلام رئیس.

+کوفت و سلام یه حالی ازت تو شرکت بگیرم.

_ خدایا خودمو به خودت سپردم.

خندیدم و راه افتاد یه هفته ی رئیس بودم عالی بود همه یه نفسی از دست خشک بودن مهران کشیدن و من اساسی حال مهران رو گرفتم بدبخت دیگه آخراش به غلط کردن افتاده بود اینقدر ازش کار کشیده بودم که دیگه خودش از قبول شرطم حالش بهم خورد در تمام این مدت خبری از آهن پاره ی عزیزم نبود که نبود ، جز سه شنبه و پنج شنبه ها که برای دیدنش می رفتم دم بیمارستان ، خاک بر سرش با این حرف زدنش به جون خودم نه به جون خودش از شدت سیریش شدنش و گیر بودنش شرمنده شدم واقعا!

شانس منه دیگه به قول معروف خر من از کره گی دم نداشت . تمام این مدت با خودم کنار اومدم که اینقدر امیدوار نباشم که بر می گرده.

سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم. اول دفعات دیدنش را نامنظم کردم. به خصوص که فشار درس و کار زیاد شده بود.

هفته ی دوم اردیبهش بود که دلم شور می زد ، احساس می کردم قراره اتفاق بدی بیفته ولی نمی دونستم چی!!!

صبح سه شنبه از شدت اضطراب نرفتم دانشگاه. مهران و نیکو خواستند ببرنم دکتر ولی قبول نکردم. به زور انها را راهی کردم.

ستاره جون برام سوپ قلم درست کرد ، بنده ی خدا معتقد بود من ضعیف شدم. ولی خودم می دونستم که از دلشوره دارم می میرم.

هر هفته به پدرم سر می زدم حالش بد و بدتر می شد. چند باری هم رفتم سر خاک مادرم.

توی اتاق قدم می زدم که مینو وارد شد.

+تو این جا؟

خندید:

معذرت می خوام اتاقم اینجا بوده ها!!!

لبخند زورکی زدم.

+ببخش ...

_چته؟ مامان بهم خبر داد.

+چیزیم نیست ، زیادی گنده اش کردند.

_واقعا؟ رنگت عین گچه! بشین ویزیت کنم.

چکاپم کرد.

_فشارت 9 روی 5 ؛ چه جوری زنده ای؟ سرگیجه نداری؟

+چرا .

_حالت تهوع؟

+قطع شد.

_الان بهت یک B کمپلکس تپل می زنم حالت جا بیاد , سویت رو هم می خوری.

به زور همه ی این کارها رو کرد. یکم خوابیدم اما با صدای موبایلم از خواب بلند شدم. شماره ی دکتر ضامنی بود , دکتر پدرم.

+سلام دکتر.

_سلام از بنده اس. خوبید؟

+ممنون ؛ شما خوبید؟

_منم خوبم.

+اتفاقی افتاده؟

_می تونید بیاید بیمارستان؟

+چیزی شده؟

_من چیزی گفتم؟ فقط گفتم بیاید اینجا , باید توی یک جلسه ی پزشکی شرکت کنید.

+بله , بله. الان راه می افتم.

_می بینمتون.

تند تند لباس تنم کردم. مینو با دیدنم از پیش مادرش بلند شد.

_چته؟

+باید برم بیمارستان...بابام!

_خیلی خب , آروم باش , باهم می ریم.

سریع راه افتادیم. به در بیمارستان رسیدیم , من سریع پیاده شدم.

با دیدن دکتر به سمتش رفتم.

+سلام.

_سلام.

+چی شده؟

من را به اتاقش برد.لیوان آبی را بدستم داد.

+ممنون.

_بخورید.

+میل ندارم ؛ می شه بگید چی شده؟

_خانم میل کنید. خوبه براتون.

به زور آب را نوشیدم.

رو به روم نشست. کمی به سمتم خم شد.

_من عرض کرده بودم حال پدرتون بده نه؟

سرم را تکان دادم.

_امروز دوباره ایشون ایست قلبی داشتند.

بدنم یخ کرد.

_اما برگشتند.

احساس کردم خون منجمد شده ی درون رگهام , دوباره به گردش در آمد.

قیافه اش در هم شد.

_اما باید بگم , تا دو ساعت پیش(نفس عمیقی کشید)

+دو ساعت پیش؟

سکوت کرد. از جایش بلند شد. من هم بلند شدم.

منتظر بودم یه چیزی بگه. کلافه به سمتش رفتم .

+چی؟...بگو دیگه!

سکوتش اعصابم را بهم می ریخت. با صدای بلندی گفتم:

دو ساعت پیش چی لعنتی؟با تو ام؟

_تمام کردند.

احساس کردم داره مسخره ام می کنه.

خواست بره سمت میزش. بازوش را با تمام توانم گرفتم.

+تو چشمای من نگاه کن بگو داری بهم دروغ می گی!

دستش را از دستم جدا کرد.

_دروغ نیست.

اصلا متوجه کارهام نبودم. دستان مشت شده ام سینه اش را نشانه گرفتند. صدام بلند ترین حدش بود.

+داری دروغ می گی , تو دکتر نیستی. بابای من زنده است. دروغ گو.

پرستار بخش وارد اتاق شد و من را ازش جدا کرد. مینو سراسیمه وارد اتاق شد. اشک تمام صورتم را خیس کرده بود.

+مینو بهش بگو دکتری , سر تو رو نمی تونه شیره بماله.

صداها نامفهوم شدند توی ذهنم همه چیز می چرخید , فقط حرکت لبهای مینو و دکتر رو می دیدم. بعد احساس کردم زیر پام خالی شد.

چشمانم را باز کردم. نور سفید اتاق چشمانم را زد. مینو کنارم ایستاده بود.

_بهتری؟

+پدرم؟

_متاسفم.

اشکهام ریختند.

_عمر دست خداست.

بعد از تمام شدن سرمم از اتاق اومدیم بیرون , توی راهرو نشسته بودیم تا مهران و رامتین برسند.

بالاخره نیکو و مهران اومدند.

خودم را انداختم تو بقل نیکو و زار زار گریه کردم.

+دیدی؟...دنیای همین یه دونه رو هم ازم دریغ کرد.

_الهی قربونت برم , تو که صبرت زیاد بود.

+دیگه نمی خوام صبور باشم.

بالاخره جنازه رو تحویل گرفتیم. باید به عموی پیرم خبر می دادم. شماره اش را گرفتم.

_بله؟

+سلام , من با آقای ضیایی کار دارم!

_خب خودمم.

+با ضیایی بزرگ.

_شما؟

+شما؟

_خانم شما زنگ زدیا!

+فهمیدم کی هستی , تو باید حنان باشی!

_و شما؟

+تو من را نمی شناسی؟! البته اگه پدربزرگت چیزی گذاشته باشه از ما یادت مونده باشه ولی برو بهش بگو دختر همون که خانواده اش را ریختی بهم پشت خطه!

دقایقی بعد صدای سرد و مستبد عموم توی گوشیم پیچید.

_الو؟

+سلام!

_شما؟

+یه بار گفتم کیم, زنگ زدم بگم اگه دوست داری توی مراسم دفن تنها برادرت توی مقبره ی خانوادگیت شرکت کن. البته اگه به آسایشنت خدشه ای وارد نمی شه.

گوشی را قطع کردم.

کمی بعد بالای قبر کنده شده ی پدرم بودم. یاد روزی که مادرم را از دست دادم افتادم. همین قدر تنها بودم.

با نگاههای گرد شده ی مینو و رامتین به سمت پشتم برگشتم. خودمم کم دستی از آنها نداشتم. عموم با اون همه هیبت وارد مقبره شده بود.

مثل همیشه رسمی , خشک , سرد و مغرور!!!!

ای کاش می تونستم روش حساب کنم.

پسر جوانی کنارش ایستاده بود. مطمئن بودم حنان , همون کودکی که همبازی دوران کوتاه کودکیم بود , بود.

+سلام!

سری تکان داد. حنان پشت سرش راه افتاد.

رو به رویم ایستاد. نگاهمون توی هم گره شد. نگاه من غمگین و خسته و نگاه او سرد و ناامید کننده.

خیلی جلوی خودم را گرفتم ولی نتونستم , خودم را انداختم توی بقلش. هق هق گریه ام توی مقبره می پیچید.

برخلاف انتظارم دستای مردونه ی پیرش دورم قرار گرفت.

_چقدر شبیه مادرت شدی!

+و شما چقدر پیر و شکسته!

خودم را ازش جدا کردم. مراسم تدفین انجام شد . سرم را روی خاک سرد پدرم گذاشته بودم.

حنان: حسنا؟

سرم را بالا گرفتم.

_پدر بزرگ می گه بلند شو بریم.

+کجا؟

_کجا؟ خونه دیگه!

هر دو مشغول بحث بودیم , عمو هم با دیدن پدر رفته بود توی ماشین.

احساس کردم جو سنگین شده , برگشتم سمت در مقبره. حنان اخم کرده بود. با دیدن خانواده ی فرزند و مهران تعجب کردم.

همه بودند غیر از فرزند و مادر جون.

... هه

همه تسلیت گفتند و رفتند , خواستم سوار ماشین مهران بشم که حنان به زور من را سوار ماشین شاسی بلند عمو کرد.

+این چه کاریه؟

عمو: از امروز خونت جای دیگه است. خانه ی بچگیت.

+مرسی , شاید امروز پا روی غرورتون گذاشتید اما من سالهای آوارگیمون که به خاطر شما بود را یادم نمی ره. من می فهمم که برای شما چقدر سخت بوده امروز غرورتون رو کنار بذارید.

خواستم پیاده بشم که ماشین از جاش کنده شد. حنان دیوانه وار رانندگی می کرد. از حرصم به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. سوال بزرگی تو ذهنم درگیر بود.

چرا فرزند و مادر جون نیومدند؟ چرا؟ چرا؟

از معشوقم دلخور بودم , دلخور تر شدم. چقدر امروز به حضورش , به آغوشش , به حمایتش نیاز داشتم.

در جواب زنگهای بقیه فقط به مینو یک پیام دادم که نگران من نباشند.

به در خانه ی عمو که رسیدیم تمام قلبم فشرده شد. این خانه , خانه ی خاطراتم بود از دو عزیزی که هر دو امروز زیر خروار ها خاک بودند. دستانم به شدت یخ کرده بود. سرم به دوران افتاده بود.

از ماشین پیاده شدم. پاهام تحمل وزنم را نداشتند. دستهای تنومند حنان زیر بقلم قرار گرفت.

+دستت را بردار.

_نمی تونی راه بری.

+می تونم.

دستانش را از دستانم جدا کرد. بقیه راه را با مکافات ادامه دادم .

اما به پله نرسیده غش کردم.

تا شب زیر سرم بودم. مهران تمام وسایلم را برام آورده بود. حنان مدام بالای سرم بود.

با دیدن جز جز خانه ای که حتی کوچکترین تغییری نکرده بود , زجر می کشیدم. تمام این سالها من آواره بودم و حالا برگشتم سر نقطه ی اول.

تنها اتاقی که تغییر کرده بود , اتاق مادرم بود.

عمو با تحکم بهم فهموند که باید توی آن خانه به زندگیم ادامه بدم. ولی من نمی تونستم زیر بار منت کسی باشم که عامل تمام بدبختی هام بود.

حنان خنثی بود. شاید توی این روزها حنان مونس تنهایی هام باشه. حنان هم مثل من درد کشیده است با تفاوت‌های زیاد، حنان از وقتی چشم باز کرد پدر و مادرش را ندید. ولی تو رفاهی که پدربزرگش برایش فراهم کرده بود زندگی بی دغدغه ای داشت.

شبها که از شرکتش می اومد به اتاقم می اومد. باهام حرف می زد و من سکوت می کردم. روزها درسهام را می خوندم. من پیش بینی بدتر از این روزها رو هم می کردم.

اواخر اردیبهشت بود که با کمکه‌های نیکو و مهران و حنان به روال قبل برگشتم سخت بود اما برگشتم.

مثل دختر خوب می رفتم دانشگاه، بعد شرکت و بعد خانه. خانه ای که ذره ذره خونم را می خورد و من را به مرگم نزدیک می کرد.

اینقدر از دست فرزند دلخور بودم که دیگه به دیدنش نرفتم اما نیکو برام از گرده های دور همشون می گفت. از اینکه هیچ تغییری نکرده و حالش خوبه. از کوه رفتنهای دست جمعیشون، از رستوران رفتنشون. (نیکو بعد از عقدش تمام ماجرای بین من و فرزند را فهمید)

از مهران و بقیه فاصله گرفتم، یعنی بعد عقدشون طبیعی بود که به من توجه کمتری داشته باشند. اما خدا جایگزین خوبی را برام گذاشت. حنان!!

دیدارمون به توی شرکت و گاه سرکلاس محدود می شد.

حنان سعی می کرد بیشتر پیشم باشه. به زندگی امیدوارم کنه الکی به هر مناسبتی می رفتیم بیرون.

تهی بودم از درون. عین یک مرده ی متحرک. اینقدر ضربه های سنگینی به روحم وارد شده بود که دیگه تحملم تمام شده بود.

کم کم به حنان اعتماد کردم، تمام ماجرای زندگیم را براش گفتم. همه چیز غیر رفتن به ارومیه. این از رازهای مگوی زندگیم بود.

می دونستم به حرمت خیلی چیزها، راز دار خوبیه، می دونستم حرمت سرشه، برخلاف عمو که حرمتها را شکوند.

امتحانهام را هر مصیبتی بود دادم. این بلیط رفتنم بود، جواز رفتنم، چقدر خوشحال بودم که انتقالیم درست شده بود، رهایی از این شهر شلوغ که همه از کنار هم به راحتی می گذرند. از شهری که از هر خیابانش یک خاطره ی تلخی داشتم. شهری که تجربه های بزرگتر از سنم را بهم تحمیل کرد. شهری که تلخی هاش بیشتر از شیرینی هاش بود.

هفته ی اول تیر ماه بود، هوا به شدت گرم بود. وارد شرکت شدم. این آخرین هفته ی اقامتم توی این شهر بود.

در حالی که مقنعه ام را تکان می دادم به منشی شرکت سلام کردم. وارد اتاقم شدم.

نگاهی به کار امروزم کردم. باید به شرکتی سر می زدم تا نرم افزاری را که طراحی کرده بودیم را امتحان کنم ببینم
هک می شه یا نه!

کیف لپ تاپ را برداشتم , از در اتاق خارج شدم که با مینو مواجه شدم.
+سلام.

با دیدنم دستپاچه شد , اضطراب را از چشمانش می خواندم.

_سلام بی معرفت. کجایی؟

+همین جا! تو و اینجا؟

_مهران! ... کارم داشت.

کلا مشکوک بود.

+باشه پس من می رم. تا بعد.

_تا بعد.

به سر خیابان رفتم تا سوار ماشینی که عمو به زور برام خریده بود بشوم.

ماشین را که روشن کردم یادم افتاد سی دی مخصوص را روی میزم جا گذاشتم. سریع از ماشین پیاده شدم. به سمت
ساختمان شرکت حرکت کردم که با BMW سفیدی که پارک شده بود, رو به رو شدم. ناخودآگاه نگاهم روی پلاکش
سر خورد. خود خودش بود.

پس دلیل اضطراب مینو حضور فرزند بود. یعنی چه خبری بود؟؟؟

از پله ها بالا رفتم. وارد شرکت شدم. سریع به منشی اشاره کردم ساکت باشه. به سمت اتاق مهران رفتم. حدسم
درست بود , صدای فرزند به گوشم می خورد.

_مینو؟ مهران؟ شماها که می گید عاشقم شده , دوستم داره , داره ذره ذره آب می شه....

شماها جای من بودید چی کار می کردید؟ هان؟

برم باهاش حرف بزنم که چی بشه؟ برم بگم حسنا ؛ تو وارد یک نقشه شدی از سه سال پیش؟

برم بگم درست وقتی سالگرد مهدیس را گرفتیم تو وارد بازی ما شدی؟

برم بهش بگم مادر بزرگم برام شرط گذاشت یا این دختر و ارث کلان خانوادگی یا هیچی!

برم بگم همه ی ما ؛ وقتی می گم ما یعنی تو مینو ؛ تو مهران و رامتینی که حاضر نشد بیاد؟

برم بگم با نقشه وارد این شرکت شدی؟

برم بگم تمام رفتارهامون ، کارهامون برنامه ریزی شده بوده؟

برم چی بگم؟

برم بگم تمام مدت برای اینکه بتونم تحملت کنم ، باهات کنار بیام تو رو به چشم مهدیس می دیدم...یا شایدم یه هوس؟

بگم نگاهم رنگ ترحم داشت؟

بگم دوست ندارم ولی برات احترام قائلم؟

بگم فقط برای رسیدن به هدفم می خواستم؟

شماها چی می دونید؟ اون دختر غرور داره. حس داره. سعی کردم بهم وابسته نشه ولی نشد. من لهش کردم اما حقش بیشتر از این نیست....

فکر می کنی من نمی فهمیدم ؟؟؟ منم بهش عادت کردم ولی عاشقش نه!!

با هر کلمه احساس می کردم دارم فرو می ریزم. اشکهام؟

نمی ریختند این قدر توی شوک بودم که نمی ریختند. نفسم؟

بند اومده بود؟ حس خفگی داشتم. لرزش؟

آره تما بدنم را فرا گرفته بود.

در مقابلم که روش نوشته بود مدیرعامل به شدت باز شد. سه چهره ی بهت زده در برابرم ظاهر شد. که نزدیکترین فرزند بود.

عقب گرد کردم و با قدمهای تند و لرزان از شرکت خارج شدم. با تمام قدرت می دویدم به سمت ماشینم. سوار ماشین شدم.

اشکهام قدرت ریختن را پیدا کردند.مجبور بودم دور بزنم که سه تا انسان نگران که تا دقایقی پیش محبوب ترین آدمهای زندگیم بودند، به طرفم می دویدند.

حسم نسبت بهشون چی بود؟

تنفر؟؟؟؟

محاله! توی عمرم از هیچ کس متنفر نشده ام , تنفر چیزی نبود که بهم یاد داده باشند. تا مرز تنفر رفتم ولی متنفر نشدم.

تمام حرصم را روی پدال گاز خالی کردم. ماشین از جاش کنده شد.

مقصد معلوم بود. در خانه ی عمو پارک کردم , در خانه رو باز کردم. حنان در کمال تعجب خانه بود.

_حسنا؟

دستم را روی بینیم گذاشتم.

+هی...چی نگو. هیچی. فقط تنها چیزی که می دونم اینه که باید زودتر برم , سفرم از امروز شروع می شه و تو باید من را برسونی ترمینال.

اشکهای صورتم را خیس خیس کرده بود , به اتاقم رفتم ساک کوچکم را برداشتم , کاغذ و خودکاری برداشتم.

حنان وسط پذیرایی من را نگاه می کرد. لبه ی کتش را گرفتم و با خودم کشیدم بیرون.

با دیدن ماشین فرزند سر خیابانمون داد زدم.

+حنان تو رو روح پدر و مادرت بدو.

با سرعت می راند. توی راه نامه ای برای مهران نوشتم.

گله نکردم , چیزی نگفتم جز تشکر. تشکر برای خوبی هاش.

زنگ زدم به نیکو.

_سلام مهندس.

+سلام. ساکت باش و گوش کن . به جون مادرت قسم بخور که از ماجرای ارومیه ی من به احدی چیزی نمی گی. حتی

به نزدیکترین موجود زندگیت.

_باشه. چته تو؟ جنی شدی؟

با صدای بلند گفتم:

قسم بخور.

_قسم می خورم به جون مادرم که به کسی چیزی نگم.

+خداحافظ برای همیشه.

گوشی را قطع کردم. سیم کارت را در آوردم و روی داشبورد گذاشتم.

_ نمی خوام چیزی بگی؟

+الان نه!

با اولین بلیط رهسپار ارومیه شدم. حنان هم به زور باهام اومد.

حرفهای فرزند توی گوشم زنگ می خورد. احساس تهوع داشتم.

_ بگیر بخور.

نگاهم روی آبمیوه ای که به سمتم دراز شده بود موند. دلم می خواد زنده بمونم؟

+نمی خورم.

_ فقط یه قلب.

به زور خوردم.

_ چرا همیشه ساکتی؟

+من این طوری نبودم....همیشه در برابر بقیه ظاهر را حفظ می کردم. می خندیدم. ولی الان از اعتماد سو استفاده کردند....(زیر لب گفتم: خوردم کردن.)

تا خود ارومیه به جاده خیره شدم و به تمام اتفاقات این مدت فکر کردم. لباس مشکیم را چند روزی بود در آورده بودم.

حالا بهم دهن کجی می کرد. واقعا متناسب حال و روز من لباس مشکمی بود.

از اتوبوس پیاده شدم. با حنان به هتل رفتیم. تا خود صبح پلک نزد. هضم کردن حرفهایش برام سنگین بود. یاد هورمزد افتادم , تنها کسی که از همه چیز با خبر بود و من را بازیچه قرار نداده بود.

آره خودش بود کسی که می توانست تمام سوالای من را جواب بده. نامه ای استعفا و تشکر از مهران را از زیر در انداختم تو اتاق حنان باید می رفتیم. نامه ی کوتاهی هم برای حنان نوشتم .

اول یک سیم کارت ایرانسل گرفتم. شماره ی هورمزد را گرفتم , ساعت 3 صبح بود.

_ الو؟

سکوت کردم.

_ ببین باقالی من جغد شبم , شاید یکی به زور خوابیده باشه ها!

+الو؟

_صدات در اومد؟

+هورمزاد؟

_کدوم بیکاری هستی که آمارم در آوردی!!

+من..باید ببینمت.

_من می شناسمت؟

+آره.

_خب کی هستی؟

+اگه دوست داری بدونی کیم بیا این آدرس.

آدرس را دادم. دم هتل منتظرش موندم. دو ساعتی منتظر موندم.

سانتافه ی مشکی ای در مقابل هتل ایستاد. کمی صبر کردم تا پیاده بشه.

خودش بود به سمتش رفتم. نگاهی به اطراف کرد.

+من اینجام.

با صدای من کمی جلوتر آمد تا توی روشنایی ببینتم.

_حسنا!

عین پنیر پیتزا حسنا گفتنش کش اومد.

_واسه چی اومدی اینجا؟

بدون حرفی سوار ماشینش شدم. کنار ماشین و پنجره اتاق ایستاد.

_با تو ام.

+نمی خوای راه بیفتی؟

این قدر با حرص گفتم که سریع سوار شد.

_کجا برم؟

+خونت.

ابروه‌هاش پرید بالا.

نفسهای عمیق و عصبیم مانع هر گونه سوالی می شد. توی تاریکی جاده می راند. سکوت سنگین بینمون را با صدای ضبط پر کرد.

چشمهام شدیداً نیاز به خواب داشتند اما مغزم , روحم نیاز به دانستن داشت. تشنه ی دونستن بودم. رو به روی دری ایستاد.

کمی بعد با باز شدن در وارد خانه شدیم.

ترمز دستی را کشید و به سمت من خم شد.

__پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. ساک و کیفم توی ماشین ماند. چراغهای حیاط را روشن کرد. صحنه ی رو به روم فوق العاده بود. توی دل کوهستان خانه ای با نمایی که ترکیبی از نمای سنتی و مدرن بود.

__خوش اومدی.

__کلا تو مُد سکوتی نه؟

چیزی نگفتم.

در ورودی را باز کرد , اذان گفته بودند.

نشستم روی مبل , به سمت اتاقی رفت و بعد با خودش سجاده ای آورد.

__می دونم اهلشی. بیا.

سجاده رو بی هیچ حرفی گرفتم . به جهتی که بهم نشون داد مشغول شدم. دلم چادر خودم را می خواست. خواستم برم سمت ماشینش که دیدم ساک و کیفم کنار مبل قرار داره.

از توی ساکم چادر نماز را در آورد. سرم کردم. آرامش به وجودم تزریق شد.

دو رکعت نماز خواندم نیتش رو نمی دونستم ولی خواندم تا آروم بشم. اما درونم غوغایی بود.

با حس حضورش کنارم , برگشتم سمتش. لبخندی قشنگ به لب داشت.

__قبول باشه.

به زمین خیره شدم.

_بیا این رو بخور. برات خوبه.

نگاهی به لیوان کردم.

_مخلوط گیاههای مختلفه , خوبه , مسکنه.

آروم به لبم نزدیک کردم. یک قلب خوردم. خوب بود. موثر بود.

_می خوای بخوابی؟

سرم را به معنی نه تکون دادم.

_می خوای حرف بزنی؟

چادرم را دورم مرتب کردم. تمام انرژیم را جمع کردم . بی واهمه به چشمان آبیخ خیره شدم.

+اونی که باید حرف بزنه تویی نه من!

ابروهاش را بالا داد.

_من؟

کمی نزدیکش شدم. یقه ی لباسش را گرفتم و کمی به سمت خودم کشیدم.از کارم تعجب کرد.

+من این همه راه را بدون اینکه احدی بفهمه کجام کوبوندم اومدم تا تمام ماجرای خودم و فرزاد و نقشه ی

مادر جونتون رو بفهمم.

هورمزاد من همه چیز را امروز از فرزاد شنیدم. هورمزاد در حال حاضر فقط به تو می تونم اعتماد کنم.

_من از چی باید خبر داشته باشم؟

یقه ی لباسش را ول کردم , از روی زمین بلند شدم و روی مبل نشستم. تمام ماجرا را تعریف کردم. لحظه به لحظه

قرمز تر می شد.

+خب , حالا همه چیز را بگو.

_الان؟

+هورمزادا!

_باشه.

روی مبل رو به روی من نشست.

_با چند شرط برات تعریف می کنم. اول زود قضاوت نکنی , دوم خوب گوش کنی , سوم...

+سومش را من می گم! قسم بخور که هیچ کس را از حضور من توی خونه ات خبر نکنی!

_ولی...

از جام بلند شدم.

+به روح پدرومادرم می رم.

_باشه باشه...قسم می خورم به کسی نگم.

خیالم راحت شد. جسم یخ زده ام را روی مبل قرار دادم. با چشمانم به لبانش خیره شدم.

_چهارم این که نظرت راجع بهم عوض نشه. پنجم وسط حرفم نبپری و تا آخرش خوب گوش کنی.

پوفی کرد و به مبل تکیه داد پای راستش را انداخت روی پای چپش. به صورتم خیره شد.

_اولین چیزی که باید بدونی اینه که من و فرزاد باهم برادرهای واقعی نیستیم. منظورم اینه که از پدرو مادرهای

مختلفی هستیم. ولی عین دو تا برادر یا شاید نزدیکتر بهم هستیم.

بهش قول دادم ساکت باشم اما خدا می دانست چقدر توی ذهنم سوال ایجاد شده بود.

من و فرزاد از بچگی باهم بزرگ شدیم , باهم مدرسه رفتیم , درس خوندم و شیطنت کردیم. موقع کنکور فرزاد

پزشکی قبول شد و من داروسازی. ولی خب توی یک دانشگاه بودیم . دوران خوبی بود. من به همراه پدر و مادر و

برادر دیگرم توی تهران زندگی می کردیم. اصالتمون ارومیه ای بود. برای همین زیاد به ارومیه می اومدیم. تا اینکه

همون سالی که اولین سال دانشگاه تمام شد , خانواده ام به ارومیه اومدند. من هم به خاطر اینکه با فرزاد و بچه های

دانشکده رفته بودم فشم باهاشون نرفتم. اما توی همین گردنه که دیشب ازش گذشتیم ماشین پدرم چپ کرد.

همشون رفتند ته دره. من هم بعد درسم اومدم اینجا.

نگاهم از روی لبه اش به سمت چشمانش سر خورد. برق اشک توی چشمان خوش رنگش توجه ام را جلب کرد.

پس برای همین بود که هیچ شباهتی بین این پسر با خانواده ی کرمی نبود!!!! و نبودش برای کسی مهم نبود.

_من تنها شدم , درست مثل خودت , قبول دارم زندگیم با تو فرق می کنه ولی درد مشترک داریم. خانواده ی فرزاد

عین پروانه دورم می گشتند. من هم براشون شدم فرزاد دوم. سخت بود ولی با محبتهاشون خیلی اذیت نشدم. نمی

دونم دیدت نسبت به خانواده ی فرزاد چه جوریه ولی خانواده ی خیلی خوبی ان. حتما فرزاد چیزی گفته که سراغت

نیومدن وگرنه مطمئن باش تا الان دوباره بین تو و فرزاد اتفاقی افتاده بود. مطمئن باش پدرش تا الان هزار بار گوشش

را پیچونده و مادرش قهرش را هنوز نشکونده.

این یه قلم را راست می گفت. خانواده اش برای مراسم تدفین پدرم اومده بودند.

_گذشت و فرزند عاشق مهدیس شد.

دستم را بالا گرفتم تا حرفش را قطع کنه.

+از مهدیس بگو.

_چی می خوای ازش بدونی؟

+همه چیز!

_مهدیس دختر ته تغاری خانواده ای بود با وضع مالی متوسط پدرش کارمند بازنشست بود و یک برادر داشت به اسم شاهین. قیافه ی جذابی داشت. اخلاقش هم خوب بود. شوخ و شنگ نبود, آروم بود و مهربان. هم دوره ای فرزند. فرزند عاشق وقار و خانومیش شد. تا اون موقع دختری به باوقاری و متانت مهدیس به چشمش نیومده بود. با مهدیس نامزد کرد. ولی هیچ کس نفهمید که چرا خودکشی کرد. بدتر از همه این بود که خود فرزند جنازه اش را پیدا کرده بود. داغون شد...

تا مدت‌ها حالش بد بود. افسرده شده بود. با زور ما درسش را ادامه داد.

یک سال از مرگ مهدیس گذشته بود که مادر جون به فرزند خبر داد تا وقتی برمی گرده ایران باید با دختری که می گه ازدواج کنه. همه تعجب کردند. اون موقع مادر جون هامبورگ بود.

توی ذهنم یک سوال می چرخید "اون دختر کی بود؟"

به درخواست عمو فاضل (پدر فرزند) مادر جون برگشت ایران. اون موقع فرزانه و نریمان نامزد بودند. مادر جون تمام ماجرا را تعریف کرد:

پدربزرگ فرزند از ملاکین و کله گنده های زمان خودش بوده , زندگی خوبی داشتند تا اینکه دچار بیماری قلبی می شه. چند سالی با این بیماری دست و پنجه نرم می کنه , دکترها همه می گویند که باید عمل کنه و ریسک عمل بالاست و احتمال 80 درصد از زیر عمل زنده بیرون نمی آد.

تا اینکه با حمله ی قلبی ای که بهش دست می ده , می برنش بیمارستان و دکتری به اسم ضیایی که همون پدر تو باشه , حاضر می شه با ضمانت خودش عملش کنه.

پدربزرگ فرزند از اتاق عمل بیرون می آد ولی به دلیل اتفاقاتی از اون بیمارستان می ره و پدربزرگ فرزند نمی تونه دین پدرت را ادا کنه.

زمان می گذره , من و فرزند 12 سالمون بود. که پدربزرگ فرزند مرد. اما موقع مرگش به مادر جون وصیت می کنه که هر جور شده پدرت را پیدا کنه و ادای دین کنه. مادر جون هم پدرت را وقتی پیدا می کنه که مادرت تازه فوت کرده

بوده. اینقدر توی زندگی پدرت سرک می کشه و زیر نظرش می گیره که تقریبا از تمام روزهاش خبر داشته. می دونسته دیگه نمی تونه برای پدرت کاری بکنه برای همین تو رو زیر نظر می گیره.

باورت می شه حسنا؟ وقتی از تو حرف می زد انگار به فرشته را داره توصیف می کنه جووری که هممون دلمون می خواست ببینمت.

وقتی مهدیس این طوری شد مادر جون اول با فرزند حرف زد ولی فرزند قبول نکرد ولی بعدش گفت اگر باهات عروسی نکنه ارثی بهش تعلق نمی گیره.

اول همه بزرگترها مخالفت کردند ولی مادر جون باهاشون حرف زد کسی نفهمید چی گفتند ولی بعد از حرفهاشون حسابی از مادر جون طرفداری می کردند.

مادر جون گفت سه سال فرصت داره ، یعنی تا وقتی که بر می گرده ایران ، با رفتن مادر جون ، یک سال بعد فرزانه و نریمان رفتند و بعدش هم مادر و پدر خودش.

من و رامتین و مینو تو رو دورادور زیر نظر گرفتیم. فرزند خیلی دو دل بود اما با یک نقشه ی حساب شده قرار شد اول تو رو هر طور شده توی شرکت مهران استخدام کنیم ، این طوری مهران هم وارد نقشمون شد.

مهران روی تو زووم شده بود و تقریبا اخلاقت دستش اومده بود و این کار ما را راحت تر می کرد.

تمام اتفاقات توی این سه سال بررسی شده بود ، غیر خودکشی تو. وقتی فرزند گفت تو رو روی همون تپه ای که مهدیس خودکشی کرده هممون تعجب کردیم.

وقتی گفت بهت چه پیشنهادی داده و تو قبول کردی هممون شاخ در آوردیم. وقتی شرط محرمیت را براش گذاشتی فرزند عرش را سیر می کرد. چون بدون هیچ چک و چونه ای به هدفش رسیده بود. مادر جون که دیده بود تا آخرین مهلت فرزند کاری نکرده ، شرط گذاشت که وقتی بر می گرده 4 ماه از محرمیتتون گذشته باشه تا به محض ورودش جشن عروسی را بگیرند.

اومدن من....هم نقشه بود. می خواستیم امتحانت کنیم ببینیم چقدر پاکی .

من هر کاری کردم حتی به اون مهمونی کذایی بردمت ولی تو دست از پا خطا نکردی. اون شب خود فرزند با قیافه ی عوض شده توی مهمونی بود. فرزند هیچ وقت به مسافرت نرفت و تمام مدت توی تهران بود. اون کسی که اون شب مهمونی کنارت نشسته بود خود فرزند بود.

از شنیدن حرفهاش دلم می خواست بمیرم. آنها به عقل و شعورم توهین کرده بودند. به پاکی ام شک کرده بودند. من را دست آویز خودشون کرده بودند.

_کل داستان همین بود.

نفسش را با صدا بیرون داد. پلکهام را روی هم گذاشتم. گلوله های گرم اشک روی صورت یخ زده ام جا باز کردند.

_حسنا؟ خوبی؟

+هورمزاد؟

_بله؟

+قسمش چی؟ ... قسمی که به خاطر مهدیس خورده بود؟

_اون راست بود.

سرم را تکان دادم , گاهی گریه کردن هم برای وضع پیش آمده کمه , با گریه کردن آن ماجرا را حقیر نشان می دی. نه... نه... گریه نمی کنم. گریه نمی کنم. قول می دم دیگه گریه نکنم , دیگه به کسی اعتماد نکنم. از ته دلم قول می دهم. از ته دلم.

چرا نمی تونستم ازش متنفر باشم؟ تنفر؟ چه واژه ی غریبی.

نفسم را بیرون دادم , بغضم را به زور قورت دادم.

نه ! حسنا حق نداری گریه کنی.... حق نداری.

این قدر ارزش نداره که عزیز ترین و قشنگترین نماد احساس هر انسانی را به پای خودش و کارهاش بریزی. ارزش نداره.....

حسنا ی من , عزیزم , ارزش نداره. نریز به پای کسی که اینقدر راحت چشمانش را روی تو می بنده .

از روی مبل بلند شدم . هورمزاد نگاه نگرانی بهم انداخت.

کیفم را برداشتم. ساکم را به دست گرفتم. از در ورودی خارج شدم. تمام بدنم می لرزید.

نلرز لعنتی نلرز.

چشمانم می سوخت , پلکهام سنگین شده بودند.

ساکم از پشت کشیده شد.

_با این حالت کجا می ری؟

جواب ندادم و ساکم را کشیدم.

به راهم ادامه دادم , هوا روشن شده بود , برخلاف اینکه تابستان بود ولی هوای خنکی جریان داشت , کمی سردم شده بود. چند باری روی جاده ی خاکی سکندری خوردم. چشمانم سیاهی می رفت.

_حسنا؟ با توام! دیوانه بازی در نیار.

از پشت بازوم را گرفت. دیگه حاضر نبودم هیچ مردی را ببینم , هیچ مردی.

+ولم کن!

_نمی کنم.

نشستم روی زمین.

+_____دا!

از ته دلم داد زدم. صدام توی محوطه پیچید.

_برای چی این کار رو با خودت می کنی؟

نگاه سردم را بهش دوختم. ساکت شد. آره باید ساکت بشی. حتی تو هم نگفتی این کار رو با من نکنه. هیچ کدومتون نگفتید.

+تو فقط از جریان زندگیم خبر داشتی همین. ولی این من بودم که نقش اول زندگیم را بازی کردم.

رو به روم نشستم.

+من با چه نیتی انتقالی گرفتم از ارومیه , حالا می بینم باید یه جور دیگه زندگی کنم. گفتم می آم از تهران بیرون و این طوری فرزادی رو که فکر می کردم دوستم داره , تحریک می کنم بیاد دنبالم. آخه چرا اینقدر من احمقم؟...بهش بگو من هیچ وقت نمی بخشمش.

_باشه. تو آروم باش داری می لرزی رنگت پریده , سردته؟...بذار الان ماشین می آرم بریم درمانگاه.

از جایش سریع بلند شد . نمی خواستم ردی از خودم باقی بمونه. از جام بلند شدم. تا جاده ی اصلی راهی نبود. با تمام وجودم دویدم. اما با دو تا نور چراغ زردی که توی چشمانم خورد. دیگه هیچ چیزی نفهمیدم جز اینکه احساس می کردم عین پر کاه شدم. روی هوا معلق!

با سردرد بدی که داشتم چشمانم را باز کردم. جایی که بودم , برایم آشنا نبود. کمی به اطراف خیره شدم.

_خداروشکر.

نگاهی به در کردم , هورمزاد توی چهارچوب در ایستاده بود. چهره ی خسته ای داشت.

لبانم را تر کردم. من اینجا چی کار می کنم؟

+کجام؟ چم شده؟

به سمتم اومد ، روی صندلی کنارم نشست.

_خیلی حرف نزن. دیروز از بیمارستان آوردیمت خونه ، به هوش بودی ، یادت نمی آد؟ تصادف کردی. چیزیت نشده .

+نه ...

یکم فکر کردم ؛ به چیزایی یادم اومد ؛ من جشمانم را باز کردم و چند نفر را دیدم و بعد بستم.

_ولی به خاطر فشار روحی ای که داشتی تب و تشنج کردی.

خدا بهت رحم کرد.

+می خوام از این رحمها بهم نکنه.

اخمهاش در هم رفت.

_کفر نگو حسنا!

+کفر؟ به این وضع می گویند چی؟ زندگی؟ این زندگی من دارم؟

_این چند شب توی تب سوختی ؛ کلی هزیون گفتمی. دیگه اگه بهوش نمی اومدی می بردمت بیمارستان

+می داشتی می مردم. دیگه خسته شدم.

_بیا این رو بخور. همش از سرم بهت غذا دادم حالم بهم خورد.

دو – سه قاشق سوپ تو حلقم ریخت. دوباره با آمپولی که به سرم زد به خواب رفتم.

با ترس از خواب پریدم. هورمزاد کنارم نشسته بود و داشت کتاب می خواند.

_بیدار شدی؟

دستش را گذاشت روی پیشونیم.

_خب تبت قطع شد. می خوام بریم جایی ...

حوصله ی حرف زدن نداشتم. روی تخت نشستم. چیزی سرم نبود.

+این چه وضعیه؟

_چی؟

به سرم اشاره کردم.

_آها نکه من تا حالا موهات رو ندیدم!

+دیدیدی که دیدی. همش را که ندیدی.

_حالا که دیدم.

قصد سر به سر گذاشتنم را داشت ؛ ولی حوصله نداشتم.

+یه جیزی بده سرم کنم.

روسری بهم داد. دلم حمام می خواست.

+من کجا حمام کنم؟

به دری اشاره کرد و از اتاق رفت بیرون. در را هم بست. سریع در را قفل کردم.

حمام حالم را جا آورد. لباسام را عوض کردم. موهام را خشک کردم و دم اسبی بستم. در اتاق را باز کردم و رفتم پایین.

_عافیت باشه.

+مرسی.

_بریم؟

+کجا؟

_یه جای باحال.

سری تکون دادم. دنبالش راه افتادم. از در خانه رفتم بیرون. شنل محلی ای انداخت روی دوشم.

_سردت می شه.

واقعا سرد بود. از توی حیاط راه افتادیم به سمت چپ.

با فضایی شبیه گلخانه رو به روشدم.

_بیا تو. اگه دوست داری شنلت را در بیار. گرمت می شه.

شنلم را در آوردم. پشت سرش راه افتادم. پر از گلهای مختلفی بود. عین بهشت کوچکی بود. دوست داشتنی. فقط یکم گرم بود.

چشمانم را بستم.

_سرت گیج رفت؟

+نه , دلم می خواد از اینجا بیرون نرم.

_خب نرو.

چشمانم را باز کردم. صورتش گل انداخته بود.

+بدبختانه چه بخوام چه نخوام باید زندگی کنم. باید نفس بکشم. باید بخورم. بخوابم. درس بخونم ؛ کار کنم.

اخم هام در هم بود , دهنم تلخ شده بود.

_فکر نمی کردم , اینقدر از زندگی ناامید باشی.

این قضاوت نامنصفانه بود.

+هه ؛ نا امید؟ تو زیادی شعار نمی دی؟ تو!

تا حالا شده یه خونه ی بزرگ و غذای گرم و لباسهای آنتیک را در عرض یه مدت کم با یه لانه ی کوچیک و غذاهای ته مونده و سرد , لباسهای چند بار پوشیده شده ی مثلا از ما بهترن عوض کنی؟

تا حالا تا صبح از ترس ؛ بی کسی با 15 سال سن توی پشت بوم , سرما با یه دست لباس خوابیدی؟

تاحالا برای کم نیاوردن پول , ناهار و شام و صبحانه ی روز بعدت یکی شده؟

تا حالا جون کندی خرج مواد پدرت رو دربیاری؟

تاحالا شده پشتوانه ی زندگیت تو رو به راحتی بفروشه؟

پدر...تو واژگان ذهننت یعنی چی؟

تو ذهن من یعنی یه اسم که از نظر علمی هستی ات به خاطر اونه , نه بیشتر!

تاحالا ازدواج کردی؟

نچ , نکردی!!!

من با تلخ ترین خاطره ازدواج کردم. با بدترین شرایط عاشق شدم. عاشق کسی که لیاقت نداشت و نداره. اما شدم.

چون عاشق شدن دست خودم نبود.

و عین یه آشغال از زندگیش جدام کرد.

می دونی اوج بیچارگی چیه؟...اینه که با اینکه می دونی طرفت ازت خوشش نمی آد تو باز دوستش داری....دوستش داری.

من یه دخترم ، یه زن! یه زن احساسات زنانه داره ، دوست داره حمایتش کنند اما من همیشه از ظاهر مرد بودم. دستهای خودم روی شانه ی خودم بوده ، خودم ستون و پشتوانه ی خودم بودم. خودم حمایت کننده ی خودم بودم. من بارها آغوش خودم را قربون صدقه ی خودم را با خودم تجربه کردم. مثل یه مرد خشن ، محکم ایستادم ؛ قد علم کردم. اما فقط خدا از باطنم خبر داشت و داره. خورد شدم. فکر کردم با فرزند می تونم دوباره شروع کنم ؛ زخمای قلبم را خوب کنم.

حالا تو بگو من ناامیدم؟

اینقدر حق ندارم قاطی کنم؟ ناله کنم؟ شکوه کنم؟

از کنارش گذشتم و توی هوای مطبوع کوهستان چند نفس عمیق کشیدم.

_بیا بخور. معجون بهشتیه.

نوشیدم.

+من چه جووری می تونم برم؟

_بری... نمی شه.

+یعنی چی نمی شه؟

_تو اینجا می مونی. تا اول مهر که بری دانشگاه. جای رو داری بری؟

+پیدا می کنم.

_لجباز و یه دنده ای دیگه... دختر تو با چه پولی می خوای بری خونه اجاره کنی هان؟

+خب... از حنان قرض می گیرم.

اینقدر گفت و گفت تا قبول کردم. به شرطی که توی طبقه ی دوم خونس که کاملاً یه واحد مستقل بود زندگی کنم و البته اجاره هم بدم.

روزهای اول توی اتاق می ماندم. ساعتها به دیوار رو به روم خیره می شدم. با درایت هورمزاد از اتاق خارج شدم بعد فضای خانه و در نهایت گلخانه که شد مامن تنهایی های من!

از همه چیز بیشتر سکوت و تنهایی و خیره شدن را دوست داشتم. از هر چیزی که این سه چیز را بهم می زد بدم می اومد.

خبری از حوصله ی قلبم نبود ، سریع عصبانی می شدم و جنجال به پا می کردم. اما هورمزاد با تمام صبری که داشت باهام کنار می اومد.

همین صبرش تونست من را نسبتا به زندگی عادی برگردونه. روزی هزار بار برای خودم تمام ماجرا و داستان زندگیم را مرور می کردم. در نهایت چیزی جز خشم و گریه و آه نصیبم نمی شد.

تمام تابستان توی خونه ی هورمزاد موندم. به هیچ کس خبری ندادیم مگر حنان که می دونستم به خون فرزند تشنه است. هورمزاد سه روز در هفته می رفت شهر و بر می گشت. تمام ناهار و شامها را هورمزاد می پخت و هر چی من اصرار می کردم فایده نداشت. تمام فعالیت من رفتن توی حیاط و گلخانه بود. ساعتها توی گلخانه می نشستم تا بالاخره هورمزاد بیاد و به زور ببرتم. افسرده شده بودم. هفته ای یک بار اگر زیر سرم نمی رفتم آن هفته تمام نمی شد. در تمام این مدت هورمزاد برادرانه کنارم ایستاد. اگر هورمزاد نبود مطمئنا از تیمارستان سر در می آوردم.

می دونستم هنوز دوستش دارم ، می دونستم عشقم ممنوعه بود ، می دونستم عشقم تحقیر شده بود. همه چیز را می دونستم. اما من به خودم و خدا قول داده بودم که دوستش داشته باشم و دوست داشتن را یادش بدم ، هر چند توی اولی موفق بودم اما توی دومی رفوزه شدم.

دورادور هورمزاد به اصرار خودم از تهران بهم خبر می داد. از فرزانه که ماههای آخر حاملگی اش را سپری می کرد. اینکه نیکو و مهران بالاخره عروسی کردند. عروسی که مشتاقانه منتظرش بودم و حالا حاضر به دیدن داماد نبودم هر چند هورمزاد به اصرار من رفت.

هیچ وقت ان شب را یادم نمی ره ؛ تا خود صبح بیدار بودم. هورمزاد هم هر یک ساعت یه بار بهم زنگ می زد. آخرشم صبح زود خودش را رسوند.

از فرزند چیزی نمی گفت ؛ چون چیز گفتنی ای وجود نداشت. هر چه بود بی وفایی و بی عاطفگی بود.

گاهی از صبح تا شب تنها کلمه ای که از زبانش خارج می شد ؛ سلامی بود که به هورمزاد کرده بودم. سکوت با تمام لحظه هایم عجین شده بود. سکوتی مرگ اور...

کم کم از فکر کردن هایم به این رسیدم که باید فراموشش کنم. با همه ی بدی هاش ازش متنفر نبودم. ولی از جنس مرد فراری بودم. تنها کسی که بهم نزدیک می شد هورمزاد بود. ولی حتی به اون هم نمی تونستم مثل قبل اعتماد کنم.

عشقش مثل آتش زیر خاکستر بود. ولی اگر شعله هم می کشید شعله ی قبل را نداشت.

به خودم قول دادم پیشرفت کنم ؛ گذشته ی خیلی از آدمها بهم نشان می داد که درس بهترین چیز برای فرار از فکر و خیال و تلخی های گذشته است.

با انگیزه و تشویقهای هورمزاد ادامه دادم.

اواخر شهریور با هورمزاد به دانشگاه رفتیم. اما به اصرار من هورمزاد به محل کارش رفت. مراحل ثبت نام را طی کردم , انتخاب واحد هم انجام دادم.

توی دانشگاه گشتی زدم. به سراغ سایت بچه های ارشد رفتیم. مشغول واریسی بودم که محکم خوردم به کسی. با صدای آرومی گفت:

خانم حواستون کجاست؟

سرم را بالا گرفتم , بینیم درد گرفته بود.

+من حواسم نبود , شما حواستون کجا بود؟

چپ چپ نگاهم کرد.

_معذرت خواهی هم خوب چیزیه!

+بله موافقم. یاد بگیرید خوبه!

پسره چشمش گرد شد. خنده ام گرفته بود ولی با قدم های معمولی ازش دور شدم.

از دانشگاه خارج شدم , به سمت میدان رفتیم تا با تاکسی به محلی که هورمزاد گفته بود برم.

سوار تاکسی شدم و خودم را به محل مورد نظر رساندم. هورمزاد داخل ماشین منتظرم بود.

_سلام خانم مهندس!

+سلام خوبی؟

_اوممم آره. چه خبر؟ خوب بود دانشگاه؟

+بد نبود. اگه از قسمت آخرش سانسور کنیم خوب بود. از هفته ی دیگه کلاسامون شروع می شه.

_اینکه عالیه , حالا قسمت آخر چی بود؟

+هیچی...قسمت آخر مربوط به جنس شماها می شه که حوصله اتون رو ندارم, البته می بخشید!!

با این حرفم خندید.

دانشگاه هم شروع شد. روز اول با مانتوی بلند صورمه ای و شلوار لی و مقنعه ی مشکی راهی دانشگاه شدم. قرار بود هورمزاد برام کار پیدا کنه.

به طرف کلاس کنفرانس رفتم. وارد کلاس شدم نگاهی کردم کلاس درست عین سالن های کنفرانس بود. دو تا مرد کنار هم نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند و دو دختر رو به روشن .

+سلام!

هر چهار نفر به سمتم برگشتند. با دیدن همان مردی که توی سایت باهاش برخورد کرده بودم. ابرو هام پریدن بالا. جوابم را دادند.

به صورت مرد خیره شدم. اخم غلیظی کرده بود.

_ شما دانشجوی مهمان هستی؟

+بله!

_ تو که دانشگاهت خوب بود!

از این همه اطلاعات به روز این دختر تعجب کردم!

+تو از کجا این اطلاعات رو می دونی؟

پسر اخمو:

وقتی من هم پسرعموی مادرم مدیر گروه باشه همین می شه دیگه!

دختر چشم غره ای رفت. منم بی خیال به در و دیوار خیره شدم.

هر چند اولین روز دانشگاه توی ارومیه , سخت بود اما اتفاقاتی که توی آن دانشگاه افتاد سختی روز اولش را از یادم برد. با کلی زحمت و پارتی بازی , توی یک شرکت مشغول شدم. حلقه ام را به چند دلیل در نیاوردم ؛ اول اینکه هیچ مردی از یک قدمیم رد نشه , دوم یادم بمونه هیچ وقت به کسی اعتماد نکنم. سوم یادگار نامردترین مرد دنیا بود.

تنها بودم تنها تر شدم.

مثل بچه مثبتهای مدرسه ای , صبح زود با کوله ام سوار ماشین هورمزاد می شدم و عصر هم برمی گشتم. هیچ فعالیت بیشتری انجام نمی دادم. یعنی در توانم نبود.

هورمزاد با حوصله ازم حرف می کشید اما خیلی وقتها با رفتارهای تند من رو به رو می شد . اما صبر جز جدانشدنی از هورمزاد بود.

سخت درگیر درس و کار شده بودم , گاهی غرغر هورمزاد در می آمد. اما گوشم بدهکار نبود. درس و کار تنها چیزهایی بودند که مانع فرار فکر و ذهنم به سمت گذشته می شدند. با نزدیک شدن به آبان و روز اولین دیدار من و فرزاد حال و

هوام تغییر کرد. بیچاره هورمزاد خودش را خفه کرد تا من تا آنجا که ممکنه حواسم پرت بشه. با فاصله گرفتن از لاک تنهاییم روال زندگیم بهتر می گذشت.

پایان نامه ی ارشدم را با استرس و تلاش فراوان و حمایت های برادرانه ی هورمزاد دفاع کردم ؛ با نمره ی بالا موفق شدم مدرک ارشدم را بگیرم. روزهایی توی زندگیم به جریان افتاده بود که تلخی گذشته رو به کمرنگی کشیده بودند. موفقیتی که امیدم را به زندگی بیشتر می کرد و قشنگتر وقتی بود که به راحتی توی همان دانشگاه به عنوان دانشجوی دکتری پذیرفته شدم .

معاون شرکت برای شهر دیگری انتقالی گرفت و هیئت مدیره از بین کارکنان شرکت من را که حالا دانشجوی دکتری IT در پزشکی بودم را به عنوان معاون شرکت انتخاب کردند. زندگی ام شیرینی خاصی پیدا کرده بود. ولی تلخی که در دلم بود هیچ موقع نمی گذاشت شیرینی این روزها به دلم بشینه.

اواسط آبان بود ماهی که ازش متنفر بودم. ماهی که تمام ماجراها درش شروع شد. ماه آشنایی من و فرزادا یا شاید فقط آشنایی من با او ، او که قبلا من را می شناخت.

توی اتاقم مشغول چک کردن برنامه ای بودم که نوشته بودم تلفن اتاقم زنگ خورد.

+بله؟

_ خانم مهندس ، آقای ظهوری می خواهند سریعا ببینتون.

+باشه.

از جایم بلند شدم. نگاهی به سرو وضعم کردم. مانتوی خاکی با شلوار جین مشکی و مقنعه ی مشکی. خوب بودم.

از اتاق رفتم بیرون. در زدم و با اجازه اش وارد اتاق شدم.

+سلام.

_ سلام از بنده است. بفرمایید.

چه مهربون شده بود. " سلام از بنده است!"

رو به روش نشستم.

_ خانم ضیایی شما باید برای بستن قرار داد با یک بیمارستان به تهران برید.

+تهران؟

به صندلی اش تکیه داد. دستانش را بهم قلاب کرد.

_بله...مشکلی هست؟

+نه! یک سوال!؟ توی تهران شرکتهای زیادی هستند که طراحی نرم افزار های امنیتی می کنند.

_بله ولی همشون به پای ما نمی رسند خانم! مگر شرکت رقابتی ما که ان هم با تحقیقات من مشکلاتی دارند که فعلا نمی تونند این کار را انجام بدهند.

+کی باید برم؟

_امم...راستش شما و آقای آستانی باهم به این سفر می رید. امروز 12 آبانه ؛ بلیط شما برای 15 گرفته شده. همه چیز هم براتون آماده کردیم....حضور شما به عنوان یک عضو رسمی شرکت در کنار آقای آستانی الزامیه!

+باشه ...با اجازه اتون!

_بفرمایید.

از اتاق خارج شدم. سه روز وقت داشتم. استرس خفیفی گرفته بودم. دلشوره ای خاص.

شرکتی که من درش کار می کردم شرکتی بود که طراحی نرم افزار های امنیتی و نرم افزار هایی مختص شاخه ی پزشکی بود. که من تا قبل از معاون شدنم کار کلی می کردم.

ماجرای سفرم را با هورمزاد در میان گذاشتم. از چهره اش می خواندم که خیلی مایل به رفتن من نیست ولی خب آن هیچ نسبتی با من نداشت جز یه دوست و یک صاحب خانه!

روز موعود رسید با هورمزاد به فرودگاه رفتیم و با آقای آستانی راهی تهران شدیم.

خیلی وقت بود به تهران نیومده بودم تو این دو سال و خورده ای فقط دو بار به تهران رفته بودم که هر دو بارش برای سالگرد مادرم بود.

نفسم را با صدا بیرون دادم. هوا سرد بود ولی نه به سردی ارومیه. به همراه آقای آستانی به هتل رفتیم. تا بعد از ظهر توی لابی هتل طرفین قرار داد باهم ملاقات کنند.

به اتاقم رفتم؛ اول یه دوش گرفتم تا خستگی ام در بره. بعد روی تخت دراز کشیدم. از تهران ، زادگاهم خاطرات خوبی نداشتم.

با صدای تلفن اتاق از خواب پریدم.

+بله؟

_خانم ضیایی...مهمانانتون توی لابی هتل منتظرند.

+بله...فقط اگر می شه به همراهم آقای آستانی هم خبر بدید.

_بله چشم.

نگاهی به ساعت کردم. یه ربع زودتر آمده بودند. موهایم را شانه کردم و با کلیپس جمعشون کردم. به برق لب و یه خط چشم اکتفا کردم. مانتو و شلوار مشکیم را تنم کردم. روسری سفید مشکیم را هم سرم کردم. کمی عطر هم زدم. کفشهای پاشنه 5 سانتی ورنی ام را هم پام کردم. نگاهی به خودم از توی آینه کردم. عالی شده بودم. درست مثل یه خانم متشخص و متناسب سنم و البته رسمی!

موبایلم و کیف چرمی که هورمزاد برام هدیه خریده بود را برداشتم. از اتاقم خارج شدم؛ آقای آستانی هم همزمان از اتاقش خارج شد. با دیدن هم سلامی کردیم.

وارد لابی شدیم نگاهی به ساعت صفحه گردهم کردم. دقیقا سر تایم قراریمون.

به سمت قسمتی که مسئول پذیرش راهنماییمون کرد رفتیم. از پشت دو مرد را دیدم.
+سلام.

هر دو بلند شدند و به طرف ما برگشتند. جوابم را به گرمی دادند. یکی اشون از دکترهای سهام دار بیمارستان بودند و دیگری مثل آقای آستانی وکیل!

جلسه ی کوتاهی بود. قرار شد فردا من به تنهایی به بیمارستان برم و از آنجا دیدن کنم تا بتونم یک طرح کلی بهشون بدم. در نهایت در حضور آقایون وکیل قرار داد ببندیم.

جلسه به پایان رسید آستانی برای قرار کاری از هتل خارج شد من هم برای گذراندن وقتم به گشت و گذار رفتم. شامم را هم بیرون خوردم.

زندگی با من چه ها که نکرده بود. ازم یه آدم خشک و رسمی ساخته بود. حوصله ی شوخی کردن و مسخره بازی را خیلی نداشتم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم. سرم به شدت درد می کرد. کدئینی خوردم. یه دوش آب گرم گرفتم. حالم را بهتر کرد.

باران می اومد برای همین بارونی مشکی چرمم را تنم کردم. با شلوار کتان مشکی. بوتهام را هم پام کردم. آرایش محوی هم کردم.

در کل خوب به نظر می رسیدم. وسایلم را برداشتم. نگاهی به ساعت کردم تا بیمارستان طی تخمینی که زده بودم 45 دقیقه راه بود. سوار تاکسی شدم و حدودا 50 دقیقه بعد به بیمارستان رسیدم.

هنوز افتتاح نشده بود اما از بیرون هم معلوم بود که بیمارستان خصوصی خوبی با امکانات عالی ایه! با خبر دادن نگهبان به مسئولان مربوطه وارد بیمارستان شدم.

مردی که دیروز توی لابی هتل دیده بودم به استقبالم اومد. باهم به سمت سالنی رفتیم.

در سالن را زد و بعد در را باز کرد و کنار رفت تا من وارد بشم.

+با اجازه.

وارد اتاق شدم. میز مستطیلی ای وسط سالن با صندلی های روکش چرم.

+سلام!

همه ی سرها به طرفم چرخید. نگاهی به صورتهای مقابلم انداختم.

نگاهم روی صورتی خیره ماند. نگاهی که فشار خونم را تا حد ممکن کاهش داد. قلبم می زد اما خونی نمونده بود تا پمپاژ کنه. همه یخ زده بودند.

موج لرزش خفیفی توی بدنم شروع شد.

_خانم مهندس بفرمایید.

روی صندلی نشستم. اما سرم گیج می رفت. چشمانم سیاهی می رفتند. سنگینی نگاهش را حس می کردم. تلاشم برای جمع کردن انرژی ام کار ساده ای نبود.

_خب خانم مهندس ضیایی معاون شرکت عامل گستران اینجا هستند. خانم ضیایی این جمع هم سهام داران بیمارستان و هم از دکتران این بیمارستان هستند.

پس با ارث کلان خانوادگیت سهام دار شدی!

سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدم. عینکم را به چشمم زدم. توی دلم بسم... ای گفتم؛ سرم را به بالا گرفتم. خیلی سخت بود اما نگاهم را کنترل کردم.

+خب با اجازه اتون اول یه ذره از نحوه ی طراحی شرکت و تدبیرهای امنیتی براتون می گم بعد لطف می کنید؛ انتظارات و پیشنهادها و درخواستتون را بیان می کنید.

در آخر هم اگر اجازه بدید من یه بازدید از بیمارستان داشته باشم.

کسی مخالفت نکرد من هم با بدبختی ای که سعی کردم صدام و نگاهم نلرزه مشغول شدم.

+خب حرفهای من تمام شد. در خدمتم.

هر کس سوالی می کرد یا نظری می داد. من هم با حوصله توضیح می دادم. تمام این مدت تمام حرصم را روی خودکار توی دستم خالی می کردم فکر کنم جنازه اش هم دیگه چیزی ازش نمانده باشه. هر از چندگاهی هم زیر چشمی بهش نگاه می کردم. زیر سنگینی نگاهش ذوب که هیچی تبخیر شدم. احتمالاً یکم دیگه ادامه پیدا می کرد فرت می شدم!

_ خانم مهندس؟

بالاخره حرف زد قلبم اومد بیرون. نگاهم را روش چرخاندم. دستانم را محکم بهم فشار می دادم. با صدای ته چاهی گفتم:

بله؟

_ تا کی قراره این سیستم تحویل داده بشه؟

مرض! گفتم الان چی می خواد بپرسه!!!

لبانم را تر کردم. ریلکس بودن توی صورتش موج می زد. مثل خودش خونسرد گفتم:

+در اسرع وقت!

نگاهی به اطراف کردم.

+با اجازه اتون من یک بازدید از بیمارستان داشته باشم.

همه از جاشون بلند شدند , زمزمه ها بلند شد و اتاق شلوغ شد. کمی آب خوردم. حالم خوب نبود فشاری که تحمل کرده بودم. واقعا برام طاقت فرسا بود. قرص تپش قلبم را از توی کیفم در آوردم و خوردم.

مشغول حرف زدن با یکی از سهام دارها بود ولی حسم می گفت تمام حواسش به منه! نگاهی دقیق بهش کردم. خیلی لاغر شده بود و شکسته تر. تارهای سفیدی هم بین موهایش دیده می شد که پخته تر نشونش می دادند. توی چشمان خوش رنگش غمی نهفته بود. با شنیدن اسمم از سالن خارج شدم.

_منتظر بمونید دکتر شاهد و دکتر کرمی هم همراهیمون می کنند.

+چرا؟

_چون بیشترین سهام را دارند و در ضمن دکتر کرمی رئیس بیمارستان اند. دوست دارند باشند.

مخم داشت سوت می کشید. تحمل این فشار تا همین جاش هم سخت بود .

ناخنهام را توی دستم فشار می دادم. تمام حرصم را سر دستام خالی می کردم.

_بریم.

نگاهی به سمت چپم کردم هر دو اومده بودند. عqlم حکم می کرد کنارشون قدم بزنم ولی حسم می گفت باید مغرور باشم و جلوترش راه برم.

دسته ی کیفم را توی دستم فشار دادم. به زمین خیره شدم.

_خب راه بیفتیم. از این طرف.

تمام مدت بوی عطرش روی مخم بود. هر لحظه حالم بدتر می شد. پاهام وزن بدنم را به زور تحمل می کرد. از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته بودم.

دلَم نمی خواست ضعیف باشم اما نمی تونستم. بعد دو سال و خورده ای تلاش برای فراموش کردنش سخت بود.

کمی ازشون عقب افتادم. دکتر جوادی به طرفم برگشت:

خانم ضیایی؟

عرق سرد روی پیشانی ام نشست. قفسه ی سینه ام سنگین شده بود. این درد لعنتی دو سال بود گریبان گیرم شده بود.

_خانم ضیایی؟...حالتون خوبه؟

فرزاد و دکتر شاهد که داشتند باهم حرف می زدند به طرفم برگشتند. نگاهی بهم کردند هر سه منتظر جوابم بودند. فقط سرم را تکان دادم.

قدمهام را تند تر کردم. نفسهام عمیق و کند شده بودند. لعنت بهت فرزادا!

بازدیدم با هر بدبختی بود از بیمارستان تمام شد. خداحافظی کلی کردم و دکتر جوادی را صدا کردم.

+اگه موافق باشید قرارداد را فردا صبح ببندیم که من بتونم زودتر برگردم ارومیه.

_بذارید هماهنگ کنم بهتون خبر می دم.

+پس من منتظرم.

غرورم اجازه ی نگاه دیگه ای نداد. از بیمارستان خارج شدم. منتظر یه تاکسی بودم. که ماشینی بوق زد. حوصله ی این یکی را نداشتم. ظاهرم ساده بود و اصلا جلب توجه نمی کرد. بوقهای پی در پی اعصابم را بهم ریخته بود. برگشتم سمت ماشین دلَم می خواست تمام حرصم را سرش خالی کنم.

+بیا برو دیگه....

خودش بود. پشت یه بنز مشکی آس نشسته بود.

به سمت دیگری نگاه کردم. کنارم قرار گرفت.

_می شه سوار بشی؟

با موبایلم به آژانس زنگ زدم. خواستم با مدیر آژانس حرف بزنم که گوشیم کشیده شد.

چرخیدم سمتش.

+لطفا گوشیم را بدید.

_می شه بشینی؟

+آقای دکتر موبایلم را بدید.

_من هم گفتم بشین.

نگاه تمسخرانه ای بهش کردم.

+از آن موقع که دستور می دادید و به آدم احمق(به خودم اشاره کردم) به حرفاتون گوش می کرد گذشته. من الان هیچ دستوری را گوش نمی دم مگر تقاضای رئیس... شمام رئیس من نیستی.

مات من را نگاه کرد ؛ انگار توقع نداشت این طوری باهش رفتار کنم. گوشی را از توی دستش کشیدم و راه افتادم. بازوم را گرفت. نگاهی بین دستم و دستش و خودش رد و بدل شد.

+از نزدیکی زیاد خوشم نمی آد.

دستم را از دستش کشیدم بیرون.

_حسنا خواهش می کنم.

همان طور که راه می رفتم کمی مایل شدم.

+خانم ضیایی...خانم مهندس ضیایی!

با اولین تاکسی برای هتل دربست گرفتم. تمام راه بهش فکر کردم. یعنی چی کارم داشت؟

توی هتل آستانی را دیدم و براش تعریف کردم چی شده. شامم را خوردم و برگشتم تو اتاقم. یه تی شرت جذب سفید- مشکی با شلوارک مشکی تنم کردم. موهام را دورم ریختم. روی تخت دراز کشیدم. لپ تاپم را باز کردم ؛ کمی باهش کار کردم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به رد انگشتان فرزند که روی صفحه ی لمسی موبایلم خیلی کمزنگ مونده بود افتاد. دستی روی رد انگشتانش کشیدم.

+سلام هورمزاد.

_سلام خوبی؟ فرار بود زنگ بزنی!

+آخ شرمندم. خیلی درگیر شدم.

_درگیر! بی معرفتی دیگه من رو زود زود یادت می ره.

+چی می گی تو! من کمک آدمها رو یادم نمی ره. اونم یکی مثل تو. چه خبرا؟

_هیچی...سلامتی. جات خالیه.

+یادم باشه تند تند پیام مسافرت قدرم را بدونی.

_ما در بست مخلصیتیم قدرتم می دونم.

کمی حرف زدیم ولی حرفی از دیدن دکتر کرمی دوست گرامیش نزدم.

پشت خطی داشتم.

+ببین هورمزاد پشت خطی دارم. بهت دوباره زنگ می زنم.

_مواظب خودت باش.

+توهم.

دکتر جوادى بود.

+سلام دکتر.

_سلام از منه...بخشید مزاحم شدم.

+خواهش می کنم.

_ما قرار داد را فردا می بندیم فقط یه مسئله ای هست که دکتر کرمی ترجیح می دهند با خود رئیس شرکت صحبت کنند.

+مشکلی پیش اومده؟

_نه به هیچ وجه بالاخره طرفین قرارداد در اصل انها هستند.

+درسته...پس فردا ساعت 10 خوبه؟

_البته...لطف می کنید به همراه وکیل شرکت بیاید مطب دکتر کرمی.

+چرا آنجا؟

_به درخواست خود دکتر بوده.

+اما من و وکیل شرکت ترجیح می دهیم توی همین لابی هتل باشه.

_بذارید با دکتر هماهنگ کنم بهتون خبر می دهم.

+اگر نشد هر جایی غیر مطب!

_ببخشید می پرسم مشکلی ...

+نه.... فکر کنید به مطب آلرژی دارم!

خنده ای کرد.

_باشه من سعیم را می کنم.

داشتم تلویزیون می دیدم که موبایلم زنگ خورد. مهندس ظهوری بود.

+سلام مهندس.

_سلام ؛ خوبید؟

+ممنون.

_کارها خوب پیش می ره؟

+بله.

_من با دکتر کرمی حرف زدم. شما با آقای استانی فردا ساعت 10 مطب ایشان برید. بعدم آقای استانی بر می گردند ولی شما طبق رایزنی های من و دکتر کرمی بهتره تا اتمام پروژه توی تهران بمونید.

از حرفی که شنیدم شوکه شدم. با لکنت گفتم:

+اما آقای مهندس شما که خودتون بیشتر به قوانین و نحوه ی عملکرد شرکت واقفید! من فقط به عنوان یک عضو رسمی شرکت اومدم تهران , حتی طراحی سیستم به عهده ی من نیست. چه برسه که بمونم تهران....شما که بهتر می دونید من تمام زندگیم ارومیه است. الان هم درگیر تز دکتری ام هستم.

_من همه ی اینها رو می دونم اما آقای دکتر اصرار دارند روند پروژه توی تهران اتفاق بیفته. می خواهند از نزدیک در جریان همه چیز باشند.

با حرص گفتم:

اما ایشان که مدرکشون یه چیز دیگه است از چی می خواهند سر در بیاوردند.

_اتفاقا اطلاعاتشون نسبت به این زمینه خیلی بالاست من خودمم باورم نمی شد.

+اما من...

_ببینید خانم ضیایی حق ماموریت شما محفوظه! درضمن مشکل اسکان و رفت و آمد و ...را ندارید چون خود دکتر قبول کرده همه را تامین کنه.

آخه خنگول من حق ماموریت می خوام چی کار! مردشور دکتر و تو رو باهم ببرند که هر چی می کشم از دست شما مرداست!

+مساله این چیزها نیست.

_به هر حال ...تا 17 آذر مشتاق دیدنتون هستم.

خواستم چیزی بگم که تلفن را با یه خداحافظی قطع کرد. گوشی ام را نگاه کردم . خیلی دلم می خواست بشکنمش!

پس بازی جدیدت اینه؟! اینبار کدوم جدت می خواد ارث تقسیم کنه؟

عقل که نیست جان در عذابه! من که تمام وسایلم ارومیه است!

ای وای باید به هورمزاد هم خبر بدم....

با یه عالمه فکر و خیال به زور خوابم برد. صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم. اضطراب خفیفی تمام وجودم را گرفته بود.

دوش آب گرمی گرفتم. موهام را سشوآر کشیدم.

+اممم....خوف شدیا!

آرایشمم کردم. به سراغ ساکم رفتم. از بین مانتوهایم یه مانتوی راسته ی آبی نفتی تیره با جنس ابریشم خام با شلوار مشکی دم پا گشاد تنم کردم. مثل همیشه روسریمم سرم کردم. عطر هم زد. کفشهای پاشنه بلند هم رنگ مانتوم را پام کردم.

به طرف رستوران هتل رفتم ؛ صبحانه ام را با بی میلی خوردم. اضطراب فکر و خیال مانع آرامشم می شد. بعد صبحانه به اتاقم برگشتم ساعت نزدیک 9 بود. وسایلم را برداشتم.

شماره ی اتاق آستانی را گرفتم.

+سلام صبح بخیر!

_سلام خوبید خانم مهندس؟

+ممنون...من دارم می رم تو لابی.

_من هم آماده ام . تا چند دقیقه دیگه پایین می بینمتون.

+بله. پس فعلا!

_فعلا!

روی یکی از مبل ها نشستیم تا آستانی بیاد ؛ با اومدن آستانی به سمت مطب فرزاد رفتیم یا بهتر بگم به طرف نابودی حرکت کردیم.

با توقف تاکسی در مقابل ساختمان پزشکان استرس تمام وجودم را گرفت. دلم می خواست با حداکثر سرعت ممکنه فرار کنم.

_پیاده نمی شید؟

آستانی سرپا منتظر پیاده شدن من بود. پیاده شدم. پشت سرش وارد ساختمان شدیم ؛ تمام مدت اسمش جلوی ذهنم بود "دکتر فرزاد کرمی متخصص قلب و عروق"

فرزاد و پدرم واقعا لایق تخصص قلب و عروق بودند. هر دو تخصص توی شکستن و نابودی قلب آدمها داشتند.

آستانی زنگ مطب را زد ؛ لحظه ای بعد دختر جوانی در را باز کرد. وارد مطب شدیم. کسی توی مطب نبود.

_از این طرف لطفا.

منشی در اتاقی را باز کرد و بعد هم ما وارد شدیم. خدا می دونه که چه فشار روی قلبم وارد می شد. باز خوب بود قرص های قلبم را آورده بودم.

نگاهی به اتاق کردم. چیدمان شیک و مدرن با تناژ رنگی کرم شکلاتی!

فرزاد از پشت میزش بلند شد و به همراه وکیلش به سمتمون اومدند؛ با آستانی دست دادند و من فقط به سلام کوتاه و آرومی اکتفا کردم.

سردی توی رفتارم موج می زد. کنار آستانی و رو به روی فرزاد نشستیم. نگاهم روی میز شیشه ای بود که تصویرش را منعکس می کرد و او هم نگاهش به من بود.

بیشتر صحبتها بین وکلای طرفین انجام می شد و من به ضرورت گاهی حرف می زدم.

بالاخره قرارداد امضا شد. من و آستانی از جامون بلند شدیم.

_فقط جناب آستانی توی مفاد قرار داد اومده بود که خانم مهندس باید تا یک ماه فعالیتشون را توی تهران و زیر نظر بنده انجام بدهند. درسته دیگه!؟

با حرص نگاهی به فرزاد انداختم که خیلی ریلکس پاش رو روی پاش انداخته بود و با رندی به من نگاه می کرد.

_بله؛ خانم مهندس قبلا در جریان بودند. مشکلی نیست.

فرزاد:

خب حالا که ایشون در جریان اند ممنون می شم که با ایشون جلسه ی خصوصی ای داشته باشم.
هر دو وکیل خداحافظی کردند. من هم خواستم مخالفتی کنم که خیلی سریع در اتاقش را بست. نمی خواستم چیزی
بگم با خودم گفتم یه مشت شر و ور می گه بعدم من می رم.

ولی زهی خیال باطل!

کنار در ایستادم. مثل همیشه با قدم های محکم به سمت میزش رفت. تلفنش را برداشت.

_خانم شما اگه کارتون تمام شده می تونید برید.

نگاهی بهم کرد. سرم را انداختم پایین.

_بشین.

+راحتم.

_من ناراحتم.

+ناراحتی شما برام مهم نیست!

_حسنا...

دستم را بالا گرفتم.

+خانم ضیایی!

لبخند تلخی زد.

_باشه ... خانم ضیایی...می شه خواهش کنم بشینی؟

+می شه حرفتون را بزنید؟ باید برم!

_تا نشینی چیزی نمی گم.

شانه ای بالا انداختم و دستگیره ی در را باز و بسته کردم. هنوز اولین قدم را برنداشته بودم که پاهام با یه چیزی
برخورد کرد.

_آی!

هول شدم. نگاهی به پایین پام کردم. پسر بچه ای روی زمین افتاده بود. حدودا سه -چهار ساله. نشستم روی زمین. او هم روی زمین نشست. سرش را می مالوند. چهره ی نمکی ای داشت. دلم می خواست بقلش کنم و بچلونمش.

+خوبی؟

سری تکان داد....بلندش کردم.

+مطمئنی؟

_ شما مزیید(مریض اید)؟

از سوالش جا خوردم.

+مریض؟

_ تلبتون دیده.

+شاید؟!

_ خب ننان(نگران) نباسید الان دیده خوف سده.

لبخندی زدم. این آقای دکتر من رو دق نده باقیش پیشکش.

_ دالی جونم!

برگشتم به سمت عقب. فرزاد به چارچوب در تکیه داده بود ؛ با لبخند نگاهمون می کرد. پسرک که حال فهمیده بودم پسر فرزانه است پرید تو بقل فرزاد.

_ پس بابات کو؟

_ لفت دیده...من اودم اومدم بالا.

_ خانم جباری؟

منشی از اتاق دیگه بیرون اومد ؛ معلوم بود آماده ی رفتنه.

_ دارید می رید؟

_ بله. کاری پیش اومده؟

_ نه ؛ به سلامت در را هم ببندید.

من هم به سمت در ورودی رفتم.

_ شما رو نگفتم.

بی تفاوت به راهم ادامه دادم.

پسرک به سمتم اومد.

_ توجا می لید؟ دالی کالتون داله!

کمی روی زانوانم خم شدم و با نوک انگشتم زدم روی مماغش.

+دالی شما با من کار نداره پادشاه عذاب منه خودش بهتر اینو می دونه.

منشی از کنارم رد شد. خداحافظی ای کرد و در را بست. منشی هم اینقدر شل و ول که به هیچ کاری کار نداره!!!

_ دالی پادچاه عذ... یعنی شی؟

خندم گرفته بودم خیلی بامزه حرف می زد. عذاب رو نمی تونست بگه.

دستم را به طرف پسر گرفتم.

+خف من باید بلم . اسمتو نگفتی!

دستم را گرفت.

_ من پندالم. شما شی؟

+منم حسنام.

_ دایی توی اون اتاق کلی چیزای خوشمزه قایم کردم ها! بدو ببینم پیدا می کنی؟

پندار با ذوق کودکانه اش دوید سمت اتاق. فرزاد هم از کنارم رد شد در رو قفل کرد.

_ می شه لج نکنی؟... من می خوام فقط در مورد اسکان و نحوه ی کارت باهات حرف بزنم... مثلاً ما دو تا آدم بزرگیم.

نفسم را با صدا بیرون دادم.

+سریع تر بگید باید برم.

بی توجه به من به سمت اتاقش رفت.

_ بیا اینجا.

دنبالش رفتم تو اتاق. نشستم روی مبل. باز هم به میز خیره شدم.

_ عوض شدی!

+همه عوض می شوند.

_من هم عوض شدم!

سکوت کردم.

_خیلی دنبالت گشتم.

نگاهم را به چشمانش دوختم.

+حرفهاتون چقدر شبیه مسائل کاریه!

_چقدر تلخ شدی!

+تازه شدم مثل تو!

ابروهاش را بالا داد.

_دیگه داشتم خسته می شدم از بس گفتی شما!

اه ؛ الان وقت گاف دادن بود؟!!!!

_تو این مدت ارومیه بودی؟

+آقای دکتر لطفا حرف کاریتون رو بزنید. من باید برم.

_باشه... تو تا یک ماه دیگه باید سیستم امنیتی بیمارستان من را طراحی کنی. در تمام این یک ماه باید در دسترس باشی. محل اقامتت هم توی خیابان الهیه است. یک ماشین هم برات توی پارکینگ خونه گذاشتم. وقتی طراحی تمام شد باید یک بار خودت سیستمت را هک کنی. البته اگه بتونی و یک بار یک فرد دیگه! در صورتی که سیستمت هک بشه ...

خیلی محکم گفتم:

سیستمی که من طراحی کنم محاله هک بشه.

لبخندی زد.

_امیدوارم.

صدای هورای پندار کل اتاق را پر کرد. به سمت در برگشتم. پندار با یه بسته پاستیل نسبتا بزرگ کرمی با یه عالمه چیزهای دیگه دم در اتاق بالا و پایین می پرید.

_پداش کلدِم.

لبخندی زدم. واقعا خواستنی بود.

_پس پیداش کردی!

فرزاد از جاش بلند شد و دنبال پندار توی مطب می دوید. از تعجب شاخام در اومد. واقعا این بشر چنین روحیه ای داشت و من خبر نداشتم!

خوش به حال بچه هاش. پدر خوبی می شد. هر چند شوهر خوبی نبود!

خواستم بلند بشم که فرزاد در حالی که پندار روی کولش بود وارد اتاقش شد.

_آله بفلمایید.

پلاستیک پاستیلش را به سمتم گرفته بود.

+مرسی عزیزم. اینا جایزه ی خودته.

_می دونم... آله سومام بخول.

بعد یه دونه پاستیل کرمی در آورد و به طرفم گرفت. ازش گرفتم.

موبایل فرزاد زنگ خورد. پندار را زمین گذاشت و به طرف موبایلش رفت. نگاهی به پندار کردم که با اشتیاق داشت به پاستیلهای کرمیش نگاه می کرد جوری که داره جذاب ترین خوراکی دنیا رو می خوره. روی زانوانم نشستم.

+می دونی این ها رو باید چه جوری بخوری؟

متفکرانه نگاهم کرد.

_چه تولی؟

چشمکی زدم. مدل عج و جقی خوردم که حتی خودمم خنده ام گرفت چه برسه به پندار که از خنده ریسه رفته بود.

+لواشک دوست داری؟

دستاش را بهم زد.

_اوهوم خیلی.

همیشه توی کیفم لواشک داشتم. یه جورایی جز ویارم محسوب می شد. زیپ کیفم را کشیدم و لواشکی از توش در آوردم. داشتم قسمتش می کردم که فرزاد گفت:

پس من چی؟

نگاهی بهش کردم. پوزخندی زد.

+ شما که اهل این چیزا نبودید! شما که بچه نیستید!

او هم روی زانوش نشست. حالا هر دو تقریبا هم قد پندار بودیم.

_ چه ربطی داره. منم می خوام.

از دست کارهای شاخام دیگه کاملا به اندازه ی استانداردهشون رسیده بودند. این فرزند اون فرزادی نبود که من می شناختمش! به قول خودش عوض شده بود.

هر سه لواشک به دست بودیم.

_ من بگم چه جوری بخوریم؟

من و پندار نگاهش کردیم.

_ امم... چند سال پیش یه خانم مهربون و خوشگل بهم یاد داد. بگم؟

_ آله دالی بتو.

نگاهی به من کرد.

_ اول چشماتو می بندی بعدش می ذاری توی دهنت بعد می مکی. گاز نمی زنی ها! بعد ترشی اش را حس می کنی. بعدم وقتی قورت می دی دلت می خواد یه جیغ بلند بزنی. مگه نه خاله حسنا؟

سرم را تکان دادم چه دقیق یادش بود!

پندار و فرزند همه ی این کارها رو کردند. و بعد جیغی زدند که فکر کنم کل ساختمان بریزند توی مطب.

پندار: یه بال دیده.

_ نه دیگه بقیه اش دفه ی بعد.

پندار لب ور چید و نگاهی به من کرد. من هم شانه ای بالا انداختم.

+ داییت اجازه نمی ده دیگه.

از جام بلند شدم. به سمت در رفتم اما یادم افتاد بسته بود.

+ می شه این در را باز کنید!

_الان!

کمی بعد فرزاد و پندار دست در دستان هم به سمتم اومدند. مثل همیشه دقیقه ی نود یاد آنالیزش افتادم. یک بولیز سفید با راه راه های کمرنگ صورتی به همراه کت مشکی . با شلوار جین آبی.

نگاهم روی دستش سر خورد ؛ روی انگشت وسط دست چپش! حلقه اش توی دستش بود. نگاهی به حلقه ی خودم کردم. حلقه ی خودمم دستم بود. مچ دست چپش خودنمایی می کرد. همون ساعتی که براش خریده بودم. بعد سه سال هنوز دستش بود؟

نه! دستش کرده تا با احساسات بازی کنه...گولت بزنه.

در را باز کرد.

_آله؟

+جانم؟

_می ای با من و دالی بریم رستولان؟

+نه عزیزم.

فرزاد:

_چرا؟

+ربطی بین خودم و شما نمی بینم.

سوار آسانسور شدیم.از ساختمان خارج شدیم با هاشون خداحافظی کردم. منتظر تاکسی دربست بودم که ماشینی کنارم بوق زد. برگشتم. فرزاد و کنارش پندار بودند.

پندار از ماشین فرزاد آویزون شد بیرون.

_آله حسنا بیا .

+نه...برید دیرتون می شه.

_ نه آله بیا تیده.

فرزاد: دایی این حالت غد و یه دنده است.

+به پای شما نمی رسم.

_واقعا! فعلا که دست من رو از پشت بستی.

+خیلی...

لبخند شیطونی زد.

_خیلی چی؟...اگه نیستی ثابت کن.

به اکراه به سمت ماشین رفتم . پندار در جلو رو باز کرد.

+خاله شما بشین. من عقب می شینم.

فرزاد: پندار باید عقب می نشست. چون خلاف قانونه.

از دست این دایی و پسر خواهر!

نشستم جلو و پندار به تقاضای خودم توی بقلم نشست. با پندار مشغول حرف زدن شدیم.

_آله چند سالته؟

+تو فکر می کنی چند سالمه؟

_ام فت تو نم اینقده.

دو بار دو تا دستاش را باز و بسته کرد.

+خب این یعنی چقدر؟

فرزاد: یعنی 20 تا.

+آره؟

_اوهوم.

+من 26 سالمه نزدیک 27!

دستش را دوبار تکان دادم با یکی از دستاش و یه انگشت دیگه.

+حالا تو چند سالته؟

_من 3 سالمه.

+واقعا؟

فرزاد: پندار 7 ماه بود.

+من چیزی پرسیدم؟

_خواستم بدونی.

+فکر نمی کنم به من ربطی داشته باشه بدونم یا ندونم.

به وضوح ضایع شد و من کلی خر کیف شدم.

از رو به روی هتل رد شدیم.

+رد کردیم.

_می دونم.

+خب وایسید دیگه!

_داریم می ریم رستوران.

دیگه صبرم تمام شد با صدای بلندی گفتم:

می شه این مسخره بازی را تمام کنی؟! داری کلافم می کنی.هی تحمل می کنم بدتر می شه. داریم می ریم رستوران!!!

پندار از لحنم ترسید. فرزند زد روی ترمز. خواستم از ماشین پیاده بشم اما این قفل مرکزی اش را زده بود.

+باز کن.

فرزند ؛ پندار را از توی بقلم گرفت.

_من فقط یه فرصت می خوام حرفهام را بشنوی!

+نمی خوام...نمی خوام بشنوم. باز کن.

در را ناچار باز کرد. من هم خیلی سریع از ماشین پیاده شدم. نفسم را با صدا بیرون دادم.

قلبم تیر می کشید. قرصم را خوردم. با حالت افتان و خیزان رسیدم هتل.بدون اینکه ناهار بخورم به اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم. قلبم کمی آرامتر شده بود. با مسکن به زور به خواب رفتم.

با صدای زنگ اتاقم از خواب بلند شدم. لباسام را در نیوورده بودم. در را باز کردم. آستانی با ساکش دم در اتاق بود.

_سلام. ببخشید خواب بودید؟

+سلام...دیگه باید بیدار می شدم.

_معذرت می خوام. من دیگه دارم می رم. خواستم بهتون بگم. فقط فردا ساعت 8 می آیند دنبالتون.

+راستی آن چیزی که گفتم را توی قرارداد نوشتید؟

_بله. توی این یک ماه با هر کسی غیر دکتر کرمی در ارتباط باشید در غیر این صورت شما برمی گردید کس دیگه ای این کار رو ادامه می ده.

لبخندی زدم. فکر کردی فقط خودت زرنگی فرزاد کرمی!!!

با آستانی خداحافظی کردم. به اتاقم برگشتم . وسایلم را جمع کردم. گرسنم بود. ترجیح دادم شامم را بیرون بخورم. حس خفگی داشتم. از هتل زدم بیرون.

توی خیابانها می چرخیدم و فکر می کردم.

فکر کردی خیلی زرنگی! درسته عاشقتم اما این قدر هم ببو نیستم که دوباره وا بدم.

تو... تو لیاقت نداشتی هنوزم نداری. من عشق می خواستم. عشق!

دم رستورانی ایستادم. نسبتا خلوت بود. وارد شدم. گوشه ای نشستم. پیتزا مخلوطی سفارش دادم. مشغول خوردن شدم. اما با هر قورت دادن یک عالمه بغض قورت دادم.

وقتی غدام تمام شد به سمت هتل برگشتم. توی راه شماره ی هورمزاد را گرفتم:

_سلام بر مهندس پرکار و بی معرفت!_____

+سلام... خوبی؟

_من خوبم... اما تو نه! صدات چرا این طوره؟

+هیچی... هورمزاد؟

_بله؟

+من باید تا یک ماه اینجا بمونم.

_هان؟

+می گم باید بمونم تهران. برای همین پروژه.

تمام ماجرا رو تعریف کردم. فقط نگفتم صاحب بیمارستان کیه.

_خیلی مواظب خودت باش. هر شب باهام تماس بگیر. من رو از خودت بی خبر نذار.

+خیلی خب. چشم. راستی برو دانشگاه به استاد راهنمام خبر بده.

_باشه خیالت راحت.

روی تختم دراز کشیدم ؛ عکسهایی را که از خودمون دوتایی توی گوشیم داشتم را مثل هر شب موقع خواب باز کردم و اینقدر دیدمشون تا خوابم برد.

با صدای زنگ در اتاقم بیدار شدم. ساعت نزدیک 8 بود.

+کیه؟

_از رسیشن مزاحمتون می شم.

+چند لحظه!

نگاهی به خودم کردم ؛ وقت نبود تا شلوار و مانتو تنم کنم ؛ چادر نمازم را انداختم روی سرم. در را باز کردم.

_خانم ضیایی ؛ زنگ زدیم ولی بر نداشتید... آقایی پایین منتظرند.

+باشه.

سریع یه دوش گرفتم و لباسام را عوض کردم. ساکم و کیفم را برداشتم و رفتم پایین. مدارکم را گرفتم. به سمت همون مردی که نشونم دادند رفتم.

+ببخشید... ضیایی هستم.

_سلام خانم حسنا ضیایی!

اه لعنت به شانس من

+قرار نبود شما بیاید.

_حالا که اومدم.

دولا شد و چیزی را بقل کرد. نگاهی کردم. پندار بود که خوابیده بود.

+همیشه کارای مسخره می کنید... بچه رو چرا زابراه می کنید؟

_چون این بچه پیش منه تا مامان و پدرش از سفر برگندن.

زیر لب گفتم:

تو خودتم به زور جمع می کنی!

_خب قبلا یکی دیگه من را جمع می کرد. یه خانم به تمام معنا!

چیزی نگفتم.

ریموت در ماشین را زد.

_می گیریش.

ساکم را زمین گذاشتم. کیفم را هم انداختم گل دستم. پندار را گرفتمش. موقع گرفتن پندار انگشتانش با بازوم برخورد کرد. گرمای بدنش هنوز خاص بودهنوز.

نگاهی به پندار کردم. مظلومانه خوابیده بود. خواستنی بود. بوسه ای به پیشانش زدم. بوی لباسهای فرزند را گرفته بود. نشستم روی صندلی و او در را بست. وسایلم گذاشت عقب ماشین.

_اذیت نمی شی؟

+ای کاش همه ی اذیت شدنها همین طوری بود... (خیلی آرومتر گفتم:) نه دل شکستن... نه تحقیر کردن... (بعد بلند گفتم) نه اذیت نمی شم.

به سمت خانه ی یک ماهم راه افتادیم. توی مسیر نه من حرفی زدم نه فرزند؛ اما فضای سنگینی بود. نزدیکای الهیه بودیم که پندار توی بقلم بیدار شد. کمی چشمانش را مالوند. با دیدن من اخمهایش در هم رفت. لبخندی زدم.

+سلام خاله!

با ناراحتی گفت:

تلام.

+چه اخموا!

روشو کرد طرف فرزند.

_دالی توجه می لیم؟

_می ریم خاله حسنا رو برسونیم خونش.

_اما آله که با ما نیومد لستولان!

_اشکال نداره ؛ عوضش خاله قول داده یه روز حتما باهامون بیاد رستوران. مگه نه خاله؟

نگاهی به هم کردیم ؛ من عصبانی و فرزند سرخوشانه!

پندار هم نگاهش به لبهای من بود.

+خب من قول می دم یه روز خودمون دو تایی بریم رستوران خوبه؟

_پس دالی شی؟

+داییت کار داره .

_دالی آله؟

_اممم شاید بتونم باهاتون پیام.

دستای کوچکش را بهم زد.

_آت تونم.(آخ جونم).

لپشو کشیدم. از قراره معلوم آشتی کرده بود. مدام توی بقلم وول می خورد و هر چیزی که می دید راجع بهش سوال می کرد. منم سعی می کردم با حوصله توضیح بدم.

جلوی در خانه ای توقف کرد. ریموت پارکینگ را زد. وارد پارکینگ شدیم از بیرون که نمای خانه خوب بود. ماشین را پارک کرد. هر سه پیاده شدیم. وسایلم را فرزند دم آسانسور. سوار آسانسور شدیم و فرزند دکمه ی 6 را زد. کلا 6 طبقه ی دو واحدی بود. که از قرار معلوم این خانه ی من توی طبقه ی 6 بود.

فرزند در خانه را باز کرد. کنار رفت تا من و پندار وارد خانه بشویم. کفشم را در آوردم. نگاهی به اطراف کردم. نسبتا بزرگ بود حدودا 160 متری می شد. دست در دست پندار کل خانه را گشتیم. سه خوابه بود. با دو حمام و دستشویی. آشپزخانه اش هم بزرگ بود. پذیرایی خوبی هم داشت. وسایلمش که مثل همیشه با سلیقه چینده شده بود.

_خب کارت را از امروز شروع می کنی. هر موقع هم بخوایم باید سریع در جریان کارات منو بذاری!

لبخندی زدم که از نگاهش دور نماند. خیلی تعجب کرد.(چون تو این مدت فقط با صورت جدی من رو به رو شده بود).

+آقای دکتر قرار داد را یکبار دیگه خیلی دقیق مطالعه کنید!

_چرا؟

+شما بخونید خودتون می فهمید.

با پندار رفتند. من هم وسایلم را از توی ساکم در آوردم.هر چند باید از هورمزاد می خواستم که یکسری وسایلم را برام بفرسته.

لباسای بیرونم را با پیراهن حریر یاسی رنگی عوض کردم. روی مبل نشستیم ؛ شماره ی هورمزاد را گرفتم.

_الو؟

+خواب بودی؟

_با اجازه ات.

+اشکال نداره. هورمزاد می تونی یک سری از وسایلم را برام پست کنی؟

_تا ببینم چی می شه.

+بی مزه. جدی باش. می خوام زودتر از یک ماه کارش را تمام کنم برگردم ارومیه.

لیست وسایلم را به هورمزاد گفتم برام پست کنه.

_آدرس نمی دی؟

+چرا بنویس.

وقتی آدرس را گفتم کمی مکث کرد.

_به بار دیگه آدرس رو بگو.

آدرس را گفتم.

+الو؟ چی شدی؟

_حسنا اسم بیمارستانی که می خوای براش سیستم طراحی کنه چیه؟

+نمی دونم. هنوز تابلوش را نزده بودند.

_رئیس بیمارستان رو دیدی؟

+آره چه طور؟

_احیانا رئیسش ... حسنا آره؟...خودش بود؟

+ آره خودش بود.

با صدای عصبی ای ادامه داد.

_اون وقت من باید این طوری بفهمم؟

+من با آن کار ندارم.

_ولی فرزاد کارت داره , دو ساله دنبالته. آن وقت تو عین هلو پیریدی تو گلوش.

+هورمزاد! من خودمم نمی دونستم روز جلسه دیدمش. ...حتی در خواست موندمم به خواست فرزاد بود.

_هوففف , از دست شماها. حالا اتفاقی که بینتون نیفتاده؟

+نه خیالت تخت. کی می فرستی؟

_فردا خوبه؟

+آره ببین آن کیفم که توش نرم افزارام هست رو بفرستیا!

_باشه.

گوشی را قطع کردم. گند بزنند به این زندگی.

گوشه ای نشستم. حلقه ام را در آرودم و بهش خیره شدم. امروز روزی بود که من چشمم را توی خانه ی فرزاد باز کردم. روزی که همه ی ماجراها شروع شد.

بازهم مرور خاطرات , بازهم طعم تلخ دهنم , تپش قلبم , لرزیدن محسوس دستانم.

در آخر چکیدن قطره های اشکم.

باید می رفتم. می رفتم همان جایی که من را به اینجا کشونده بود. باید از همان جایی که شروع کردم از همان جا تمامش کنم.

نزدیکای ساعت 10 شب لباسام را عوض کردم. سویچ ماشینی که برام توی پارکینگ گذاشته بود را برداشتم.

این قدر توی پارکینگ ریموت ماشین را روی هر ماشینی امتحان کردم تا بالاخره 30 i سفیدی را پیدا کردم. سوارش شدم.

نیم ساعته رسیدم. ماشین را همان وسط پارک کردم. مثل همیشه پرنده پر نمی زد. روی تخت سنگی نشستم , پاهام را ازش آویزون کردم. نگاهی به شهر که توی شب پر بود از چراغای رنگی , کردم. چقدر مردم توی این شهر در تکاپو اند؛ هر روز صبح تا شب می ریزن تو خیابانا تا بتونند پول در بیارند. کدوماشون تو این پایتخت بی رحم خندون اند؟ خوشحالند؟ عاشق زندگی کردن اند؟

نگاهی به حلقه ام کردم. وقتش بود. باید احساس تعلقم را بهش از بین می بردم , باید پرتش می کردم.

+من و کسی که تو رو کرد توی دستم دو تا خط موازی ایم. هیچ وقت بهم نمی رسیم. من خواستم اما اون نخواست. حالام که اومده توی زندگیم بازهم داره بازیم می ده.

_این دفعه بازی ای در کار نیست.

باورم نمی شد , اینجا چی کار می کرد؟... اومد سمتم.

_می شه بشینم؟

به رو به روم خیره شدم.

+نه!

_سالگرد دیدنت توی اینجاست. منم این سه ساله می اومدم اینجا...یادته رفتیم کوه؟...من نشسته بودم روی تخته سنگ درست مثل الان تو. تو بهم چی گفتی؟...گفتی برم کنار تا تو هم بشینی!...حالا می شه منم بشینم؟

با این حرفش یکم خودم را کنار کشیدم...نمی دونست این نزدیکی کار دستم می ده. نمی دونست!

نشست سمت راستم ؛ فاصلمون کمتر از 5 سانت بود. گرمای بدنش را کاملا حس می کردم. بوی خوشش را با اشتیاق مثل قحطی زده ها می بلعیدم. نگاهم روی دست چپش افتاد. هنوز دستش بود. لبخندی محو زدم.

_چرا رفتی؟

چه سوال مسخره ای!

+توقع داشتی بمونم؟

_آره.

تعجب کردم.

+چرا؟

_چون شناخت که ازت داشتیم بهم این رو می گفت!

+همه رو اینقدر دقیق بشناسی که فاتحه اشون خوانده است. احتمالا من را با سیب زمینی اشتباه گرفتی!

_نه با سیب زمینی اشتباهت گرفتم ؛ نه شناختم ناقص بود. فقط یادم نبود تو مکتب بی وفایی و دل شکستن از یار نمی شه انتظاری داشت!

+انتظار؟...جایی هم گذاشتی برای برگشتن. نادیده گرفتن؟ گذشت کردن؟

_نه...می دونم نذاشتم. می دونم همه پل ها رو خراب کردم. اما...

+امایی وجود نداره. می فهمی؟ نداره.

_حسنا ؛ اگه هنوز یه ذره مثل قبل باشی من می تونم امیدوار باشم. می تونم درست کنم.من این حسنا رو نمی شناسم. باهات غریبه ام.

می گن هر کاری کنی به سرت می آد. حالا نوبت منه که نزدیکت بشم و تو دوری کنی.

+این دفعه چه بازی سوار کردی؟...تو چه فکری در مورد من کردی؟ خیلی احمقم؟ زود خر می شم؟...این دفعه اشتباه اومدی. من نمی تونم باهات کنار بیام.

_اگر نتونستی پس چرا حلقه ات را در نیاوردی؟ چرا با خودت بردیش؟ می تونستی مثل بقیه وسایلت توی خونه جا بذرای و بری.

از جام بلند شدم. با داد گفتم:

چون نخواستم یه عوضیه دیگه مثل تو مزاحمم بشه ؛ چون نخواستم یادم بره یکی مثل تو زندگیم را به بازی گرفت. نابودم کرد. چون خواستم هر بار می بینمش به حماقتی که کردم پی ببرم و یادم نره. یادم نره نمی شه به آدمها به راحتی اعتماد کرد....به راحتی دل باخت.

_حسنا نمی گم از اول دوست داشتم ، اما وقتی رفتی ؛ وقتی اون جووری از شرکت مهران رفتی قلبم لرزید. قیافه ات هیچ وقت از توی ذهنم نمی ره. باور کن تازه اون روز بود که مظلومیت چهره ات را که همه ازش دم می زدند را حس کردم. زیبایی ظاهری و باطنیت را حس کردم....حسنا حسست کردم ؛ با تمام وجودم.

تا مدتها درگیرت بودم. احساس عذاب وجدان می کردم. تحمل اون خونه برام سخت شده بود. برای خودمم تعجبی بود که من بدون تو تونسته بودم چند ماه انجا رو تحمل کنم. اما بعد که فکر کردم دیدم نتونسته بودم و خیال کردم که تونستم. یادم اومد که همش بیرون بودم و اون خونه فقط شده بود خوابگاهم. نتونسته بودم روی تختم بخوابم چون تو رو کنارم کم داشتم. هوس نبود و نیست. ولی من با هوس اشتباه گرفته بودم. با اینکه تو رو جای مهدیس دیدم ؛ اما اشتباه گرفته بودم.

من خودت رو می خواستم ، حسنا ی خودم را. حسنا ی مهربون و خندون خودم را. حسنا یی که با همه ی سختی ها و تلخی ها شوخی می کرد. مسخره بازی در می آورد. هنوز بچگی می کرد. نتونستم اتاقت را جمع کنم. لباسات را جمع کنم. نتونستم کاری را که با مهدیس و خاطراتش کردم را با تو بکنم

وقتی رفتی ، وقتی زمان بهم فرصت داد فهمیدم منم دلم را بهت باخته بودم. ولی با غرور بیجام با رفتارهای نسنجیده ام همه چیز را خراب کردم.

عاشق این بودم که وقتی وارد حیاط می شم تو با اون لبخند قشنگت در خانه رو باز کنی و دستانم را بگیری و ببوسیم. یا وقتی صبحها بلند می شدم بودی و باهات سر صبحانه خوردن کل کل می کردم. حسنا جات خالی بود. توی این سه سال باز خورد شدم. تنها شدم.

دلم می خواست حرفهات را باور کنم ، اما من یه بار ازش رودست خورده بودم ؛ به سمت ماشین رفتم. گرمایی دور دستانم را احاطه کرد.نگاهی به دستم و انگشتان حلقه شده روی دستم کردم.

_ولت نمی کنم باید به حرفهات گوش کنی.

با خشم توی چشمان خوشرنگش که به سرخی می زد نگاه کردم.

+خیلی وقیحیتو یه انسان مغروری ، خودخواهی ، یک آهن پاره ؛ که قلبش را به سنگ تبدیل کرده.

حیف انسان که اسمش را بذارند روی تو....

دستم را از توی دستش کشیدم.

+تو....یک آدمی که فقط منافع خودت رو می بینی ؛ تو دکتری؟ حتما به مریضات نگاه ایزاری داری! هر کی برات سود و منفعت داره مداواش می کنی نه؟

تو خیلی راحت بقیه رو زیر پاهات له می کنی. خیلی راحت خوردشون می کنی. تو....(نفس عمیقی کشیدم) تو من را نابود کردی! حالا اومدی ببینی چیزی ازم باقی مونده یا نه؟! اما می بینی خدا حالت رو گرفت. هر چند به همین چینی بند زده ی وجودم رحم نمی کنی! ...من را زمانه و پدرم نتونستند خم کنند ولی تو تونستی. خم نشدم ؛ شکسته ام. بذار کارهایی که برام کردی و من را مدیون خودت کردی را بگم.

من به تو عشق دادم تو چی دادی؟ فقط تنفر!

من به تو گرمای زندگی دادم تو چی دادی؟ سردی روزگار.

من بهت امید دادم اما تو چی؟ ناامیدی بهم دادی!

من به روت خندیدم اما تو گریه رو همدم تنهایی هام کردی.

من بهت راه زندگی کردن را نشان دادم اما تو ؛ من را به بیراهه کشوندی.

من تو رو نقش اول زندگیم قرار دادم. خواستم ستون زندگیم باشی تا بهت تکیه بدم. اما تو چی! من را بازیچه خودت کردی. جلوی بزرگ و کوچک تحقیرم کردی ، عشقم را جلوی بقیه کوچیک کردی...خوارم کردی.

بسه یا باز هم بگم؟!

ناخواسته روی زمین زانو زدم. قلبم دیگه توان زدن نداشت؛ به سمتم قدم برداشت.

_حالت خوبه؟ رنگت پریده. عرق کردی.

دستم را روی قلبم گذاشتم. نفس کشیدن برام غیر ممکن شده بود. باریدن بارون هم قوز بالا قوز شده بود.

_حسنا؟ حسنا جان؟ عزیزم؟

دستم را بالا گرفتم و مانع حرف زدنش شدم ؛ با صدای بریده بریده گفتم:

من عزیز تو نیستم! فه...فهمی...دی؟

_باشه هر چی تو بگی. حرف نزن برات خوب نیست....

قلبم لحظه به لحظه دردش بیشتر می شد. پس بالاخره در برابر این همه نامردی روزگار کم آورد!!!

از جام خواستم بلند شم اما نمی شد ؛ نمی تونستم. قفسه سینم به کندی بالا می رفت و به کندی پایین می اومد. از روی زمین بلندم کرد.

_مریضی قلبی داری ؟ آره؟...قرص می خوری؟

با صدای خفه ای گفتم:

آره

من رو توی ماشین گذاشت ؛یکم بعد برگشت.

_قرصات کجاست؟

+نی...نیور...

_ای بخشکی شانس.

سوار ماشین شد. اینقدر تند می رفت که با ان حال خرابم گفتم مردنم حتمیه!

با صدای بلندی گفت:

برانکاردبجنب.

بردنم اورژانس. سریع بهم رسیدگی کردند. سوزشی توی دستم حس کردم و بعد همه جا سیاه شد.

با صدای هورمزاد به هوش اومدم.

_آخه من به تو چی بگم؟!...این مریضی قلبی داره. دکتر می گه استرس سمه براتش اون وقت دکتر قلب و عروق

مملکت خودش می شه استرس خانم.

_هورمزاد هیچی نگو. هیچی.. من فکر می کردم برادرمی. اما از پشت بهم خنجر زد.

_خنجر؟...فرزاد تو واقعا فکر می کنی من بهت خیانت کردم؟ به امانتت؟

لای چشمانم را باز کردم. هر دو بالای سر من داشتند مشاجره می کردند. یعنی از توی این عالم شانس هم ندارم.

احساس تب داشتن می کردم.پرستاری وارد اتاق شد. نگاه چپ چپی به آن دو کرد.بعد هم آرام بخشی بهم داد و رفت.

احساس می کردم توی کوره ام.

هورمزاد به سمت فرزاد رفت ؛ باهم مشغول جر و بحث شدند. کلافه نگاهشون کردم.

خدایا دیگه تاب ندارم . دیگه توان ادامه دادن ندارم!!!

آروم بدون اینکه آنها متوجه بشوند از روی تخت بلند شدم؛ سرم گیج می رفت. خیلی گرم بود.

هورمزاد: تو کجا بودی وقتی تبش بالا بود و تشنج کرد؟ کجا بودی وقتی توی هضیانهای شبانه اش فقط اسم تو را می گفت؟

کجا بودی ببینی عین یه مجسمه ی بی روح می نشست و به رو به روش خیره می شد؟

کجا بودی ببینی با تمام توانش به زندگی برگشت و درس خواند. اما گاهی کم می آورد.

نگاهم روی لبهای فرزند بی حرکت ماند. لبهاش را تکان می داد اما من چیزی نمی شنیدم. جز حرکت لبهاش. یک

قدم به جلو برداشتم تا بگم تمومش کنند. اما تعادلم را از دست دادم. روی زمین سر خوردم. چشمانم بسته شد و صدای گرومپ توی گوشم پیچید. از بوی بدنش فهمیدم فرزند بقلم کرده. احساس می کردم گلوم پر درده و سرم داره می ترکه. بدنم توی کوره می سوزه.

گه گاهی سایه ی چهارشانه ای را کنار در اتاق تار می دیدم و گه گاهی صداهای نوازشگرانه. کابوسهای جدیدم پر شده بود از فرزند.

گاهی توی خواب احساس می کردم توی آغوش کسی هستم. گاهی که از خواب بلند می شدم پوست دستم می سوخت.

گاهی چهره ای را در مقابل چشمان تارم می دیدم که بی شباهت به فرزند نبود و گاهی قیافه ی نگران هورمزاد. بالاخره چشمانم را باز کردم.

__حسنا؟ تو، توی زجر دادن ادمها استادیا!...دختر نزدیک یک هفته است که توی خواب و بیداری ای! همش هذیان می گی. بدنت حسابی ضعیف شدی. ما که نصف عمر شدیم.
توی جایم نشستم.

+هه، جالبه که توی تمام هذیونهام فرزند حضور داشت. گاهی احساس می کردم توی آغوش کسی هستم و گاهی تمام بدنم گر می گرفت. گاهی وقتها صداهای فرزند را می شنیدم...می گم حالم خیلی بد بود نه؟

نگاه غمگینی بهم انداخت.

__نه! چون...چون همش واقعیت داشت.

با تعجب نگاهش کردم.

+یعنی...

چشمانش را باز و بسته کرد.

_داری با خودت چی کار می کنی؟...داری نابود می شی ؛ بیا برگردیم ارومیه.

به چشمای خوشرنگش نگاه می کردم سرخ شده بود.

+هورمزاد؟

نگاهش را از من گرفت.

+هورمزاد؟...با تو ام.

_جانم؟

+تو چت شده؟...

_هیچی...هیچی.

+می ترسی؟...احساس می کنم می ترسی.

_نه!

از جاش بلند شد. آستین لباسش را گرفتم. کمی از پوست دستش معلوم شد.

خالش کو؟...نزدیک رگی که به سمت کف دست می ره و هر کسی بخواد خودکشی بکنه آن رگ را می زنه یه خال داره.

چند بار پلک زدم...شاید هنوز گیج و منگم!

+هورمزاد فکر می کنی رنگ نگاهت رو نمی فهمم؟...اما.

دستش را به طرفم بالا گرفت.

_هیس...حسنا منکر ... حسم نمی شم از همون لحظه ی اول اما از همون موقع هم سعی کردم حسم را به حس خواهر و برادرانه تغییر بدم.هر کوفتی باشم نامرد نیستم...خائن نیستم. به ناموس برادرم نگاه بد نمی کنم.

با این حرفها هر دو ساکت شدیم , هر دو به این سکوت احتیاج داشتیم.

در اتاق باز شد. فرزند به همراه پندار وارد شدند. توی دست پندار یه دسته گل نرگس بود ؛ از اینا که سر چهار راهها می فروشنند. من عاشق این گل بودم.

_تلام آله.

لبخندی زدم.

+سلام دوست خودم.

دستم را به طرفش دراز کردم. به سمتم اومد.

_اینجا لو برای سوما خلیدم.

+خیلی خوشگله...از کجا فهمیدی من از این گلها دوست دارم؟

نشست روی پاهای دراز شده ام .

_دالی توفت.

نگاهی به فرزندم کردم که کنار هورمزاد مشغول دیدن ما بودند.

_سلام.

+سلام.

_بهتری؟

سرم را تکان دادم. خیلی فکر کردم ؛ یادم نمی اومد به فرزندم چیزی گفته باشم. اما هر وقت می رفتم بیرون و گل

فروش می دیدم ؛ گل نرگس می خریدم...ته دلم قیلی ویلی رفت. پس حواسش بوده.

مشغول حرف زدن با پندار بودم.

_پندار جان بریم؟

_نه.

_خاله باید استراحت کنه.

دیدم پندار حسابی پکر شد.

+داییش می شه اجازه بدید پندار امروز پیش من باشه؟

فرزاد ابروهایش را داد بالا داد.با نگاهم فهماندم که اجازه بده.

_باشه. عصر می آم دنبالش.

پندارم روی تخت بالا و پایین می پرید و من هم با لذت بهش نگاه می کردم.

فرزاد رفت. پندار هم مشغول واریسی اتاق شد... هورمزاد کنارم نشست.

_هنوز دوشش داری؟

+خودت بهتر جوابت رو می دونی!

_آره...او هم دوست داره.

+باور نمی کنم.

_حق داری ؛ اما من دارم می گم.

نگاهی بهش کردم ؛ می خواستم بگم من به حرفهای تو در مورد فرزاد اعتماد ندارم...تو خودتم توی بازی آنها شرکت کردی.انگار ذهنم را خواند.

_می دونم منم توی زندگیتون مقصر بودم...اما به نون و نمکی که باهم خوردیم قسم که این بار راست می گم. فقط یه بار به حرفهایش گوش کن...من دارم می رم ارومیه. خیالم از بابتت راحت شد اینجا جات بهتره. خیالت از بابت دانشگاه و تزت راحت با استادت حرف زدم. قبول کرد فقط وقتی برگشتی باید دست پر باشی.

لبخندی زدم.

+بابت همه چیز ممنون.

_قابلت رو نداره.

هورمزاد هم رفت من موندم و پندار که گوله ی نمک بود و پر انرژی. تا عصر کلی توی اتاق بازی کردیم و بیمارستان را روی سرمون گذاشتیم ؛ پرستارها از دستمون عاصی شده بودند ولی به خاطر فرزاد چیزی نمی گفتند. بعد مدتها کلی خندیدیم. خیلی خوش گذشت. احساس کردم از آن حسنای گوشه گیر فاصله گرفتم و این برام لذت بخش بود.

وقتی به خودم اومدم دیدم پندار توی بقلم خوابیده. صورتش بی دغدغه ایش را بیان می کرد و صورت من حسرتم را نشان می داد.

+توی خواب معصوم می شی ؛ امان از وقتیهای بیداریت که زلزله ای هستی برای خودت!

_حلال زاده است دیگه ؛ به خودم رفته.

نگاهی به در اتاق کردم. فرزاد با روپوش سفید بود.

چیزی نگفتم. هورمزاد بهم گفته بود به حرفهایش اعتماد کنم. نمی تونستم.

_می شه حرف بزنییم؟

+هنوز حرفهای تمام نشده؟

_نه!...نه تا وقتی برنگردی ؛ اینقدر حرف می زنم تا برگردی.

پندار را به سمتش گرفتم.

+فکر کنم خوابش سبک باشه. بهتره ببریش تا بیدار نشده.

پندار را ازم گرفت. نگاهی بهم کرد.

_این یعنی الان نه؟

سری تکان دادم.

+راستی! من کی مرخصم؟

_هر موقع که بخوای.

در اتاق را برایش باز کردم.

_در مورد قلبت هم باید حرف بزنم.

سری تکون دادم. با رفتنش در اتاق را بستم. روی تخت دراز کشیدم.

+واقعا دوستم داره؟؟... نمی تونم باور کنم.

دلَم می خواست منطقی و عقلانی تصمیم بگیرم ؛ کاری که ازم محال بود. ولی وقتی از بیرون نگاه می کردم شاید هر کس دیگه ای بود دیگه به فرزند فکر نمی کرد یا شاید تنفر تمام وجودش را می گرفت. ولی من کل وجودم خواستنش بود. من فرزند رو با همه ی اخلاقهای خوب و بدش می خواستم.

به خواست خودم مرخص شدم. بدون اینکه منتظر فرزند باشم از بیمارستان خارج شدم. حلقه ام هنوز توی دستم بود. انگار خدا نمی خواست از هم جدا بشیم!

سوار تاکسی شدم و به خانه ی سه هفته ایم برگشتم.

اول یه دوش آب گرم گرفتم. موهایم را خشک کردم. بافت قهوه ای پوشیدم با شلوار جین عسلی. کلی از برنامه ام عقب افتاده بودم. یک هفته از یک ماهم را الکی از دست دادم. دلَم می خواست به زندگی قبلم برگردم.

عینکم را به چشمم زدم. مشغول کارم شدم.

با سوزش چشمانم ؛ نگاهم را از روی لپ تاپم برداشتم. ساعت نشان می داد که 4 ساعت مداوم روی نرم افزار کار می کردم. از جایم بلند شدم. کمی توی خانه قدم زدم. برای شام چیزی نداشتم. یاد هورمزاد افتادم که تو این مواقع حسابی هوام را داشت.

+چقدر دلَم برای معجون بهشتیت تنگ شده.

نگاهی به یخچال کردم. همه چیز داشت ولی من حوصله نداشتم که غذا درست کنم.

+خب مثل اینکه تخم مرغ داریم!...ای کاش توی بیمارستان می ماندم.

داشتم وسایل پختن غذا رو آماده می کردم که زنگ آیفون زده شد. نگاهی به صفحه ی آیفون کردم. فرزاد بود.

+خدا یا خودت بخیر کن!

....

+بله؟

_می شه باز کنی؟

+کاری داشتی؟

_شام آوردم باهم بخوریم.

+من دعوتت کرده بودم؟...در ضمن من میل ندارم!

خاک بر سر دروغ گویت!!!

آیفون رو گذاشتم سر جاش. از لای پرده ی پذیرایی بیرون را نگاه کردم. هوا خیلی سرد بود. خبری ازش نبود. پس رفته بود.

+مقاومتت منو کشته. زود خسته می شی و جا می زنی!

صدای زنگ در خانه بلند شد. فکر کردم سرایداری یا همسایه ای کسیه!

سریع مانتوم را تنم کردم و شالی به روی سرم انداختم. در را باز کردم.

کسی نبود. نگاهی به اطراف کردم ولی کسی نبود.

+وا؟

در را بستم؛ دوباره زنگ در خورده شد. در را سریع باز کردم. باز هم کسی نبود؛ خواستم در را ببندم که چیزی مانع شد. یک لنگه کفش تمیز و واکس زده شده. نگاهی به رو به روم کردم. فرزاد پشت در بود با یک لبخند دختر کش!

_سلام!

+سلام.

_خیلی بده آدم صاحب خانه اش را از خونه اش بیرون کنه!

+صاحب خانه؟

در را هل داد و وارد خانه شد.

_بیا تا سرد نشده بخوریم.

مات و مبهوت دم در خانه ایستاده بودم و نگاهش می کردم ؛ توی ان پالتوی مشکی مردونه بی نظیر شده بود.

_خوبی حسنا؟...بیا دیگه! گرسنمه.

+بازم مسخره بازی؟...بس نیست؟

به سمتم اومد. در خانه رو بست. آستین مانتوم را کشید.

_اول شام می خوریم بعد من بهت ثابت می کنم که مسخره بازی نیست.

نگاهی بهش کردم.

پالتوش را در آورد.

_خواهش می کنم. می خوام بعد سه سال با همسرم شام بخورم اشکالی داره؟

+همسرم؟ میم مالکیتش از کجا اومد؟ من و تو هیچ نسبتی نداریم!

_من و تو! اگه نسبتی نداریم چرا من برای تو شدم تو!!!

خواستم جوابش را بدم که دستانش را گرفت بالا.

_من تسلیم....(سرش را کج کرد) حسنا فقط یه شام دو نفره است. خواهش می کنم خرابش نکن.

دیدم...من آن چیزی را که باور نمی کردم را دیدم. چند باری پلک زدم. خود خودش بود.

از تعجب نمی دونستم چه رفتاری بکنم.

دستانش در برابر صورتم تکان خوردند.

_حسنا؟

+ها؟

_شام سرد شد.

مثل جوجه اردکای زشت ؛ البته من خوشگلم؛ دنبالش راه افتادم. نشستم پشت میز و فرزاد خودش میز را چیند.

برای شام پیتزا گرفته بود. تمام مدت به آن چیزی که اصلا فکرش را نمی کردم ببینمش زل زدم.

_ حسنا؟

+ هوم؟

_ چرا زندگی‌مون این طوری شد؟

دلم می خواست سوال توی ذهنم را ازش بپرسم ولی نمی تونستم.

_ حسنا؟

+ قرار دادت رو خواندی؟

_ چه طور؟

+ حتما بخون... چون طبق آن شما باید با واسطه با من در ارتباط باشی نه اینکه مستقیم بلند بشی بیای پیش من!

لبخندی زد.

_ جدی؟... خب تو هم یه بار بخون خوبه برات.

از حرفش جا خوردم ؛ سریع نسخه ی اسکن شده ی قرار داد را از روی لپ تاچم خوندم.

" در صورتی که طرف مشخص شده برای ارتباط بین مهندس ضیایی و دکتر کرمی دچار مشکل بشود و قادر به ادامه ی همکاری نباشند ؛ دکتر کرمی به صورت مستقیم این کار را به عهده می گیرند."

+ فرزاد! I kill you

ریز ریز می خندید.

به سمت موبایلم شیرجه رفتم. سریع شماره ی آستانی را گرفتم. رفتم توی اتاقم و در را بستم ؛ با کمترین ولوم (volume) حرف زدم.

_ سلام خانم مهندس.

+ سلام ؛ آقای آستانی این چه مفادیه داخل قرارداد که نوشتید؟

_ کدوم؟

از روی جمله خوندم.

_ خانم شما و دکتر کرمی که هر دو در جریان بودید باز دکتر کرمی خواندن شما که یه نگاه کلی کردید. من فکر کردم در جریانی... آخه خودتون گفتید که مشکلی نیست و بعد امضا کردید.

راست می گفت. خود کرده را تدبیر نیست.

+بله! حق با شماست. ممنون.

_خواهش می کنم.

تلفن را قطع کردم. از این همه ساده لوحیم حرصم گرفته بود. واقعا دیدنش همین طوریش هم سخت بود چه برسه به بقیه اش.

_حسنا؟

از اتاق اومدم بیرون؛ قیافه ی پیروزش حرصم را در آورده بود.

_بیا قهوه!

پررو رفته سر کابینتها! با حرص گفتم:

+میل ندارم...شمام دیگه بهتره برید دیر وقته!

_عصبانی هستی؟

+به خودم ربط داره!

پالتوش را برداشت و از خانه رفت بیرون.

عصبی رو مبل ولو شدم؛ با پای راستم روی زمین ضرب گرفتم. همه چیز باهم قاطی شده بود. هر چی با عقلم دوری می کردم بازهم دل کار خودش را می کرد.

یاد صحنه های قبل افتادم. سریع فایل عکسهای خودم و هورمزاد را توی این سه سال باز کردم. دونه دونه عکسها رو با دقت دیدم.

از چیزهایی که می دیدم تعجب کردم. درسته وضوح عکسها بالا نبود ولی خب می شد حدس زد. شک داشتم. شک!

نگاهی به ساعت کردم، حتما تا الان خواب هفت پادشاه رو هم دیده.

مجبور بودم تا صبح صبر کنم. به عکسهای خودم و فرزاد نگاه کردم. تقریبا شکم به یقین تبدیل شده بود ولی تایید می خواستم.

ساعت 8 صبح را نشان می داد؛ گوشی را برداشتم.

+الو؟

_سلام.

+سلام ؛ خوبی؟ خونه ای؟

_خوبم ؛ خونه ام!

+سریع on شو.

_کجا؟

+هورمزاد!!! یا هو دیگه یا اسکایپ!

_الان با اسکایپ می آم.فقط....

+نگران نباش .

چند دقیقه بعد هر دو در برابر هم بودیم.

+هورمزاد؟

_نه بابا ظاهره که می گه خوبی! از هورمزاد گفتنت هم معلومه قاطی نکردی ؛ پس چته؟

+آستینات را بزن بالا!

_مگه خودت ناموس نداری؟

+لوس نشو.

آستین هاش را زد بالا.

+مچ دستات را بگیر جلوی من!

دیدم آن چیزی را که ندیدم.

_الان کشف آمریکا بود یا استرالیا یا شایدم لامپ و برق و...

+بسه دیگه....باز هم بازیم دادید؟

_چی می گی؟

+باشه! تو نزدیک رگ دستات هیچ خالی نداری در حالی که توی اکثر عکسها وقتی دستت معلومه تو خال داری ؛ واضح نیست اما می تونم هنوز به چشمم اطمینان داشته باشم.

سکوت کرد.

+بازی بود آره؟

_نه_____!

+پس چی؟ توضیح بده!

_من نباید توضیح بدم؛ اونى باید توضیح بده که ازت فرصت می خواد...فقط بدون من هیچ قسمی را نشکوندم. هیچ نامردى ای هم نکردم!

همه چیز را باید از فرزند می پرسیدم؟ چی رو؟ خدا یا چی رو؟

تلفن را برداشتم و شماره ی همراه فرزند را گرفتم. اما برداشت. دو باره ...سه باره زنگ زدم. اما باز هم جواب نداد. داشتم دیوانه می شدم .

این دیگه اوج مسخره بازی بود.

این قدر زنگ زدم تا بالاخره برداشت. اما خودش نبود.

_بله؟

+ببخشید با دکتر کرمی تماس گرفتم؟

_گوشیشون را جا گذاشتند.

+شما؟

_من خواهرشونم.

+الان بیمارستان اند؟

_بله؛ ببخشید بگم کی تماس گرفته؟

+بگید ...مهم نیست.

گوشی را قطع کردم.

با ماشین رفتم بیمارستان. بدون گوش کردن به حرفهای نگهبان و پرستارها وارد بخش شدم. فرزند با دیدنم به سمتم اومد.

_مشکلی پیش اومده؟

نگاهی به اطرافم کردم که پر بود از پرستار و بیمار...

+می شه حرف بزنی؟

_حتما!

باهم رفتیم تو اتاقش ؛ به محض بستن در کیفم رو انداختم روی میبل و با دو گام بلند به سمتش رفتم.

+توضیح بده!

_حالت خوبه؟...عصبی ای!

+عصبی...؟ همش تقصیر توئهدست از سرم بردار....ولی قبلش باید بهم بگی ماجرای خال چیه!

_خال؟!!

+دستت رو بیار جلو ؛ آستینت را بزن بالا.

این کار رو کرد.

+این خال رو می بینی؟

_خب!

+حاشا نکن....هرچند دیوار حاشات بلنده! هورمزاد این خال رو نداره. من تو تمام عکسهایی که تو این سه سال گرفتم هورمزار را با این خال دیدم.

نگاهش عوض شد.

_من...من...بین حسنا من می خواستم بهت بگم اما تو هر بار من رو پس زدی!

+تو توقع داشتی پست نزنم؟! با اون افتضاحی که به بار آوردی؟....هر کس دیگه ای جای من بود ازت متنفر می شد. من فقط اومدم واقعیت را بشنوم....می خوام بازی این دفعه ات را بفهمم و این رو بهت بفهمونم که توی این بازی جدیدت دیگه شرکت نمی کنم.

روی میبل نشستم و بهش خیره شدم.

_چند ماهی از رفتنت گذشت ؛ ما خیلی دنبالت گشتیم تا پیدات کنیم و برات توضیح بدیم. مامان وقتی فهمید باهام قهر کرد و بابا هم حسابی تحت فشارم گذاشت. مادرجون هم سکوت کرد ولی نگاهش از همه چیز بدتر بود. روزهای اول رفتنت همه چیز به ظاهر عادی به نظر می رسید ولی در واقع داشتم خودم رو گول می زدم مثل اون مدتی که تو نبودی ولی حداقل توی تهران بودی!

اومدم دانشگاه ولی گفتن انتقالی گرفتی ؛ هرکاری کردیم نشد پیدات کنیم حتی مهران هم با اینکه استاد بود نتونست کمکی بکنه فقط فهمیدیم توی غرب کشوری!

دونه دونه شهرها رو گشتیم ؛ تا اینکه توی ارومیه پیدات کردیم. وقتی با هورمزاد دم دانشگاه دیدمت دنیا روی سرم خراب شد. هورمزاد از همه چیز خبر داشت. از در به دری هام و بی تابی هام. رفتم سراغش ؛ همه چیز را تعریف کرد. خواستم ببینمت ولی نداشت. می گفت تو نسبت به همه بی اعتماد شدی و روحیه ات خوب نیست.

من هر دو تون را می شناختم ؛ هر دوتون پاک پاک بودید. به هر دوتون اعتماد کامل داشتم اما نمی تونستم تو رو با یه مرد دیگه ببینم.

به پیشنهاد خودم قرار شد من و هورمزاد جامون رو عوض کنیم بدون اینکه کسی بفهمه. اول من از بیمارستان برای بیمارستان توی ارومیه برای مدتی نامعلوم انتقالی گرفتم. بعد دنبال یه گریمر خوب گشتم و به همه گفتم که دارم می رم مسافرت برای عوض شدن حال و هوام . فقط مادرجون از ماجرا خبر داشت.

چون از فیزیک بدنی (قد و قواره) شبیه هم بودیم خیلی دچار مشکل نبودیم. فقط می موند یه تغییر توی صورت من و چشمهام ؛ که با کمک گریمر حل شد. صدامم کلی با هورمزاد تمرین کردیم. هر چند اولین بار که دیدمت با بدبختی حرف زدم و تو کلی از تغییر صدام تعجب کردی. یادته چی گفتم؟

+اوهوم...گفتی برای حساسیت تغییر فصلیه!

_آره...کنارت بودم و از این نزدیکی لذت می بردم. می خواستم بشناستم ...حسنا من اشتباه زیاد داشتم اما این بازی نبود...خواستنت بود...داشتنت بود. من.....من دوست داشتم و دارم. وقتی توی اون وضع دیدمت از خودم بدم اومد. از اینکه با احساسات پاکت بازی کرده بودم...ولی پشیمون بودم و خواهان جبران کردن.

چیزی نگفتم ؛ چیزی نداشتم بگم. نمی دونستم خوشحال باشم برای تلاشش یا ناراحت از کارش!
از جام بلند شدم.

+تا آخر هفته ی دیگه برنامه ی بیمارستان درست می شه...یعنی یه هفته زودتر از قرار داد...بعدشم من بر می گردم سر زندگیم مثل قبل!

_حسنا خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده!

+تو فرصت زیاد داشتی ولی از دست دادی!

_می دونم اما فقط یکی دیگه!

از بیمارستان خارج شدم. احساس گیجی و خلا تمام وجودم را فرا گرفته بود. دیگه شوخی نبود انتخاب بود انتخابی که مطمئنا با درگیری عقل و احساسم بود.

یا برگشتن به ارومیه و ادامه ی زندگی یا موندن و زندگی با فرزادی که هر عقل سلیمی خط قرمز روش می کشید!

توی پیاده رو راه می رفتم و فکر می کردم. به گذشته ؛ به ارومیه و روزهایی که من با سختی پشت سر گذاشتمشون. روزهایی که اتفاقات خاصی نیفتاد و چیزی برای گفتن ندارم ولی یاد کمکهای هورمزاد می افتم.

یاد تلاشهایی که برایم کرد و حالا می فهمیدم که همه رو فرزاد کرده. کسی که خودش مسبب تمام مشکلات بود. اما هورمزاد چه جوری تونست با من این کار رو بکنه؟

باید باهاش حرف می زدم. اون مقصر نبود... پس کی مقصره؟؟؟

من؟ فرزاد؟ هورمزاد؟ کی؟

سرم رو تکون می دم و در خونه رو باز می کنم. دکمه های لباسم را باز می کنم و با یه بافت صورتی چرک و شلوار لی عوض کردم.

روی کاناپه دراز کشیدم. باید یه تصمیم بگیرم. همه چیز با تصمیم من فیصله پیدا می کنه!

دیگه زیادی کش پیدا کرده...

عصبی از روی کاناپه بلند شدم. یکم سردم بود. اول درجه ی شوفاژ رو بیشتر کردم؛ بعد تلفن رو از پریز بیرون کشیدم. با یه قفل ساز تماس گرفتم.

نیم ساعت بعد قفلهای ورودی خونه رو عوض شده بودند. حالا نوبت موبایلم بود. خاموشش کردم. عملاً خودم رو توی خانه حبس کردم. چاره ای نبود. باید به دور از همه تصمیمم رو می گرفتم. دقیق نمی دونم چی ولی باید یه تصمیم مهم می گرفتم و اولین قدم برای این تصمیم این بود که ذهنم را از همه چیز خالی کنم ؛ پروژه ی لعنتی رو انجام بدم و بعدشم خلاص شم و بشینم یه تصمیم مهم بگیرم.

یه سر رفتم خرید و برای یک هفته ام خرید کردم.

تمرکز روی کارم سخت بود ولی می تونستم. این قدر توی این سه سال این یکی رو تمرین کرده بودم که دیگه اوستایی شده بودم واسه خودم.

تا ذهنم به سمت زندگیم منحرف می شد ؛ خودم را به نحوی در گیر می کردم. سخت بود. ولی من می تونستم!

تمام سیستم عادی زندگیم به مدت یه هفته بهم ریخته بود. شام و ناهار و خواب و بیداریم....

گه گاهی صدای زنگ آیفون بلند می شد یا صدای مشت زدن به در خانه و من از شر صداها به حمام و دوش آب گرم پناه می بردم. تنها راه ارتباطم با آدمای بیرونم سرایدار آپارتمان بود که بهش گفته بودم به همه بگه می خوام تنها باشم.

وقتی برنامه تمام شد وسایلم را جمع کردم. حدود یک هفته از موعدم زودتر کارم تمام شد. همه چیز آماده بود. فقط می موند چند تا کار که باید انجام می دادم. اول به دکتر جوادی زنگ زدم و به قرار باهاش گذاشتم. باید سیستم را امتحان می کردم و هر طور می تونستم هکش می کردم.

با تاکسی به بیمارستان رفتم... نمی دونستم به فرزند خبر داده یا نه. برام مهم نبود چون فرزند آخرین کاری بود که باید یکسره می کردم. مثل دندان کرم خورده ای یا لقی که باید بکشیش و بندازیش دور. منم باید از زندگیم حذف می کردم. این آخرین هدفم بود توی تهران!

بعد بر می گزدم به ارومیه و همه چیز رو ادامه می دم. بی گذشته؛ بی فرزند؛ بی خاطرات تلخ، با تلاش برای آینده ام. ازدواج مجدد و تشکیل خانواده.

با دکتر جوادی وارد اتاق رئیس آینده ی بیمارستان شدیم. پست میز نشستیم و مشغول شدم. چند تا از برق کارها هم برام دوربینها و چیزهای دیگه رو درست می کردند.

تا ظهر مشغول امتحان سیستم از راههای مختلف شدم. خیالم که راحت شد وسایلم را جمع کردم.

+خب، من سیستم رو امتحان کردم. اگه اجازه بدید...

_دکتر کرمی گفتن منتظر بمونیم تا یکی از آشناهاشون هم این سیستم رو امتحان کنند گویا توی قرار داد اومده بوده.

+یادم رفته بود. باشه من منتظر می مونم.

کمی بعد کسی وارد اتاق شد که از دیدنش جا خوردم. مهران بود. چقدر جا افتاده در شده بود. با دیدن من لبخندی روی صورتش نقش بست.

_سلام!

سری تکون دادم. از قیافه اش مشخص بود که کاملاً مرد زندگی شده؛ شایدم پدر! کسی چه می دونه.

_اجازه می دید خانم مهندس؟

زیر لب گفتم:

+البته!

_من قصد جسارت به کار و تخصص شما ندارم.

با لحن سردی گفتم:

بهبتره کارتون رو انجام بدید آقا؛ چون من وقتم برام ارزش داره.

از لحنم جا نخورد. مطمئناً انتظار به چنین رفتاری رو ازم داشته!

دو ساعتی معطل شدیم تا مهران تایید کنه.

_واقعا تبریک می گم سیستم بی عیب و نقص و دقیقه!

بدون اینکه نگاهش کنم برگه ای را از توی کیفم در آوردم.

+دکتر این رو امضا کنید چون باید توی شرکت بایگانی بشه.

دکتر امضا کرد .

+از آشناییتون خوش وقت شدم آقای دکتر. خدانگه دار.

_به همچنین خانم.

بدون هیچ درنگی از بیمارستان خارج شدم و برگشتم خونه. به آژانس هوایی زنگ زدم و برای ارومیه بلیط رزرو کردم.

بعد هم به مهندس ظهوری زنگ زدم و گفتم که کارم تمام شده.

فقط مونده دو تا کار ؛ یکی دیدن مادر و پدرم و حنان. دومی تمام کردن همه چیز با فرزادا!

برای هر دوش دیر شده بود و می موند برای فردا. فردا روز بزرگیه برای من! خیلی بزرگ.

دوش آب گرمی گرفتم. به زمان جدایی امون برای سومین سال و ورود به سال چهارم نزدیک می شدیم. از این ماه متنفر بودم.

لیوان قهوه ای برای خودم آماده کردم و کنار پنجره ایستادم. برف دونه دونه روی زمین می نشست. جرعه جرعه می نوشیدم.

نگاهم روی ماشینی آشنا سر خورد. ماشین خودش بود. پس چرا نمی اومد بالا چرا اون پایین تو ماشینش بود؟

با اینکه می خواستم همه چیز را تمام کنم ولی دلم براش تنگ شده بود. دوستش داشتم و دارم و خواهم داشت.

بی تاب دیدنش بودم. ولی هیچ خبری ازش نبود. دلم می خواست خفه اش کنم. ادعا می کرد دوستم داره اما توی این یک هفته حتی یه زنگ هم بهم نزد.

چه دلخوره ایه مسخره ای!

تو نباید ازش انتظاری داشته باشی.

تو هنوز زنده ای؟... فکر کردم مردی! خیلی وقت بود نطق نکرده بودی.

خخخخ ؛ من همیشه هستم. اما تو دیگه حسنا قبل نیستی. تو دیگه حسنا شوخ و شنگ قبل نیستی.

بر فرض که نیستم. تو باش...همیشه باش.

خر کیف شدم.

بی جنبه!

فکر می کردم با آن شرطی که گذاشت هر روز می بینمش اما اشتباه می کردم. مثل همیشه!

صبح با صدای آلارم گوشیم بلند شدم؛ نمازم رو خواندم؛ با حنان هماهنگ کردم تا همدیگر رو توی بهشت زهرا ببینیم. مانتوی بافت شکلاتی با شلوار عسلی ام را تنم کردم. شال بافت عسلی-خردلی (از این جدیدا که خوچله) را سرم کردم. به رژلب مات زدم. با کمی رژگونه و ریمل. وسایلم را آماده دم در خانه گذاشتم تا وقتی برمی گردم معطل نشوم. کیفم را برداشتم و بوتهای بلندم را پام کردم. به سمت بهشت زهرا رفتم به مقبره ی خانوادگیمون! در مقبره رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم.

+بوی مامانمو می دی.

بین قبر مادر و پدرم قرار گرفتم. نگاهی به قبر عمو کردم که کنار قبر زنش و عروس و پسرش بود. همه تمیز بودن. پس حنان تند تند سر می زد.

+سلام مامانم...خوبی عشقم?...اومدم خداحافظی کنم و یکم حرف بزnm و بعدم برم. مامان همیشه می گفتی خدا گفته بنده های من صبر داشته باشید چون من با بنده های صبورمم. من خیلی صبر کردم. خیلی! خدا بود. اما دنیا باهام سر لج افتاد. کمرم را خم کرد. اومدم بهت بگم می خوام زندگیم رو از نو بسازم. بی خاطرات گذشته ام. از کل گذشته ام فقط مادری وجود داره که توی نه سالگی از دستش دادم. همین و بس!

حالا هم می خوام بر گردم. ارومیه خودم و خودم. تز دکتری ام را ارائه می دم و درس می دم و کار می کنم. هه اگه شوهری هم پیدا شد ازدواج می کنم. چگونه؟ خوشتر اومد؟

با سرفه ی حنان سرم را بالا گرفتم. ایستاده بود و نگاهم می کرد.

+سلام.

_سلام. خوبی؟

+آره. ممنون اومدی.

_برای دل خودمم بود. چقدر شکسته شدی.

+همه عوض می شن.

_جدی؟ مثلاً من چه تغییری کردم؟

از جام بلند شدم؛ دستم را زیر چانه ام گذاشتم و مشغول خاراندنش شدم.

+اممم. فکر کنم تو اشتثنائی!

_عوض نشدم؟

+شدی اما نه مثبت!

بعد زدم زیر خنده.

_واقعا که!

یکم کنار قبرها نشستیم و حرف زدیم ؛ فاتحه ای خوندم و به اصرار حنان رفتیم رستوران. بعد ناهار از هم خداحافظی کردیم.

به سمت خانه ی فرزند رفتیم. امیدوار بودم خونه باشه ؛ اگر هم نبود صبر می کردم تا بیاد.

در خونه که رسیدم. نفس عمیقی کشیدم. خاطرات قشنگی برام تداعی شد. دوستش داشتم. زنگ خانه رو زدم ولی کسی جواب نداد. شمارش رو گرفتم. برنداقت. بهش اسم اس دادم.

توی ماشین نشستم تا بیاد. نزدیکای ساعت 8 پیداش شد. با دیدنش از ماشین پیاده شدم.

_سلام.

خوشحال بود ولی من نه!

+سلام.

_بیا تو... خیلی وقته منتظری؟

+مهم نیست.

_ببخشید توی جلسه بودم.

سرم رو تکون دادم. در رو باز کرد و وارد خانه شدم. هیچ چیز تغییر نکرده بود.

وارد خانه شدیم همه چیز سر جاش بود. فقط یکم گرد و خاک روی وسایل نشسته بود.

_بشین... راستش من خیلی وقته اینجا زندگی نمی کنم . پیش مادر جونم.

روی مبل نشستیم. رفت توی آشپزخانه. کمی گذشت. از سر جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه. داشت چایی دم می کرد.

+من نیومدم چایی بخورم یا ازم پذیرایی کنی.می خوام حرفم رو بزنی.

پشت میز ناهار خواری دوست داشتنی من نشست. منم نشستم. نگاهم کرد.

+خب , راستش من اومدم بگم که بخشیدمتون. این "تون" به همه برمی گرده... تو , مهران و بقیه و هورمزاد!

همه مقصر بودیم من با ساده اندیشی ها و کج خیالی هام. بقیه با لاپوشونی و تو با ...

بگذریم خودت بهت می دونی. اومدم بگم من فردا صبح می رم ارومیه. دوست دارم وقتی می رم یادم نیاد چه ها

گذشته و کی بودم یا کیا توی زندگیم بودند. دلم می خواد فقط جلوم رو ببینم نه پشتم را!

دلم می خواد اثری از این حلقه ها و متعلقاتش توی زندگیم نباشه. تو راست می گفتی باید این رو هم همون سال پیش

بقیه ی وسایلم می داشتم.

امیدوارم خوشبخت بشی دکتر کرمی. برای خوشبختی منم دعا کن.

از روی صندلی بلند شدم. نگاهش غمگین بود.

+خواهش می کنم اگه ارزشی دارم برات به تصمیماتم احترام بذار. بذار بقیه عمرم رو برخلاف این 26 سال خوب و

راحت زندگی کنم. باشه؟

فقط نگاهم کرد.

+امیدوارم که بگی باشه حتی توی دلت!

حلقه رو از دستم در آوردم و گذاشتم روی میز ؛ از خانه بیرون اومدم و به خانه ی خودم برگشتم. فردا ساعت 9 برای

ارومیه پرواز داشتم. پروازی که برگشتی نداشت شاید سالها بعد!

با همون لباسها خودم رو روی کاناپه رها کردم. اشکهام به روی صورتم راه پیدا کردند. توی سکوت خانه من هم بی

صدا اشک می ریختم. حالم بد بود. واقعا بد. احساس بدی داشتم. حس شکست خورده. حسی که مطمئنا بعدا دچار

عذاب وجدانم می کرد. احساس خیانت به عشقم را داشتم. من ادعا می کردم عاشق بودم. واقعا بودم؟ یه عاشق هیچ

وقت به عشقش پشت پا نمی زد. پس چرا من زدم؟؟؟

برای فرار از همه ی این افکار مسخره و پوچ آرام بخشی خوردم و باز روی کاناپه ولو شدم.

هنوز چشمام گرم نشده بود که صدا در خانه بلند شد. فکر کردم سرایداره. در خانه رو باز کردم.

+خسته نباش.....

با دیدن مادر جون با آن صلابت همیگیش حرف تو دهنم ماسید. من نگاه می کردم و او بهم لبخند مادرانه ای می زد.

صلابتش را داشت ولی غرورش را نه!

_می تو نم پیام تو؟

کنار رفتم. وارد خانه شد. در را بستم.

_ مسافری؟

به وسایلم اشاره کرد.

+بله!

_ کجا؟

یعنی تو نمی دونی!!!

+همون جایی که بودم.

بی خیال نشست روی مبل.

_ به چایی داری بهم بدی؟

کلافه سری تکون دادم و وارد آشپزخانه شدم. آه دو ساعت اینها رو تمیز کردم حالا دوباره باید ازشون استفاده کنم!

چایی ساز رو به برق زدم و برگشتم توی پذیرایی. داشت من را نگاه می کرد.

_ پخته تر شدی!... خانم ترا!

این حرفها از زن مغرور سه سال پیش بعید بود.... پس کو اون غرورت؟

_ نمی شینی؟

رو به روش نشستم. اصلا نمی تونستم نگاهش کنم. یه حس قدیمی ترس یا شایدم بد همراهم بود همیشه در برابرش

معذب می شدم. حالا هم فهمیده بودم تمام عامل بدبختی من همین خانمه!

زیر سنگینی نگاهش ذوب شدم.

_ حسنا؟

سرم را بالا گرفتم.

_ من نیومدم تا تو رو عذاب بدم یا معذبت کنم. اومدم باهات حرف بزنم.

+من حرفی ندارم. تمام حرفهام رو به نوه اتون زدم.

از جام بلند شدم.

با صدای مادر جون سر جام ایستادم.

_فرار می کنی؟

از دست مادر چون ناراحت بودم. برگشتم و با خشم بهش زل زدم.

_حسابی ما را نگران کردی!

+هه! نگران؟ چی شد احساساتون یهو قلنبه شد و بعد سه سال نگران من شدید؟

با آرامش و غرور خاص خودش همراه آن عصای حرص در بیارش به سمتم آمد.

_کی گفته نگرانت نبودیم؟

+شما؟... شما نگران من بودی؟ باور کنم؟

لبخندی زد که اصلا تا حالا توی صورتش ندیده بودم.

_اگر فقط چند دقیقه وقتت را بدی همه چیز را بهت می گم!

+وقتم را؟ حاضر نیستم دیگه شما و اون نوه ی خودخواهت را ببینم! همتون مثل همید مغرور و خودرای و بی احساس!

قدمی برداشتم اما تازه زخم قلبم سر باز کرده بود؛ دلم می خواست عین آتشفشان فوران شم.

+شما.... از روز اول حالم از غرورتون بهم خورد. این ارث گندت رو به فرزاد هم دادی. قلب شماها از سنگ ساخته شده

سرد و بی روح.... و نفوذ ناپذیر... به همه از بالا نگاه می کنید... اصلا خدا رو بنده ای؟

سکوت کرده بود. توی نگاهش پشیمونی موج می زد.

+می بینی اینقدر مغروری که حاضر به قبول اشتباهات نیستی. همتون مثل همید.

به سمت در آشپزخانه رفتم.

_اگه تو مثل من نیستی یک لحظه صبر کن؛ اگر خودت را مثل ما نمی دونی چرا صبر نمی کنی؟ با رفتنت فقط ثابت

می کنی یکی هستی مثل ما!

مستاصل ایستادم.

+می شنوم!

آروم به سمتم آمد. دستان پیرش را به سمتم گرفت. مردد به دستانش نگاه کردم.

_بیا فقط چند دقیقه.

دستانش را گرفتم. باهم به سمت پذیرایی رفتیم. روی مبل سه نفره نشستیم. زانوانم را بقل کردم.

پاهایش را روی هم انداخت و به من خیره شد. دستانش روی سرم قرار گرفت. با نوازشهای کم کم سرم را در برگرفت.

_ آن شبی که شوهرم سکنه کرد ، یادمه تنها بودم و کسی را نداشتمو بچه هام سر خونه و زندگیشون بودند. تمام وجودم پر از ترس شده بود ، دکترها گفته بودند قلبش دیگه تحمل سکنه رو نداره. بردمش بیمارستان ، پزشک جراح پدرت بود. وقتی پرونده اش را خواند ؛ خیلی مطمئن گفت که عملش می کنه. قرار شد عملش کنند. آن هم با ضمانت خودش.

وقتی عملش با موفقیت تمام شد فقط پدرت را برای ویزیتش دیدم و دیگه خبری ازش نشد. همسرم در به در دنبالش گشت. اما عمرش به دنیا نبود. موقع مرگش بهم وصیت کرد پدرت را پیدا کنم و دینش را ادا کنم.

دنبال پدرت گشتم اما وقتی پیداش کردم که دیگه پدرت اون مرد با اراده و قدرتمند قبل نبود. پیر شده بود. خیلی در مورد پدرت تحقیق کردم. خواستم بهش کمک کنم اما نشد. یعنی خودش نخواست.

سرم را از بقلش درآوردم. نگاه خیس آلودم را بهش دوختم. لبخند کجی زد.

_ من و پدرت باهام حرف زدیم. اما خودش قبول نکرد. فقط تو رو سپرد دست من. من هم فهمیدم دین شوهرم را باید این طوری ادا کنم. البته اولش نمی خواستم با فرزند ازدواج کنی ، اما وقتی فرزند افسردگی گرفت ، هر چند من ایران نبودم اما خب حواسم بود. یاد تو افتادم ، چندباری دیده بودمت ، دختر شاد و تو داری بودی ، اینقدر مجکم بودی و اراده داشتی که بتونی به فرزند من کمک کنی. من اون پیشنهاد را دادم. دستان یخ کرده ام را گرفت.

_ به خدا نمی خواستم زندگیت را نابود کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم نوه ام اینقدر پلیدانه فکر کنه.

به صورت شکسته اش خیره شدم. دیگه اقتدار و غروری درش پیدا نمی شد. این چهره زیباتر بود.

_ تو که رفتی فرزند همه چیز را برای ما تعریف کرد. مادرش که باهاش از اون روز لام تا کام حرف نمی زنه. پدرش بارها باهاش صحبت کرد اما فایده نداشت. من تنهاش نداشتم خودم این کار را کرده بودم خودمم باید درستش می کردم. فرزند وقتی پیشم اعتراف کرد فقط نگاه کردم اما توی دلم خداروشکر کردم. وقتی گفت دنبالت می گرده کمکش کردم. وقتی گفت دیدت و چه حال و روزی داری کلی خودمو سرزنش کردم.

اوایل وقتی دعواهای رنگارنگ هورمزاد و فرزند را می دیدم شکم به یقین تبدیل شد. هورمزاد ناخواسته از جای تو می گفت. من هم گرگ آب دیده بودم. وقتی از حالتهای تو و افسرده شدنت می گفت ؛ می فهمیدم که می دونه کجایی. باهاش حرف زدم ولی قسمم داد که به فرزند و بقیه هیچی نگم. صورتم را بین دو دستش گرفت.

_حسنا جان ؛ تو برایم خیلی عزیزی ؛ نه به خاطر پدرت ؛ به خاطر خودت ؛ چون وقتی رفتی فرزند مغرور من نخواست به خودش بقبولونه که برایش مهمی. تو فرزند را به زندگی برگردندی .

با رفتنت چند ماه اول خوب بود. خودش نمی خواست قبول کنه اما من می دوستم چند شب یک بار می اومد دم مسافرخانه ای که توش بودی.

وقتی پدرت فوت شد ؛ خیلی باهش حرف زدیم اما می گفت نمی خواد فکر امیدوارکننده ای به ذهنت برسه. اون موقع فکر می کردم واقعا بهت علاقه ای نداره. من هم به خاطر اینکه مسبب تمام مشکلات بودم روم نشد بیام. اما وقتی تو رفتی و غیبت زد. وقتی برام تمام ماجرا رو گفت ، برای اولین بار تو گوشش زدم.

تا مدتی زندگی امون معمولی بود. اما یک شب فرزند با یک چمدان اومد خونم. اول می خواستم راهش ندم. باید تنبیه می شد. اما گفت که حوصله ی آن خانه ی در اندر دشت را نداره. من مادر بودم می فهمیدم که به جای کار می لنگه. رفتاراش تغییر کرده بود. تا اینکه بالاخره پیشم اعتراف کرد.

حتی اگه ازش متنفری...

حرفش را قطع کردم.

+من نمی گم ازش متنفرم! بارها با زبان بی زبونی بهش فهموندم دوستش دارم. اینقدر هم از زندگیم زخم خوردم که بالا و پایینش خیلی بهم ام نمی ریزه. اما کار فرزند و بقیه باهام بی رحمانه ترین کار بود. آنها جای من تصمیم گرفتند. مطمئنم هر دختری جای من بود از فرزند متنفر می شد. اما به من متنفر بودن را یاد ندادند. ...من با این کلمه غریبه ام. من از فرزند ناراحتم. آن نگاهش به من.....معذرت می خوام اما نگاهش حیوانی بود. کسی که می گه برای ارضای خودم می دیدمش یا به جای مهدیس ؛ به نظر تون من کمترین مجازاتی که می تونم فرزند را بکنم چیه؟

_حق داری...حق داری هر کاری بکنی.

+معلومه حق با منه....اما این بار نوبت فرزاده که یکم زجر بکشه. من تازه دارم از زندگیم یه چیزایی می فهمم. نمی گم صد در صد درست اما می فهمم.

_فقط بهش فرصت بده! یک فرصت دیگه. فرزند پشیمان.

_مادر جون نمی تونم....نذارید حرمتها ریخته بشه. بذارید همه چیز محترمانه تمام بشه.

خیلی باهم حرف زدیم خیلی اصرار کرد ولی مرغم یه پا داشت.

صورتی که با امید وارد خونه ام شد با ناامیدی رفت. خسته و کلافه با رفتنش روی مبل دراز کشیدم. تا صبح خوابم نبرد.

ساعت 7/45 از خانه زدم بیرون و رفتم فرودگاه.

دیگه جایی توی این شهر نداشتم ؛ تنها چیزی که من را با این شهر و آدمهایش پیوند می داد ؛ را از خودم جدا کردم ؛ آن حلقه را پس دادم و حالا جای خالیش توی انگشتم حس می شد.

روی صندلی انتظار سالن نشستم. ساک کوچکم کنارم بود. نگاهی به انگشتم کردم و چند باری با انگشتهای دست راستم انگشت حلقم را لمس کردم.

قطره ی اشکی با لجبازی از گوشه ی چشمم چکید حتی آن قطره هم تاب نیورد و تا وسطای گونه ام بیشتر نتونست راه باز کنه برای چکیدن.

_مسافران ؛ پرواز 234 به مقصد ارومیه آماده برای سوار شدن بشن.

دسته ی ساکم را کشیدم بیرون و از روی صندلی بلند شدم. با قدم های سست به سمت گیت رفتم. تنها عامل رفتنم تصمیم بود که از روی عقلم گرفته بودم.

موقع عبور از سالن به عقب برگشتم ؛ شاید امیدی ته دلم بود اما فرزادی وجود نداشت.

دیدم گفتم دوستت نداره و داره بازیت می ده؟!

اگر دوست داشت می اومد دنبالت...

اگر دوست داشت هر طوری شده بود نظرت رو عوض می کرد.

نفسم را با صدا بیرون دادم.

سوار هواپیما شدم. هورمزاد بهم گفته بود که می آد دنبالم.

دنبال جایم می گشتم. که مهماندار کمکم کرد تا جام را پیدا کنم. کنار پنجره نشستم. صندلی بقلم خالی بود. کیفم را گذاشتم روش و به بیرون خیره شدم.

_خانم می شه کیفتون را بردارید؟

نگاهی به سمت صدا کردم.

خانم جوانی بود.

+البته.

تا آخر پرواز سعی کردم بخوابم. ولی فکر و خیال نمی گذاشت.

با فرودمون سریع به سالن رفتیم. هورمزاد منتظرم بود. با دیدنش کمی از دنیای خیال بافیم دور شدم.

_سلام ! خوش اومدی!

+سلام. خوبی؟

_می بینی که ...

+اوه چه جورم!

هر دو خندیدیم. نگاهش روی انگشتم موند.

+بریم؟

_ها؟!...بریم بریم!

دو ساعتی توی راه بودیم و توی راه با حرفهای هورمزد حواسم پرت شد.

_فردا باید بری پیش استادت.

+بدبختانه بله!!!

خندید.

_حالا آماده ای؟

+باید باشم. فقط دو ماه وقت دارم. به سرم باید برم شرکت.

وقتی رسیدیم لبخند رضایت روی لبم نقش بست. دلم برای بهشت خودم و هورمزد تنگ شده بود. سریع از ماشین هورمزد پیاده شدم و به سمت گلخانه دویدم.

نمی دونم تا کی موندم ولی هورمزد گفت:

نمی خوای بیای نهار و شام یکی شده امون رو بخوریم؟

+چرا.

برام کوفته ی تبریزی درست کرده بود. دست پختش مثل همیشه عالی بود.

+خیلی خوش مزه اس.

_خواهش می کنم.

+هورمزد؟

_جانم؟

+چرا جاییت را با فرزند عوض کردی؟

سرش را انداخت پایین.

_چون احساس کردم باید بهش فرصت بدم بهش تا خودش را خود واقعیش را بهت نشان بده. فرزند یکم مغروره ولی بقیه اخلاقش عالییه.

+بگذریم. دیگه حرفش را ننزیم؟ باشه...هیچ وقت!

از جام بلند شدم و ظرفها رو به آشپزخانه بردم. دنبالم اومد.

+حالا خونه ام را برام نگه داشتی؟

_اگه نگه نداشته باشم؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم.

+هورمزاد؟!

دستانش را بالا برد.

_تسلیم. این تو و خونت.

ظرفها رو شستیم و من رفتم بالا. همه چیز مثل روز اول سرجاش بود.

دوش گرفتم و روی تختم دراز کشیدم.

با صداهای هورمزاد از خواب بلند شدم. از طبقه ی پایین داشت صدام می کرد.

+چییه؟

_چقدر می خوابی! ساعت 11 شبه.

+خسته ام.

_نمازت!

+آخ؛ خاک تو سرم.

به دو به دو وضو گرفتم و نمازم را خواندم. می خواستم دوباره بخوابم که هورمزاد صدام کرد.

+باز چییه؟

_بیا بریم تو حیاط.

+تو این سرما؟ تا زانومون برف اومده.

_ خب اومده که اومده. بیا دیگه مثل سالهای پیش.

+ سالهای پیش؟

از پله ها پایین رفتم. پالتوم را تنم کردم و رفتم بیرون.

_ می دونم گفתי دیگه نمی خوام بشنوی ولی باید یه چیز را بدونی.

+ می شنوم برای آخرین بار.

_ فرزند فقط هر سال بهار تا تابستان می اومد پیشت.

سری تکون دادم. لیوانی از معجون بهشتی اش را به سمتم گرفت.

+ آخرشم نگفתי ترکیب این معجونت چیه ها!

_ شاید یه روز فهمیدی!

مشغول قدم زدن شدیم.

_ دوست داری حرف بزنی؟

+ خواستن می خوام اما نمی دونم چی بگم!

_ هر چی دوست داری.

+ فعلا چیزی دوست ندارم.

یک ساعتی قدم زدیم و بعد هم برگشتیم.

صبح اول رفتم شرکت و یکم کارهام را سبک کردم. بعد رفتم دانشگاه و با استادم حرف زدم. همه از نبود حلقه ای که هیچ وقت از دستم جدا نمی کردم و یه جورایی روش تعصب داشتم متعجب بودند.

روزهای سختی را گذروندم ؛ به سختی سه سال گذشته نبودند ولی یک فرق داشتند. آن هم از بین بردن حس تعلقم. آزاد کردن خودم از قید و بند.

حسابی خودم را درگیر تز دکتری و شرکت و تدریس کردم. مثل قبل. این قدر خودم را مشغول کردم تا نتونم به هیچ چیزی فکر کنم. وقت هیچ کاری را نداشته باشم.

واقعا خبری از فرزند نبود و من از اینکه برای همیشه تماش کرده بودم خوشحال بودم. نمی گم کاملاً اما می تونم بگم تقریباً روال زندگی برام عادی شده بود و کمتر رنج می دیدم.

دو ماه به سرعت گذشت ؛ نوبت ارائه ی تز دکتری ام بود. استرسی نداشتم.

صبح روز ارائه ام به دانشگاه رفتم ؛ قرار شد هورمزاد دیرتر بیاد.

استادم را دیدم و کمی باهم حرف زدیم. هر دو خیالمون راحت بود. استادم رفت و من هم کارهای هماهنگی را به چند تا از دوستانم سپرده بودم. برای تجدید قوا به حیاط رفتم. داشتم قدم می زدم که هورمزاد اومد.

_دکتر چه طوری؟

خندیدم.

+سلام. مرسی اومدی.

_وظیفم بود.

+اوهو!

چشمکی زد.

باهم به سمت سالنی که همایشها برگزار می شد رفتیم. همه چیز آماده بود. فقط چشم های آسمونی هورمزاد نگران بودند.

پشت سین رفتم.

اساتیدم نشسته بودند و تعدادی از دانشجویان ارشد و دکتری و چند تا از هم دوره ای هایم و بعضی از دانشجویان کارشناسی خودم. نفس عمیقی کشیدم. هورمزاد هم گوشه ای نشسته بود و با لبخندش حمایت می کرد.

شروع به حرف زدن کردم. روی هر اسلاید پاورپوینتم توضیح می دادم. با صدای باز و بسته شدن در سالن همه به طرف در برگشتیم.

چیه فکر کردید سوپر من وارد شد؟ نه!

یکی از اساتید گران قدر بود که دیر اومدند.

به حرف زدنم ادامه دادم. توضیحاتم تمام شد.

+خب ؛ اگر کسی سوالی یا صحبتی داره من در خدمتم.

اساتیدم تند تند مشغول سوال کردن شدند.

من هم با آوردن هر اسلاید و هر ادله ای به خوبی از پرسشون بر می آمدم.

این را از چهره ی استاد راهنمام به خوبی حس می کردم.

مشغول نوشتن مطلبی روی وایت بردی که گذاشته بودم تا در صورتیکه لازم شد ازش استفاده کنم؛ بودم که صدایی شنیدم.

_خانم ضیایی؟ بنده می تونم ارتباط عنوان پروژه اتون را با شاخه ی پزشکی به خصوص قسمت قلب و عروق بدونم؟

برگشتم سمت حضار. با چشمانم دنبال صدای آشنا گشتم. دستی از بین جمعیت بالا آمد. نگاهی کردم. اولین چیز چشمان خوشرنگ عسلی - قهوه ایش بود که به چشمم اومد.

تمام بدنم یخ کرده بود؛ لرزش خفیفی توی بدنم به راه افتاد. ما باهم توافق کرده بودیم که همدیگر را فراموش کنیم. دستانم را مشت کردم. تا شاید کمتر ضعیف بودنم را ببینم.

_ما منتظریم خانم ضیایی!

لعنت به تو! لعنت به تو فرزند. از کجا پیدات شد؟ از کجا؟؟؟؟

هورمزاد: اگر اجازه بدید یک تنفس به جلسه بدهیم تا ...

با انرژی ای که نمی دونم از کجا پیدا کردم. حرفش را قطع کردم.

+نه... ترجیح می دم جوابشون را بدم.

نگاهم را از جمعیت گرفتم .

+اگر اساتید محترم اجازه بدهند من فیلمی را برای عزیزان بگذارم تا پاسخ ایشون و شاید خیلی از عزیزان جواب داده بشه؟

همه موافقت کردند. فیلمی که نشان دهنده ی ارتباط بین پروژه ی من و شاخه ی پزشکی بود را گذاشتم. خودم کناری ایستادم. احساس فشار زیادی روی قلبم و جسمم می کردم. با نوک کفشم عصبی به زمین ضربه می زدم. ناخنم را می جویدم .

به خودم آمدم. صدای درونم بعد مدتها حرف زد.

نه! نمی گذارم امروزم را خراب کنی چون امروز روز منه.

روز من!

نمی گذارم خرابش کنی فرزند... نمی گذارم!

یاد تمام زحمتها افتادم که برای بدست آوردن موقعیت الانم رسیدم. پس نمی گذارم. این دفعه چه جوری می خوام خوردم کنی؟

فیلم تمام شد و صدای دست زدن همه کل فضای سالن را پر کرد.

تمام شد. با دیدن رضایت اساتید برای لحظه ای تمام مشکلاتم را فرزند و دیدن چند لحظه پیشش را فراموش کردم. غرق خوشی شدم.

از سن پایین آمدم؛ جمعیت به سمتم آمدن و هر کی چیزی می گفت اما من فقط محو دو نفر شدم. دو نفری که باهم با خشونت حرف می زدند جوری که فقط خودشان را کنترل می کنند تا آبروریزی نشه. هورمزاد و فرزادا! مردشورتو ببرن فرزاد به امروزم گند زدی! گند_____دا!

کی به فرزاد خبر داده؟ کسی خبر نداشت؟! نکنه هورمزاد گفته؟ نه....ممکن نیست!

بعد تمام شدن مراسم بدون هیچ درنگی سوار ماشینم شدم، خوشبختانه فرزاد و هورمزاد در گیر هم بودند. به سمت خانه حرکت کردم. اشکهام می ریختند. دو ماه از برگشتنم می گذشت ولی هنوز فراموشش نکرده بودم. منی که فکر می کردم تونستم فراموشش کنم ولی حال باز هم با دیدنش

من دوستش داشتم اما از دوست داشتن او مطمئن نبودم. می ترسیدم این بار هم ضربه بخورم. اشکهام صورتم را خیس خیس کرده بودند.

با صدای بلندی فریاد زدم.

+ای لعنت به شماها؛ لعنت...همیشه شماها ما زنها رو عاجز نشون می دید. نریزید. لعنتی ها نریزید... نریزید. توروخدا نریزید.

ماشین را کنار جاده پارک کردم. از ماشین پیاده شدم. به طرف دره ی کنارم رفتم. دره ی عمیق و سر سبز که حالا سفید شده بود.

روی زمین زانو زدم. دستانم را روی صورتم قرار دادم.

+خدا یا راهمون رو فکرمون را از هم جدا کن....خواهش می کنم.

دستانی گرم روی شانم قرار گرفت. سرم را بالا گرفتم. هورمزاد بود با چشمانی سرخ و عصبانی و نگران!

+چرا؟ چرا بهش گفتم؟ تو...تو قسم خوردی.

رو به روم نشست.

_به جون خودت که خیلی برام عزیزی....به روح خانواده ام من بهش نگفتم.

با داد گفتم:

می شه بگی کی گفته؟ هیچ کس جز تو خبر نداشت.

از جام بلند شدم.

_صبر کن حسنا. برات ...

فرزاد:

من خودم برات توضیح می دم.

هورمزاد با صدای بلندی گفت:

حقه شو فرزاد برو تو ماشین.

_نمی رم ؛ هورمزاد این حقه منه که شانسم را امتحان کنم. به عشقم برسم...بابا ایها الناس من دوستش دارم. دوست دارم حسنا می فهمی؟

+دوستم نداری...داری بازیم می دی!

هورمزاد کلافه به کناری رفت.

فرزاد: تو که واینستادی حرفام رو بشنوی ؛ حالا بشنو...حسنا اگه دوستم داری هنوز حرفهام را بشنو...بیا تو ماشین بشینیم ؛ تو گوش کن من حرف بزنم.

سوار ماشین شد. دو دل بودم که سوار بشم یا نشم. برف می بارید. شاید این شروعی دوباره بود که می تونست درست مثل سفیدی و پاکی دونه های برف باشه.نگاهی به هورمزاد کردم ؛ با نگاه و لبخندش ازم خواست که سوار بشم. سوار ماشین شدم. نگاهم به آینه ی بقل ماشین افتاد. به صورتی که مدتها بود عمیق نگاهش نکرده بودم.

رنگی پریده , با چشمانی بی فروغ , پای چشانم گود و سیاه شده بود.لباسام توی تنم با آن رنگهای کدر و سردشون بهم پوزخند می زدند.

به طرفم مایل شد. دست راستش را گذاشت پشت صندلیم. خودش را یکم بهم نزدیک کرد. نگاهم به رو به روم بود. هورمزاد زیر برف ایستاده بود و به دره ای که حالا داشت سفید می شد نگاه می کرد.بوی عطرش زیر بینی ام بود.

_مرسی که این فرصت رو بهم دادی.

+ فرصت زیاد داشتی , خودت استفاده نکردی.

_آره فرصت داشتم اما حماقت هم چاشنی اش بود.

چشمانم را بستم.

_ چشمات رو باز کن . حسنا؟! با این کارات نابودم می کنی. می فهمی؟

عین شیر زخم خورده برگشتم سمتش.

+تو من را نابود نکردی؟ هنوز صدات توی گوشمه. به چشم مهدیس می دیدمش!!! برای ارضای خودم!!! یادته؟ اینقدر تحقیرم کردی....خودتو از من آویزون نکن؛ نکنه می خوای واقعا خودت رو غالب من کنی....تو نمی دونستی یه زن هیچ وقت بی مهری های شوهرش یادش نمی ره؛ همه ی کنایه و فاصله های شوهرش برایش می شه یه حسرت!
_حسنا نکن با من....به خدا می میرم. توی این سه سال خواستم ساده از کنارت بگذرم اما توی لعنتی یه چیزی داشتی که نمی تونستم ازت بگذرم.

نگاهم کن؛ به نظرت من همون فرزادم؟

+من چی؟ همون حسنام؟ تو من را به همه بی اعتماد کردی. خندیدن باهام غریبه شده.

_هورمزاد چی داره که من ندارم؟...تو که من را دوست داشتی.

توی دلم گفتم هنوزم دارم.

+هورمزاد؟ چی می گی تو؟

_ازم متنفری؟

نگاهش کردم توی صداس، صورتش پشیمانی موج می زد. با درماندگی نگاهم می کرد.

+ای کاش می تونستم ازت متنفر باشم . اما نیستم اما قلبم را شکوندی.

_تاوان این شکستن چیه؟ بگو هر چی باشه می پردازم.

+تو غرورم را جلوی همه شکستی.

_غرورم را بشکنم خوبه؟

نه! من حاضر نبودم...هیچ عاشقی حاضر به سختی معشوقش نیست.

_بشکنم؟... باشه.

ماشین را روشن کرد و با سرعت راه افتاد.

+چی کار می کنی؟

_اون کاری که باید بکنم.

+فرزاد؟!

_می خوام تاوان پس بدم.

بعد پاش را روی گاز گذاشت و با تمام سرعت می راند. قلبم اومد توی دهنم.

+دیوانه ...

_آره دیوانه ام ؛ دیوانه ام کردی. گذاشتی بری که چی بشه؟! هان؟ که زجرم بدی؟ ها ها موفق شدی...

+می موندم که عین احمقها به توجیه هات گوش می دادم؟

_من اون موقع گرم بودم داغ بودماما بعدش فهمیدم دوست دارم بدون تو نمی تونستم...زندگی تو اون خانه ی لعنتی ...نمی تونستم دوام بیارم. می دونی چرا ؟ چون تک تک جاهاش یاد تو بود. یاد خنده هات می افتادم. یاد شادی هات. شیرینی هات.

+نگه دار...می خوام پیاده بشم.

_نگه نمی دارم.

قفلهای مرکزی را زد.

+کجا می ریم؟

_می ریم خانه ی هورمزاد ؛ وسایلت را جمع می کنی برمی گردیم خونمون. دیگه اینجا کاری نداری!

+کی گفته کاری ندارم؟ زندگی من اینجااست. کارم ...درسم.

_همه اش رو می تونی انتقال بدی.

+می بینی الان هم مغروری ؛ یه دنده ای ! حرف حرف خودته!

زد کنار جاده.

_حسنا بفهم نمی خوام از دستت بدم.

+می خوام بفهمم اما نمی تونم.

_چی کار کنم؟ بهت قول می دم غرورم را بشکونم.

+من نگفتم غرورت را بشکن.

هورمزاد با ماشینم از کنارمون رد شد و جلومون متوقف شد.

+می خوام پیاده بشم.

_هوف!

قفل را زد. پیاده شدم. سوار ماشین خودم شدم؛ هورمزاد هم سوار ماشین خودش شد.

من می راندم و آن دو پشتم بودند. گه گاهی باهم حرف می زدند. گه گاهی داد. این روزها حرکات و رفتارهاشون می فهمیدم.

ماشین را توی پارکینگ پارک کردم. هورمزاد و فرزند هم رسیدند. به سمت گلخانه رفتیم. هورمزاد خواست بیاد سراغم ولی فرزند گفت:

می دونی که دوست داره تنها باشه.

نه دوست ندارم. الان دوست ندارم. دوست دارم کنارم باشی؛ نازم را بکشی. پس باش. این بار باش.

کمی که حالم بهتر شد از گلخانه اومدم بیرون. کلاه بافتنی ام را سرم کردم و از در باغ زدم بیرون. به سمت چراگاهی که همیشه با هورمزاد قلابی (فرزند) توی بهار و تابستان می رفتیم رفتیم. توی فصول سرد سال خیلی خطرناک می شد و تنها رفتنش اصلا کار عاقلانه ای نبود.

با احتیاط قدم برمی داشتیم. همه جا سفید سفید بود. هوا مه آلود و سرد بود.

کمی که جلو رفتیم روی زمین نشستیم. نمی دونم چقدر ولی نشستیم ولی کم کم بدنم کرخ شد.

از روی زمین بلند شدم. کلاهم را از سرم برداشتم. کمی از موهام از شالم زدند بیرون. آرام شروع کردم به راه رفتن. به دره ای که توی چراگاه بود نزدیک شدم.

_ اینجایی؟

برگشتم؛ فرزند بود.

_ تنهایی که می دونی خطر داره.

+ من خیلی وقته تنهایی خطر می کنم!

_ حسنا؟

+ چرا ولم نمی کنی؟

_ چون می خوام حرفم را باور کنی.

+ نمی تونم.

_ می دونم. دارم تلاشم را می کنم تا باورم کنی.

+کسی که کسی را دوست داره دو ماه ولش نمی کنه. موی دماغ می شه تا بهش بفهمونه که دوست دارم. ابراز می کنه. تو چی؟

_تو فرصت دادی؟ همش فرار کردی! آخرین امیدم مادر جون بود که به اون هم جواب رد دادی.

+من هیچ کس را نمی خواستم. خودت رو می خواستم. گیر دادنت رو. ابراز کردنت رو. چرا شما مردها نمی فهمید ماها نیاز داریم به گفتنتون ، به وجودتون؛ به ناز کشیدننتون ؛ به آغوشنتون ؛ به بودننتون.

روم را برگردوندم.

کمرباریکم بین حصار دستاش گیر افتاد ؛ از پشت افتادم توی آغوشش. تکانی خوردم. لبه‌اش را نزدیک گوشم آوردم.

_می دونی سه ساله منتظره این لحظه ام.

+بهت گفته بودم از نزدیکی زیاد بدم می اد.

_بذار حس کنم....حسنا من همون فرزادم. همونی که می بوسیدیم ؛ بفلم می کردی؛ کولم شدی! کنارم می خوابیدی!

خودم را از توی بقلش بیرون کشیدم. ما به هم نامحرم بودیم.

+حسم کنی؟....این حس حرامه! گناهه! من و تو نامحرمیم. اون موقع حلالترین کار بود. اما الان گناه آلودترین کار!

_پس بیا حلالش کنیم!

رو به روم زانو زد.

_حسنا؟ می خوام ازت خواستگاری کنم. همسرم می شی؟ همراهم؟

به چشمانش نگاه کردم. چشمای عسلی خوشگلش می گفت داره راست می گه!

_همسرم می شی؟

+من تضمین می خوام!

_چه تضمینی؟

+عشق! من عشقت را می خوام.

_تو جونمو بخواه. تضمین عشقم ؛ شکستن غروم خوبه؟

+من نمی خوام شکستن غرور کسی را ببینم!

_اما من می خوام.

+من نمی خوام.

_چی می خوای؟

+اعتماد! صداقت! همراهی! بودن.

_به جون خودم همه را قول می دم.

از توی جیب پالتوش قرآن کوچکی درآورد.

_به همین قرآن قسم می خورم عاشقت بمونم و همراهت باشم. تکیه گاهت باشم. همسرت باشم.

آرام شدم. مطمئن شدم.

لبخند زدم.

_این یعنی بله؟

+شاید!

خندید و داد زد:

خدیا ممنونتم بالاخره بله رو گفت!

دقایقی بعد هر دو در کنار هم ؛ پا به پای هم زیر برف به سمت ماشین هورمزاد حرکت کردیم.

سوار ماشین شدیم. خیلی سردم بود. بخاری را زد و پالتوش را انداخت روی من. پالتویی که منبع بوی فرزادم بود. با نفسهای عمیق و گرمای مطبوع ماشین رفتم توی خلسه.

هر دو ساکت بودیم. سکوتی که دوست داشتنی تر از هر چیز دیگه ای بود.

وقتی رسیدیم آروم صدام کرد.

_حسنا...خانومی؟

چشمانم را باز کردم.

_رسیدیم.

+اوهوم....

پیاده شدم. به سمت ته حیاط رفتم.

_حسنا؟

+برمی گردم!

باید با اینجا خداحافظی می کردم. روی تخت چوبی نشستم. پاهام را بقل کردم و چونه ام را گذاشتم روی زانوانم. هورمزاد اومد پیشم. نگاهی بهم کردیم و بعد من به رو به روم خیره شدم. کمی سکوت کرد و بعد گفت:

_دوست داره... حتی بیشتر از من!

+امیدوارم.

_تو که هنوز دوستش داری... نگو نداری! تو که توی خواب و بیداری حسش کرده بودی. اسمش را می گفتی.... فرزند حتی یک لحظه هم ترک نکرد، فقط وقتی که به هوش می اومدی از کنار تخت دور می شد. توی اون شش ماه که می اومد پیشت کلی برای شش ماه بعد انرژی ذخیره می کرد....

+نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم.

_بهش فرصت بده!

سرم را تکان دادم. رفتیم داخل خانه. فرزند روی مبل نشسته بود و سیگار می کشید. اخمهام رفت توی هم. با دیدن من سیگارش را خاموش کرد.

هورمزاد: اخم نکن. ترک کرده. الان قاط زده داره می کشه.

فرزند: فقط گاهی تفننی!

باز هم اخمهام را باز نکردم. به سمت واحد خودم رفتم.

هورمزاد: کجا؟

+بوی سیگار اذیتم می کنه! می رم بالا.

هورمزاد رفت تو آشپزخانه و فرزند هم دنبالم راه افتاد.

_حسنا؟

+بله؟

_ناراحت شدی؟

+شدن که شدم ولی امیدوارم دیگه نیینم!

برگشتم سمتش. دستام را از عقب به نرده ها تکیه دادم.

+من و تو خیلی اشتباه داشتیم؛ توی این فرصت جدید باید اشتباهاتمون را جبران کنیم.

_موافقم...راستی با اجازه ات برای تهران بلیط گرفتم.

+بلیط!؟

_اوهوم...آخه مامان اینا از وقتی فهمیدن می خواند بیان اینجا ولی من نذاشتم گفتم می آیم تهران.

+فرزادا!!!!

خندید.

_جانم؟

+چرا به من نمی گی؟ من مثلا انسانم ها!

قهقه اش بلند شد.

_عزیزم وقتی عصبانی می شی خوردنی می شی ها! شوخی کردم هر موقع کارات درست بشه می ریم.

+پس کارت چی؟

_فدای سر عشقم.

توی دلم کیلو کیلو قند آب می کردند.

خواستم برم بالا که یهو رفتم رو هوا. منو بلند کرده بود .

+منو بذار زمین. فرزادا!

_نمی خوام. ز نمی !

+قعلا نیستم...اه...بابا نامحرمیم.

به در خانه رسیدیم. گذاشتتم روی زمین.نگاهی به صورتم کرد و بعد لبام و در آخر چشمهام.

_پس زخم شو...بیا هر دومونو از این وضعیت دربیار.

+حالا چه اصراریه!

_حسنا!

دویدم تو خونه ؛ اونم پشتم اومد تو . حالا ندو کی بدو. این قدر دویدیم که هر دو خسته روی زمین ولو شدیم. با دیدن همدیگر زدیم زیر خنده.

_چه خبر تونه! مستاجر به این شلوغی نخواستم!

هورمزاد با یک سینی شربت اومده بود بالا.

_پاشید بخورید . بعدم آماده بشید بریم محضرا!

+این موقع شب؟

_کجا این موقع شب ساعت تازه 7 شبه.

+خودت می گی 7؛ تو کجای این مملکت 7 شب محضر بازه؟

فرزاد: جایی که مسئولش دوست هورمزاد باشه!

هر دو خندیدند و منم از خندشون خندیدم.

شربت و شیرینیمون را خوردیم. هر دوشون را بیرون کردم تا آماده بشوم. این بار برخلاف دفعه ی قبل با عشق و علاقه !

مشغول زیر و رو کردن کمدم بودم که در خانه رو زدند.

+کیه؟

_منم عشقت.

خندم گرفته بود. اخم تصنعی کردم. در را باز کردم.

+خودشیفته!

_گل شیفته! ...ها ها! بیا اینها تقدیم به شما!

نگاهی به دستانش کردم. چند جعبه و پلاستیک دستش بود.

+این چیه؟

_باز کنی می فهمی ...پایین منتظریم.

در را بستم. بازشون کردم. پالتوی شیری خوشگلی بود. با شلوار هم رنگش. روسری ایتالیایی که ابریشم دوز بود با کیف و کفش ستش!

+مثل همیشه خوش سلیقه ای.

اول به دوش سریع گرفتم. بعد موهام را سشوآر کشیدم. با کلیپش جمعشون کردم. از اینکه موهام از پشت روسری بزنه بیرون همیشه متنفر بودم.

آرایش ملایمی کردم که بهم می اومد. بعد لباسهایم را تنم کردم ؛ عطر مم زدم. وسایلم را برداشتم و از خانه خارج شدم.

برف هنوز قطع نشده بود ولی از شدتش کم شده بود. با این حال زمینها سر بود. اونم زنیم کوهستان! نگاهی به داخل خانه ی هورمزاد کردم. کسی نبود.

+رفتند بیرون!

نگاهی به حیاط انداختم. هر دو مثل همیشه بردرانه کنار هم ایستاده بودند و مشغول حرف زدن بودند.

+بریم؟

هر دو نگاهی بهم کردند.

هورمزاد لبخندی زد.

_من با ماشین تو می آم ؛ شماها با ماشین من!

+باشه.

فرزاد لبخندی زد.

خواستم از پله ها برم پایین که روی اولین پله لیز خوردم.

+آی!

اما خیلی به موقع نرده ی کنار پله رو گرفتم.

خخخ فکر کردید ؛ الان می افتم توی بقل فرزاد نه؟ اشتباه کردید دیگه!!!!

وقت برای این کارها زیاده!

فرزاد و هورمزاد خودشونو رساندند به من.

_خوبی؟

+بله! آخه اینم کفشه برای این موقع سال خریدی؟

فرزاد سرش را خاروند و هورمزاد زد زیر خنده.

_مرض! پیشنهاد تو بود این کفش رو بخریما!

_خب من بگم دلیل نمی شه!

+بسه دیگه ؛ بریم دیر شد.

سوار ماشین شدیم.

_می گم حیف که نامحرمیم وگرنه...

+خودت می گی نامحرم. قعلا وگرنه ای وجود نداره!

به محضر رسیدیم. درش باز نبود ولی هورمزاد زنگ زد و کمی بعد در را باز کردند. وارد اتاق عقد شدیم.

_عروس خانم رضایت نامه ی پدر همراهشونه؟

+فوت شدند.

_پس برکه ی گواهی فوت لازمه!

+همراهمه.

برکه رو از کیفم در آوردم و به همراه شناسنامه ی خالی از اسم همسر به دست هورمزاد دادم.

کنار فرزاد ؛ رو به روی آینه ای که توی اتاق برای سفره ی عقد گذاشته بودند نشستیم.

_یکم طول می کشه ؛ منتظر یدو نفر دیگه هم هستیم.

+کی؟

_صبر کن می فهمی!

نگاهی به فرزاد کردم. کت اسپرت هم رنگ چشمش(عسلی) با شلوار جین قهوه ای . موهاشم درست کرده بود.

کفشهای چرم قهوه ای اسپرتش هم پاش بود.

کمی بعد یک پسر و دختر جوان هم اومدند.

هورمزاد:

خانم دکتر و آقای دکتر هاتفی. از همکاران نزدیک بنده.

قبلا اسمشون را از هورمزاد شنیده بودم. خب ما شاهد عقد می خواستیم هورمزاد هم به این دو نفر گفته بود. سلام و

احوال پرسى کردیم و من و فرزاد برای عقد نشستیم.

_خب ؛ آماده اید؟

_بله حاج آقا بخونید که این دو تا ما رو زابراه کردند.

مشغول خوندن سوره ی مریم شدم.

_بسم الله الرحمن الرحيم.....

دوشیزه سرکار خانم حسنا ضیایی وکیلیم شما را به عقد دائم آقای فرزاد کرمی به مهریه ی 13...
 +حاج آقا بنویسید 14 تا سکه.

فرزاد:چرا؟...نه حاج آقا همون 1366 تا!

+فرزادجان من تمایلی به این قدر مهریه ندارم.

_اما...

+اما نداشته باشه دیگه عزیزم باشه؟

_باشه!

هورمزاد: هندی بازی تمام شد حاج آقا بخونید توروخدا؛ ما رو دق دادند.

_بنده وکیلیم خانم حسنا ضیایی شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید و 14 عدد سکه ی تمام بهار آزادی به عقد
 آقای فرزاد کردمی در بیاورم؟

یه بسم الله توی دلم گفتم:

بله!

فرزاد لبخند عمیقی زد و هورمزاد کلی شوخی کرد. حاج آقا برای فرزاد هم خوند .

حاج آقا و بقیه از اتاق رفتند بیرون.

فرزاد کمی بهم نگاه کرد.

_دیگه مال خود خودم شدی.

لبخندی زدم.

دستم را گرفت و بوسه ای طولانی بهشون زد.

هورمزاد:

بچه ها اگه صحنه بالا 18 ساله بیایم تو.

خندیدم.

+نترکی تو....چقدرم تو مثبتی!

فرزاد: بیا تو بابا.

هر سه وارد اتاق شدند ؛ دو زوج جوان بهمون تبریک گفتند و رفتند. هورمزاد هم بهانه ای آورد و برگشت خانه. هر چند من و فرزاد خیلی دلمون می خواست ؛ شام باهامون باشه.

از محضر اومدیم بیرون. دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

_خب ؛ بانوی من شام چی میل دارند.

نفس عمیقی کشیدم. این خوشبختی واقعا مال منه؟ فرزاد من بود که کنارمه؟

_مامان اینا منتظرن.

کنار رستورانی نگه داشت.

پیاده شدیم. ماشین را دور زد و دستم را گرفت. باهم وارد رستوران شدیم. یه رستوران شیک و مدرن و دنج!

گوشه ای نشستیم. برخلاف اولین باری که غذا خوردیم ؛ اینبار هر دومون می خندیدیم.

شامم را که خوردم. از جایم بلند شدم.

+من می رم دستام را بشورم.

سرش را تکان داد.

وقتی برگشتم رو به روی صندلیم یک جعبه ی شیک کوچک دیدم.

+فرزاد این چیه؟

_بازش کن.

با احتیاط بازش کردم. چقدر جاش توی دستم خالی بود. حلقه ای زیباتر از حلقه ی قبلیم بهم خودنمایی می کرد.

+وای خیلی قشنگه.

_دوستش داری؟

+موجودیت صاحبش را بیشتر!

لبخندی زد.

+نمی خوای دستم کنی؟

جلقه رو دستم کرد و بوسه ای به دستم زد.

+پس تو چی؟

_اونو دیگه باید با سلیقه ی خودت برام بگیری!

+باش_____ه!

بعد از شام به یادموندنیمون برگشتیم خانه. هورمزاد خوابیده بود. پاورچین پاورچین رفتیم دم خانه ام. هورمزاد نوشته ای به در زده بود.

"بچه ها من خسته بودم خوابیدم؛ بالاغیر تن صبح بیدار شید صبحانه رو تو گلخانه بخوریم."

در خانه رو باز کردم. به اتاقم رفتم و لباسام را با یه تاپ و شلوارک قرمز - مشکی عوض کردم. موهامم دورم ریختم. آرایشمم با یه رژ لب قرمز براق تجدید کردم.

فرزاد هم لباساش رو عوض کرده بود. من موندم این بشر کی چمدونش را آورده بالا!

روی مبل دراز کشیده بود. چشمه‌هاش هم بسته بود.

بهبه! این همه زحمت کشیدم!!!!

با لب و لوجه ی آویزون پتویی از اتاق آوردم و رفتم سمت پریز برق؛ اول چراغ را خاموش کردم و تنها نور توی خانه هالوژنها بودند. آرام روی فرزاد دولا شدم. گونه اش را بوسیدم. خواستم بلند شم تا پتو رو هم روش بندازم که میج دستم را گرفت و شوت شدم روش. دستانش محکم دورم حلقه شده بود. صدای گرومپ گرومپ قلبش را به وضوح می شنیدم.

_کجا؟

+تو بیداری بدجنس؟

_مگه می شه تو باشی و من خوابم ببره؟ تازه تو نمی گی من رو می بوسی این بوسیدن جبران داره؟

تکانی تو بقلش خوردم و برگشتم رو به روش. توی چشمای عسلیش خیره شدم.

+خب جبران کن! مگه من جلوتو گرفتم؟

_خودت خواستیا!

یه لحظه با این حرفش یخ کردم.

نگاهی بهم کرد و زد زیر خنده.

_ آخه عزیزم چرا هول می کنی! من لولو خرخروام؟

+نچ!

هر دو سکوت کردیم. سرم را به شانه ی مردانه اش تکیه دادم. اونم با موهام بازی می کرد. سرش را توی موهام فرو کرد.

_ خیلی می خوامت حسنا!

دست چپم را که آزاد بود را گذاشتم روی شانه اش. فشار خفیفی دادم.

+منم می خوامت.

نگاهی بهم کردیم. نگاهش به لبهای قرمز و براقم افتاد.

آروم آروم صورتش را نزدیک صورتم آورد. گرمی لبهاس را روی لبهام حس کردم و بعد همراهی هردومون. همراهی ای که اینبار از ته قلبامون بود. نه از روی هوس!

کمی بعد دستانش زیر پاهایم قرار گرفت و به سمت اتاق خواب رفتیم. خوابم می اومد. روی تختم خواباندم و خودش کنارم دراز کشید.

با چشمان بسته گفتم:

فرزاد تختم یه نفره اس.

کمرم را گرفت و کشیدتم سمت خودش. سرش را توی گودی گردنم کرد.

_ خب الان مگه چند نفر روی تخت اند؟

+اذیت نکن دیگه!... البته شما دکتری همیشه ریاضیتون ضعیفه!

_جدی!؟

+جدی! ما دونفریم.

_نچ؛ یه نفریم. دیگه ام حرف نباشه می خوام بخوابم.

خودم را محکم بهش چسباندم و با بهترین صدای دنیا؛ که صدای قلبش باشه به خواب رفتم.

صبح با صدای در خانه چشمانم را باز کردم. فرزاد کنارم نبود. از اتاق اومدم بیرون.

+کیه؟

_منم صاحبخانه ات. بیاید دیگه.

+باشه.

دنبال فرزند گشتم توی حمام بود. دست و روم را شستم و لباسام را عوض کردم. توی اتاق مشغول جمع کردن وسایلم بودم. که فرزند وارد اتاق شد.

_سلام بانوی زیبای من.

+سلام به همسر گرامم.

_پس تختت یه نفره اس!

+ن پ!

بوسه ای کوتاه روی لبانم زد و خیلی سریع آماده شد. دست در دست هم رفتیم پایین. هورمزاد مشغول آب دادن گلهاش بود. با دیدنمون سوتی زد.

_ساعت خواب! بابا من از گرسنگی تلف شدم.

+شرمنده!

_شوهرت باشه!

+؟ هورمزاد!

_یا خدا! الان حسنا می خوره منو. غلط کردم.

با خنده و شوخی صبحانمون را خوردیم.

_بچه ها کی می رید تهران؟

+هر وقت کارای من راس و ریس شه!

_اونا رو که حل می کنیم یه هفته ای!

+راست می گی هورمزاد؟

_آره. کاری نداره. از ظهوری برات انتقالی می گیرم آخه می خواد توی تهران شعبه افتتاح کنه. مدرکت حله برای دانشگاہتم باید یکم دوندگی کنی که خودم هستم...بهتره برید زودتر بساط عروسیتون رو راه بندازید.

لبخندی عمیق از ته دلم زدم.

کارها با سرعت هر چه تمام تر پیش می رفت. مهندس ظهوری که موافقت کرد. فقط می ماند کارهای انتقالی استاد یاریم به دانشگاههای تهران. کارهای اداریش دو هفته ای طول کشید. بقیه کارها رو هم هورمزاد متقبل شد. توی این مدت فرزاد هر لحظه کنارم بود. بهترین زمان کنار هم بودن شبها بود. هر شب روی همان تخت یه نفره ام در آغوش هم بعد کلی حرفهای قشنگ و عشقولانه به خواب می رفتیم. حتی وسط روز هم نمی تونستم دیگه تنهایی روی آن تخت بخوابم.

بالاخره قرار شد بریم تهران. هم خوشحال بودم ؛ هم ناراحت.

هورمزاد برامون بلیط گرفت. 7 شب چهارشنبه شب.

وسایلم را جمع کردم. خداحافظی سختی با هورمزاد داشتم. بهش عادت کرده بودم. بیشتر از همه توی زندگیم بهش مدیون بودم.

من جلوتر از فرزاد سوار هواپیما شدم. کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم.

_ خانم جا برای منم هست؟

نگاهی بهش کردم. با لبخند نگاهم می کرد.

+ برای تو همیشه جا هست اونم اینجا (اشاره به قلبم کردم).

کنارم نشست.

به بازوش تکیه دادم. دستانش را گرفتم.

_ می گم عشق من نمی خواد این عادتش را ترک کنه؟

+ کدوم عادت؟

_ اینکه حلقه ات را دستت کنی؟

+ آخ , جا گذاشتمش!

خندید.

_ نخیر ؛ برات آوردمش.

خودش دستم کرد.

_ دیگه هیچ وقت در نیار... درست مثل این سه سال!

گونه اش را بوسیدم.

+چشم ...ولی تو هم قول بده توی اولین فرصت برات یه حلقه بخرم وگرنه کلاهمون توی هم می ره ها!

_ای به چشم...شوهر خوشگل و دکتر داشتنم مصیبتیه!

+اوهوا! یکم نوشابه باز کن.

_اونم به چشم.

مشتی به بازوش زدم.

وقتی به تهران رسیدیم ؛ ساکها و وسایلمون را از گیت گرفتیم و به بیرون رفتیم. خانواده اش منتظرمون بودند.

با دیدنم تک تکشون ذوق کردند. اول از همه پدرش به آغوشم کشید و بعد مادش. با فرزانه دست دادم. پندار و

نریمان هم نبودند. مادر جون مشتاقانه نگاهم می کرد. به گرمی بقلش کردم. در گوشم گفت:

می دونستم....با خودم گفتم اگه دختر ان مادر باشه بر می گرده.

لبخندی زدم.

_سلام آله!

برگشتم سمت پندار ؛ پرید بقلم.

+سلام عزیزم.

_آله توجا رفتی؟

+مسافرت قربونت برم.

فرزانه:پندار مامان ؛ خاله نه زن دایی!

_ها؟ دن دالی؟...دالی دن دلفتی؟

فرزاد پندار را از بقلم گرفت. محکم بوسیدش.

_بله که گرفتم یه خوشگلشو گرفتم.

_آله حسنا لو می دی؟

_آره.

_پس من تی لو بگیلم؟

_خاله حسنا یکی بود اونم من گرفتم.

نریمان:سلام حسنا خانم.

+سلام. ببخشید متوجه نشدم اومدید.

همه گی به سمت لواسان حرکت کردیم.

با رسیدنمون همه رفتند توی پذیرایی ولی من نای بیدار موندن نداشتم . فرزاد بردتم توی همون اتاقی که دفعه ی پیش رفته بودیم.

_چیزی نیاز نداری؟

+نه.

پیشونیم را بوسید.

_خوب بخوابی.

لباسم را با یه لباس خواب توری بنفش تیره عوض کردم. موهام را هم کمی تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم. اما خوابم نمی برد. این قدر توی تخت غلت زدم که خوابم بیره ولی بی فایده بود. بالاخره د اتاق باز شد. فرزاد بود. این رو از بویی که توی اتاق پیچیده بود فهمیدم. کمی بعد روی تخت دراز کشید. از پشت خودش را بهم چسباند. منم کمی تکان خوردم و برگشتم سمتش.

+چرا اینقدر دیر اومدی؟

_هنوز نخوابیدی؟

+نه! خوابم می اد اما خوابم نمی بره.

_چرا عزیزم؟

+نمی دونم.

محکمتر بقلم کرد. هیچ چیز تنش نبود. گرمای پوست بدنش خلسه آور بود. آرام آرام خوابم برد.

قرار شد تا روز عروسی لواسان بمونیم. عروسیمون به خواست مادر چون دو هفته دیگه برگزار می شد. اولین کارمون هم خرید حلقه برای فرزاد بود!

تمام کارها رو فرزاد با دقت خاصی انجام می داد. موقع خرید لباس عروس بیچاره شدم از بس از هر لباسی ایراد گرفت آخرشم من و فرزانه یکی را انتخاب کردیم.

صبح روز عروسی اضطراب و اشتیاق خاصی توی وجودم بود. با فرزاد به آرایشگاه رفتم تا ظهر درگیر بودم. خعلی خوشگل شده بودم.

شنلم را تنم کردم. رفتم دم در فرزاد منتظر بود. با کمک فرزاد توی ماشین نشستیم. قرار شده بود عکسها مون را توی لواسان خانه ی پدری فرزاد بندازیم.

فرزاد یک لحظه هم چشم ازم بر نمی داشت. همش با چشم و ابرو بهم می فهماند که تنها بشیم از خجالتت در می آم. با هر ژستی که عکاس می گفت فرزاد کلی عشق و حال می کرد. بالاخره به سمت سالن راه افتادیم.

مراسم عروسیمون خیلی خوب بود. هر چند تنها فامیل من حنان بود. یکم دلم گرفته بود ؛ بالاخره هر دختری دوست داره شب عروسیش پدر و مادرش توی مراسمش باشند.

بعد مراسم سوار ماشین شدیم. مراسم بوق بوق بازی و کورس دادن ماشینها با ماشین عروس برپا بود.

+فرزاد؟

_جونم؟

+یه خواهشی دارم!

نگاهی بهم کرد.

_تو هم به چیزی فکر می کنی که من فکر می کنم؟

+تو به چی فکر می کنی؟

_به همون تپه!

لبخندی زدم.

+بریم؟

_بریم.

ساعتی بعد در حالی که همه را قال گذاشته بودیم ؛ رو به روی آن تپه بودیم. فرزاد از ماشین پیاده شد. منم پیاده شدم. فرزاد روی همان پرتگاه نشسته بود. کنارش رفتم.

خبری از زمستان نبود ؛ جز بادهایی که هر از گاهی می وزید. برفهای روی زمین آب شده بود. درختان شکوفه داده بودند. زندگی مشترک ما هم همزمان با شروع زندگی طبیعت بود.

دستم را گرفت و روی پایش نشوندتم. کلاه شنلم از سرم افتاد.

سرم را روی شانه اش گذاشتم.

+اینجا همون جایی بود که من خودکشی کردم!

_به خودکشی عاشقانه!

+اره...عاشقانه! می دونی من یه گناه کبیره کردم ولی خدا جواب کارم را یه جور دیگه داد. خدا بهم بهترین چیزی را داد که می تونه به هر کسی بده....خدا بهم عشق داد.

بوسه ای به لاله ی گوشم زد.

+اینجا نقطه ی عطف آشنایمون بود.جایی که دعوا کردیم. و حالا دوباره رسیدیم بهم....همیشه باش.

_تا وقتی خدا بخواد هستم ...هستم.

صورتتم را بین دستانش گرفت.

بوسه ای طولانی به لبانم زد.

این پیوندی عمیقی بود ؛ که بین ما از امشب برای تا ابدیت زده شد.

خدا یا شکر ت برای همه چیز...توی ذهنم این آیه نقش بست.

"انّ مع العسر یسری"

خودکشی ای که کردم مسیر زندگیم را تغییر داد , خودکشی ای که با فرزند اسمش را خودکشی عاشقانه گذاشتیم.درسته کار درستی نبود اما سرانجامش خوب بود.

آخر داستانم رو با جمله ی دکتر شریعتی تموم می کنم:

مادرم میگفت عاشقی یک شب است و پشیمانی هزار شب؛ هزار شب است پشیمانم که چرا یک شب عاشقی نکرده ام

اما مامان جونم من هزار شبه که یک شب عاشقیم را مرور می کنم.

پایان:

ساعت 6:00 بعد از ظهر

مرداد 92/5/26

امضا:

حوریه.الف